

چراغ را بسوی درونت بیافروز

شرحی اندر باب

گاندی و استالین

بقلم : لویی فیشر (Louis Fischer)
ترجمه : غلامعلی کشانی
آبان 1383

This is a Farsi translation of "GANDHI AND STALIN", by LOUIS FISCHER", published by RAJKAMAL PUBLICATIONS, DELHI, INDIA, 1947, and changed into Farsi by Gholamali Keshani in 2004

گاندی و استالین

دو نشان، بر سر دوراهی بشریت

به رهروان گمنام، محذوف و فروتن
راه آشتی، عشق و عدالت و آزادی؛
به کودکان امروز و رهروان فردا؛
به دختران امروز و مادران فردا؛
و به فرودستان بی‌سخنگو؛
... تا خود سخن گویند.

فهرست

- سخنی با خواننده/5
 نویی فیشر/10
 پیش سخن/14
 (1) دنیا را چه شده است؟/22
 (2) سیاست و فرودستان/30
 (3) مهاتما گاندی و ارتشبد استالین/41
 (4) در روسیه آیا آزادی وجود دارد؟/59
 (5) ما همه قربانیانیم/69
 (6) صبح یکشنبه در دوسلدورف/76
 (7) هیتلر و استالین/85
 (8) گزینه/97
 (9) تازه چه خبر؟/107
 (10) چگونه می توان با شرایط نوین سازگار شد؟/117
 (11) ریشه‌های قدرت جهانی روسیه در کجاست؟/129
 (12) جنگ آرمانی با روسیه/148
 (13) راهی برای پیشگیری از جنگ با روسیه/159
 (14) چراغ را بسوی درونت بیافروز/179

* همه ی پانوشتها و تاکیدها از سوی مترجم است

سخنی با خواننده

ما مردمان این کره ی خاکی به راه حلی گاندی وار محتاجیم.
ما ایرانیان به راه حلی گاندی وار محتاج تریم.

سال‌های پیش‌رو را دوران گاندی نام نهاده اند. لابد دیده اند که جهان هنوز بشدت تشنه‌ی بارانی است که پاسخ گاندی‌وار می‌تواند بر سر محرومان تشنه‌ی محبت و همدلی و عشق و مدارا و آزادی و عدالت و عدم‌خشونت بیارد.

ما ایرانیان تجربیاتی مختلف، امّا همگی دردناک داشته‌ایم. هنوز هم در حال تجربه‌های دردناکیم. هیچ یک ازین تجربیات نتوانست پاسخی باشد بر سرگذشتگی روحی، فکری، عملی و اجتماعی ما.
شکست پس از شکست، این است سرگذشت ما!

تجربه وقتی مصیبت بار و فاجعه آمیز باشد، انسان را اسیر زنجیره‌ی بسته‌ی خشونت می‌سازد. انسان ایرانی تا کجا می‌تواند و تا کی باید این زنجیره‌ی سنتی خشونت را تکرار کند و... تکرار؟ آیا راهی برای گسست این دایره‌ی بسته در چشم انداز نیست؟ تاریخ معاصر می‌گوید کسانی چون گاندی، حرفی را زدند که می‌توانست نقطه‌ی پایانی باشد بر تکرار خشونت. او، هر چند بظاهر شکست خورد، امّا توانست نظریه‌اش را در روح و جان هزاران اندیشه‌ورز معاصر خود و پس از خود بنشانند که: برای زنجیره‌ی خشونت می‌توان پایانی متصور شد.

و ما گاندی را در خان عبدالغفار خان^۱، مارتین لوتر کینگ، ماندلا، واسلاو هاول، و در دیگران دوباره دیدیم که زنده است و می‌اندیشد و تولید مثل می‌شود.

حال و آینده‌ی ما هنوز محتاج گاندی است. اصلاً تمامی بشریت تا ابد نیازمند راه ساده ایست که گاندی، تنها و تنها، کاشف فروتن و دوباره‌ی آن است. این راه را همه به "زبان" بلدند و بسیاری از سخنوران می‌توانند بخوبی از آن "سخن" برانند ولی برایش "هزینه" ای ندهند، اما فقط او و کسانی همچون اویند که شجاعانه و با صرف هزینه، آن را به "عمل" بدل می‌سازند.

او "اهل نظر" نیست. اهل "عمل"ی است که بناچار، نمی‌تواند در مقابل درد و رنج بشری تاب آورد و بنابه میل باطنی خود در غارهای کوهستان هیمالایا عزلت‌گزینی کند و مردم را واگذارد. بدینگونه است که "موقعیت بشری" و "تراژدی موقعیت" ازو مقدس‌ترین سیاست‌مرد و یا سیاست‌مردترین مقدس‌ترین دوران معاصر را خلق می‌کنند.

در جایی می‌گوید: "وقتی مطلقاً نتوانم بدی کنم و موقعی که هیچ چیز زنده و کبرآمیز، حتی برای لحظه‌ای در دنیای اندیشه‌ام راه نداشته باشد؛ آن وقت است که آیین عدم خشونت من، دل‌های تمامی جهانیان را به حرکت در خواهد آورد و پیش از آن به چنین هدفی نخواهیم رسید. من در برابر خود و مخاطبینم، آرمانها و آزمایش‌های غیر ممکن را قرار نداده‌ام. آنچه من می‌خواهم، امتیاز و حق طبیعی بشر است. ما بهشت را گم کرده‌ایم و اکنون باید بکوشیم آن را بازیابیم."

مگر آنانی که پول می‌گیرند تا برای امنیت ملی کشورها راهبرد تدوین کنند، برنامه‌ی تسلیح می‌نویسند، مسابقه تسلیحاتی تدوین می‌کنند، سناریوی عمق استراتژیک می‌نویسند، یا آنانی که به کارخانه‌ها می‌گویند با تولید چند شیفی و انبوه، زرادخانه‌ها را پرکنند و باز هم سلاح می‌خرند و انبار می‌کنند و آوازه‌گری ایدئولوژیک یا ناسیونالیستی براه می‌اندازند، چه گلی بر سر امنیت ملی کشورهاشان توانسته اند بزنند؟ آیا لحظه‌ای توانسته اند ملت‌ها را از اضطراب توهم خطر "دشمن"، و "دیگری" و "دگر اندیش" و "دگر باش" خلاص کنند؟ اتفاقاً نان و آب اینان در دامن زدن به همین توهم تأمین می‌شود. بشریت اسیر

^۱ خان عبدالغفار خان پشتون (1890-1988). وی یکی از یاران گاندی و مشهور به گاندی منطقه‌ی سرحد بود، که پس از ترور گاندی، تا آخر عمر در منطقه‌ی پیشاور و قبایلی پاکستان به خدمات خیریه مشغول بود و ارتش نامسلح خادمین خدایی را تأسیس کرده بود.

توهم دشمن، طبیعی است که به هزاران بیراهه برود و سناریوهای تدوین شده سناریست‌ها را عملی سازد و نهایتاً بر درد و رنج خود و سایرین بیافزاید.

اما اینکه می‌شنویم... راه حلی گانندی‌وار...؛ دغدغه‌ای مکرر به سراغمان می‌آید که نکند این هم فرقه‌ای جدید است که می‌خواهد به میدان بیاید و برای چندمین بار، معرکه‌ای مراد و مرید و ایدئولوژی بازی را برای مصیبت زدگان برافروشد. مگر ما چقدر فرصت داریم تا هر روز، این یا آن مراد را تجربه کنیم و پس آنگاه، سرخورده دوباره به لاک انزوای خود بخریم؟

این دغدغه بیجا نیست. حاکی از آموزش ماست از تلخی تجربیاتمان. اما گانندی آیا کسی است که در ابعاد یک مراد و "مریدباز" ظاهر شود؟ باید قاطعانه شهادت داد که در صحنه‌ی نظر، اگر "پوپر" بر عدم مطلقیت اندیشه علمی و فرا-علمی بشر تاکید میکند، این بار گانندی است که در عرصه‌ی "عمل" هر لحظه به ما می‌گوید: "گانندی هیچ راه نویی را از خود نیاورده، گانندی مراد نیست، چیزی به نام گانندی ایسم وجود ندارد." وی از فرقه سازی متنفر است. گانندی تنها تکرار کننده‌ی قانونی است به قدمت کوه‌های سربلک کشیده‌ی هیمالایا. گانندی چیزی به جهان عرضه نکرده. گانندی تنها و تنها در حال تجربه کردن و جبران و اصلاح خطاهای تجربی خویش است. او نام زندگی‌نامه‌ی خود را که در سال 1926 نوشته شد، "تجربه‌های من با حقیقت" می‌گذارد. او فقط یک "کنش‌گر" مصر و جدی بوده با حداقل استعدادهای یک انسان متوسط. آن چنان متوسط که بتواند الگویی برای همه‌ی خاکیان، در تجربه و خطا و رشد باشد. ما نیز شاید بتوانیم در بسیاری از تجربه‌های وی خطاهای کوچک و بزرگی ببینیم، اما خط فاصل او با تمام مدعیان راه و رهرویی و سلوک و ایدئولوژی و مکتب و سیاست و اخلاق و عرفان، در یک نکته‌ی بسیار ساده، اما بسیار بزرگ است که همین نکته نمی‌گذارد طرح دوباره‌ی اندیشه‌ی گانندی، بازگشت دوباره‌ی او باشد به مطلق اندیشی و دیدن تمامی حقیقت در یک فرد یا در یک باور.

و اما آن نکته‌ی ساده: او واقعاً و صمیمانه - و به تاکید- و در عمل و در نظر می‌خواهد که قهرمان و مراد و هادی نباشد. می‌گوید که همچون هر انسان ساده‌ای، غیر مطلق است. اعتقاد دارد که اصلاً کسی نیست. ایمان دارد که فقط باید بیاموزد و تجربه کند و به سالک بودن خود و ناقص بودن خود باور دارد. اوست که زندگی‌نامه‌ی خودنوشت خود را "تجربه‌های من با حقیقت" می‌نامد. هموست که می‌گوید: "من از همان قماش آدم‌های فسادپذیری هستم که ضعیف‌ترین همجنسانم نیز از آن ساخته شده‌اند و من هم مانند هر کس دیگری ممکن

است اشتباه کنم و گمراه شوم. " اوست که می گوید: " اگر کسی بمن بگوید که خداوند، خدای ناراستی و خدای شکنجه است، من از پرستش چنین خدایی سر باز می زنم، هر چند که تمامی عمرم را به پرستش او گذرانده باشم. " یعنی که: هیچ مطلق مکتوب و غیر مکتوب و زنده و مرده ای برایم وجود ندارد که بتواند اصول اخلاقی مرا در تنگنا قرار دهد. و این اخلاق شفقت و عشق و عدم خشونت - به صورت اخلاقی خود بنیاد- است که بر هر سنت و نو آوری ای در ذهن من می تواند غلبه یابد و نه بالعکس.

نکته در همین جاست:- آمادگی برای نقد بیرحمانه ی تمامی آنچه که داریم - رسالتی پیشینی برای شخص خود(سواى باقى انسان‌ها) قائل نبودن و هرگونه رسالتی را همگانی و برای همگان دانستن، گریز از مرید و مرادبازی، - در هنگامه ی هجوم پرسش‌های مریدان خواسته یا ناخواسته- خود را عالم دانای کل ندیدن، رهرو ماندن و طالب ماندن و ناقص ماندن همیشگی، اما همزمان، امیدواری همیشگی به رشد و تکامل و بهبود شخصیت خود و تمامی انسان‌ها و ارتقاء رفتار انسان با انسان و نیز بهبود ساختار نهادهای بشری، نفرت از ستم و نه ستمگر، و از همه مهمتر، مطلق نکردن اعتقاد و ایمان، به بهای تحمیل رنج و درد به دیگران (اگر چه فقط به یک انسان)، و در آخر، الگو پذیری و ملموس بودن رفتار گاندی برای همه‌ی آدمیانی که هر روزه به کوچه‌ها و خیابان‌ها سرازیر می شوند.

اینجاست که دغدغه ی معقول مان پاسخی آرامش بخش و در خور می گیرد که: گاندی تعصب مذهبی نیست تا بخاطر آن رگ گردن خود و دیگران را بفشاریم و کمر به قتل و شکنجه ی دیگران بخاطر انحراف و گمراهی و شک و تردیدهایشان ببندیم. گاندی فقط تکرار " نجوای آرام و خُرد درون" است. "متر"ی است که تو همیشه آن را با خود داشته ای و فقط فراموشش کرده ای. تو قادر خواهی بود که هر یک از رفتار و کردار گاندی را بی‌رحمانه به نقد بازتابی بکشی و اشتباه یا ستم وی را گوشزد کنی، اما نمی توانی "راه بینام"ی را که او به آن اشاره می‌کند(و قرن‌ها قبل ازین هم وجود داشته است) ردّ کنی، چرا که این راه، امکان "خود پالایی" را از ابتدای کار با خود و تو شرط کرده است و در هر لحظه آماده است که آخرین دستاوردهایش به نقد کشیده شود و در خودش انعکاس یابد تا خود را بالا بکشد. و به همین خاطر راهی با سرنوشتی از پیش تعیین شده نیست، جز این‌که "قانون کاهش رنج و درد" و "شفقت فراگیر" را محترم می شمارد. و لذا هیچ گاه نمی توان مدعی شد که این یا آن "سنت"؟! برآمده ازین اعتقاد، این یا آن کس را به گمراهی کشانده. چرا که اصلاً سنتی با خود ندارد. این بحث‌ها،

همگی به رهرو مربوطند، چرا که همیشه، امکان نقد بازتابی نه تنها موجود است، بلکه عنصر اصلی حرکت است.

لویی فیشر در نوشته‌ی تاثیر گذارِ حاضر، به تاسی از گاندی، بر نکته‌ای بزرگ ولی ساده، انگشت می‌گذارد، همان نکته‌ای که همگان می‌دانند و می‌بینندش، ولی عامدانه سرعت از کنارش رد می‌شوند و کلاهی به احترامش از سر برمی‌دارند تا از شرش خلاص شوند: وی می‌پرسد نقش فرد در میانه‌ی این وانفسا چیست؟ آیا می‌توان به تفکیک نقش فرد و جمع دست زد؟ آیا این تفکیک از ابتدا فاسد نیست و از روی فرار از مسئولیت پذیری نیست که انجام می‌گیرد؟ آیا منتظر نهادها ماندن، آن روی سکه‌ی "تن دادن و ارتزاق از وضع موجود" نیست؟ فیشر با آوردن دو خاطره در بخش پایانی کتاب، پاسخ را بما و همه‌ی جستجوگران کنش‌گر امروز و فردا میدهد که: فرد، نقطه‌ی شروع و پایان همه‌ی تغییرهاست. پس شاید بتوان این چنین گفت که:

ما، به راه حل گاندی وار محتاج‌تریم.

و اما چند کلامی در باره‌ی لویی فیشر

آرزوی سرزمین شیر و عسل، باز هم! بسیاری را در اوایل قرن بیستم، فریفته‌ی خود ساخت و هنوز هم فریفته‌ی می‌سازد. در این میان فقط یکی از آنان، لویی فیشر است. بسیاری قبل از او و بسیاری پس از او ازین باور دست برداشتند و با سرشکستگی و سربلندی توامان، تلاشی جدید را برای شناخت حقیقت آغازیدند. با این حال این جمع بزرگ اندیشمندان شناخته‌شده‌ی جهانی تا سالیان سال در زیر ضربات چکش آوازه‌گران هم وطن ایرانی ای بودند که به تاسی از پرآودا و ایزوستیا و کرملین، آنان را خود فروخته، مامور سیا و خائن به جنبش و جبهه‌ی ترقی می‌خواندند. آری، مستقل ماندن در آن دوران سخت بود، چرا که از دو طرف باید می‌خوردی. اتفاقاً طرف دوم (آنانی که قبله‌شان مسکو بود)، تهمت‌هایشان رد خور نداشت. و چه کسی بود که از مامور سیا خوشش بیاید؟ یا به سخنان کسانی که از سوی اردوگاه چپ متهم بودند که "کمونیست آمریکایی (دست ساز امپریالیسم آمریکا)" می‌باشند گوشش بدهکار باشد؟ یا چه کسی بود که از "خلق"ها بدش بیاید؟ آن روزها این‌ها مد بودند و جرات می‌خواست که فریادکنی:

ای کاش می‌توانستم
یک لحظه می‌توانستم ای کاش
بر شانه‌های خود بنشانم این خلق بی‌شمار را
گرد حباب خاک بگردانم

تا با دو چشم خویش ببینند
 که خورشیدشان کجاست
 و باورم کنند.

اما لویی فیشر از جنم کسانی چون آرتور کویستلر، جرج اورول، آندره مالرو (هر سه، شاهدان فاجعه‌ی تجربه‌ی کمونیسم در اسپانیا)، و اینیاتسیو سیلونه (شاهد مستقیم حذف تروتسکی از دستگاه حاکمه‌ی شوروی به اشاره‌ی استالین و امضای رفقای دست پرورده‌ی وی) بود که دروغ را برنتافتند و جرات سخن گفتن از "راست" یافتند، هر چند که در اینجا یا آنجا، ملقب به "کمونیست دست ساز آمریکا" بود...

او که بود؟

وی فرزند ماهی فروشی دوره گرد بود که در 29 فوریه 1896 در فیلادلفیای آمریکا بدنیا آمد. پس از تحصیل در مدرسه‌ی تربیت معلم (1914-1916) معلم مدرسه شد.

در 1917 به گردان یهودیان، که واحدی نظامی در فلسطین بود، پیوست. پس از بازگشت به آمریکا برای یک آژانس خبری در نیویورک کار کرد. در 1921 به آلمان رفت و خبرنگار اروپایی ایونینگ پست شد. سال بعد به مسکو رفت و خبرنگار nation شد.

هنگامی که در شوروی بود، چندین کتاب نوشت که همگی در آن دوران از معتبرترین منابع شوروی شناسی بحساب می آمدند. از جمله امپریالیسم نفتی: چالشی جهانی برای نفت (1926)، و شوروی‌ها در جهان (1930). وی مدتی نیز، حوادث جنگ برادرکشی اسپانیا را پوشش خبری داد و مدتی هم عضو بریگاد بین المللی (اتحاد چپ‌های جهان) در مبارزه با ژنرال فرانکوی سلطنت طلب در همان جنگ شد.

در سال 1938 به آمریکا بازگشت و در نیویورک ساکن شد. در "نیشن" بکار ادامه داد و زندگی‌نامه‌ی خود را بنام "انسان‌ها و سیاست" نوشت (1941).

پس از مشاجره‌ای با سردبیر، بر سر دفاع احساساتی مجله‌ی "نیشن" از استالین و سیاست‌های شوروی، آنجا را در سال 1945 ترک کرد. سرخوردگی وی از کمونیسم (هر چند که هرگز عضو حزب کمونیست نشد.) در کتابی گروهی منعکس شد بنام خدایی که هبوط کرد (در ایران بنام: بتی که شکست،

the God that failed, 1949). از آن پس فیشر برای مجلات آزادیخواه ضد کمونیستی ای همچون "مترقی" دست بقلم برد.

سایر کتابهای فیشر شامل زندگی مهاتما گاندی (1950) که فیلم 8 ساعته‌ی ریچارد آتن بورو (1982) از روی آن ساخته شد، استالین (1952)، لنین (1964)، گاندی و استالین (1947)، گاندی: زندگی و پیام او به جهانیان (1954)، هفته‌ای با گاندی (1942) و ده‌ها کتاب و مقاله‌ی دیگر در مورد شوروی (کشور مورد علاقه اش) و گاندی (شخصیت محبوبش) می‌باشند.

وی تا زمان مرگ در 15 ژانویه 1970 در دانشگاه پرینستون، کرسی تدریس "اتحاد شوروی" را بر عهده داشت.

لویی فیشر همان گونه که گفته آمد، پس از مشاجره با سردبیر، از مجله‌ی "نیشن" استعفا داد. اختلاف بر سر گزارشی بود که وی از اتحاد شوروی نوشته بود. سردبیر، اتهام وی را در شماره‌ی دوم ژوئن 1945 چنین پاسخ می‌دهد:

"می‌پذیریم که وی مجله‌ی نیشن را متهم به انحراف به نفع روسیه و کمونیسم میکند. تصور می‌کنیم او این نکته را "خط" ما می‌داند. فکر می‌کنیم که وی ما را متهم می‌کند به چشم پوشی. مصلحت طلبانه، از رفتار بد شوروی. ما را متهم میکند به کوتاهی در سیاست تقبیح قدرت شوروی بخاطر سرکوب حکومت‌های "کوچک و ضعیف". ما، تنها می‌توانیم با خونسردی به وی پاسخ دهیم که او درست نمی‌اندیشد. ما آنچه را که باور داریم می‌گوییم. آنچه که باور داریم کاملاً با باورهای آقای فیشر متفاوت است. ما معتقدیم سیاست شوروی در قدم اول سیاستی است امنیت خواه نه امپریالیستی. بنابر این فقط هنگامی میتواند برای جهان، خطر ساز شود که روسیه متوجه توطئه‌ی سایر قدرت‌های عمده‌ی دنیا بر ضد خود گردد. ریاکارانه خواهد بود چنانچه وانمود کنیم سیاست خارجی روسیه برای پیشبرد مبارزه‌ی اساسی با فاشیسم و ریشه‌های سیاسی-اقتصادی آن، به همان اندازه خطرناک است که: سیاست خارجی بریتانیا و ایالات متحده."

دو نکته

- مترجم از وجود این کتاب برای اولین بار در اوایل دهه ی 1360 در "مقالات جرج ارول" باخبر شد که در مقاله ی نغز اورول در مورد گاندی، نقل قولی از لویی فیشر آمده بود. پس از آن سالیانی در جستجوی کتاب گذشت تا اینکه پرفسور راج موهان گاندی، استاد تاریخ در دانشگاه‌های آمریکا و هند (و نوهی مهاتما گاندی)، در سفر خود به ایران در سال 1378، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی ترجمه‌ی آن را به فارسی توصیه کرد. این بار اینترنت به کمک آمد و از طریق آن، کتاب بسرعت بدست مترجم رسید و ترجمه شد.

- بعنوان پیش سخن، مقاله ای از کریشنا کری پالانی، یکی از مصاحبین مورد اعتماد رابیندرانات تاگور خواهد آمد. وی گردآورنده ی کتاب گزیده‌ی سخنان گاندی بنام "همه‌ی مردم برادرند" برای سازمان یونسکو نیز بوده است (ترجمه شده بفارسی، نشر امیرکبیر). این مقاله در مقدمه ی کتاب "گاندی، گونه ای زندگی" بقلم کری پالانی آمده است. عنوان کتاب به شرح زیر است:

Gandhi, a life; Krishna Kripalani, National Book Trust, India,
1993

پیش سخن

گاندی: گونه ای زندگی

نوشته‌ی: کریشنا کری پالانی

در طی تاریخ طولانی و پرحادثه‌ی شبه قاره‌ی هند، هیچ قرنی شاهد آنچنان تغییرات پویایی در حیات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مردم نبوده که سده‌ای که با تولد گاندی شروع و هم اکنون^۱ در آستانه‌ی پایان است شاهد آن بوده است.

هنگامی که گاندی بدنیاً آمد (دوم اکتبر 1869) حکومت بریتانیا در هند بخوبی تثبیت شده بود. خیزش سال 1857، با نام‌های مختلفی همچون "طغیان سپوی"، "شورش بزرگ" یا "جنگ اول استقلال"، تنها به تبدیل و تثبیت ماجراجویی اقتصادی شرکت‌های انگلیسی به یک امپراتوری بزرگ یاری رسانده بود. این سلطه، صرفاً سیاسی نبود. موقعیت انگلیس، همراه با تسلط فرهنگی و فکری خود، آنچنان تقویت می‌شد که نسل نوین هندیان تحصیل کرده، مشتاق رها کردن خود بدامان "ماموریت تمدن بخشی" آن امپراطوری بودند: **هیچ سلطه‌ای تا آن حد مطلق نمی‌باشد که سلطه پذیر به اراده‌ی خود آن را پیشنهاد دهد. هیچ**

^۱ (سال 1968

زنجیري آنچنان سخت، به بند نمی‌کشد که زندانی بمیل خود آن را در آغوش کشد. در هند آن روزگار، قیم‌پذیری آنچنان کامل، و تسلیم‌پذیری تا آن حد شدید بود که بنظر می‌آمد امپراطوری بریتانیا در هند بفرمان الهی است و آمده است تا ابد بماند.

هنگامی که گاندی از دنیا رفت، ملت هند ملتی بود آزاد که سوگوار این مصیبت شد. دوزخیان زمین و کوته‌دستان، و مردمان محروم از سرمایه‌های سرزمین پدری، میراث ازدست رفته را باز یافته، و زبان بسته‌ها، سخن‌گفتن آغازیده بودند. خمیدگان از ترس، حال می‌توانستند سرهاشان را بیافرازند. بی‌سلاحان، سلاحی را آب داده بودند که سرنیزه‌ی بریتانیایی در برابرش بی‌فایده بود، سلاحی بی‌همتا در همه‌ی زرادخانه‌های جهان. آری، اسلحه‌ای که بدون کشتن دیگری می‌توانست پیروز شود.

قصه‌ی این معجزه، داستان زندگی گاندی نیز هست، چرا که وی بیش از هر کس دیگر، معمار و نیز مهندس این پدیده‌ی تاریخی بوده است. بی‌جهت نیست که هموطنان سپاسگزارش وی را پدر ملت نامیدند.

با این وجود اغراق خواهد بود که مدعی شویم گاندی به تنهایی این تحول را بوجود آورد. هیچ فردی، هر قدر تیز هوش، نمی‌تواند مدعی انحصاری معماری یک فرآیند تاریخی گردد. زنجیره‌ای از پیشینیان برجسته و معاصران سالمندتر، با بیل و شمشیر تلاش کرده‌اند تا جنگل پوشیده از علف هرزهای مسموم ترس، خرافه و سستی را پاکسازی کنند. آنان تلاش کرده‌اند تا عرصه‌ای را آماده کنند که نبوغ گاندی آن را به میدان قدرتمند مبارزه تبدیل نموده و هموطنانش را در طی یک راهپیمایی بزرگ، بسوی آزادی رهنمون سازد. چنانچه وی یکصدسال پیشتر دنیا آمده بود، احتمالش کم بود بتواند آنچه که بعداً شد، بشود. هند هم در صورت نبود رهبری گاندی نمی‌توانست به فرجام کنونی خود و با روش ویژه‌ی خود دست یابد. روشی آنچنان بشکوه که آزادی را به همراه افتخار، با خود به ارمغان آورد. شیوه‌ای کاملاً استثنایی که آدمی نمی‌داند آیا اینگونه تجربه باز هم تکرار شدنی است یا نه!

گاندی برای مردمش زیست، رنج برد و مرد. و با این وجود فقط بخاطر کشورش نیست که زندگیش دارای اهمیت است. علاوه بر این، وی فقط بمنزله‌ی یک وطن‌پرست یا اصلاح‌گر انقلابی نیست که در یاد نسل‌های بعدی می‌ماند. نکته‌ی اصلی در داستان گاندی این است که وی اساساً نیرویی اخلاقی بود که

درخواستش از وجدان انسان، هم جهانی است و هم ماندگار. اینکه وی در آغاز کار برای هموطنانش و نه دیگر ملل، تلاش کرد؛ بدین سبب بود که وی در میان آنان متولد شده بود و لذا رنج‌ها و خفت‌های آنان، انگیزش‌های لازم را برای تحرك اخلاقي و نهضت سياسي وی فراهم ساختند. بنابراین آموزه‌ی زندگي او، درسي است براي خواندن همگان و نه فقط هندیان.

اگر که عظمت گاندي صرفاً بدلیل عشق آتشین وی به وطن و نیز رهبري پویای او در جریان يك مبارزه‌ی پیروزمندانه‌ی سياسي می‌بود، خود به تنهایی می‌توانست دلیلی کافی برای قدردانی مردم از "پدر ملت" باشد، اما این توجیه بسختی می‌تواند توضیح دهد که چرا باقی مردم دنیا یاد او را بشکلي ویژه گرامی می‌دارند یا انگیزش‌های خاصی در کلام او می‌یابند.

امروزه در جهان پدر ملت کم نداریم؛ در واقع، بدون وجود برخی از آنان، دنیا روزهای بهتری را می‌توانست داشته باشد. اما این مرد نحیف سیه چرده در لباسی از کتان، چیزی بیش از "پدرملت"ش بود. رهاوردهای وی بسیارند. هر يك از آنها، که براساس شیوه‌ی اجرا یا نتیجه‌ی کار مورد قضاوت قرار گرفته‌اند، نام او را در سراسر جهان بلندآوازه و سرافراز ساخته‌اند. وی آزادی از زنجیر بردگی بیگانه را به يك پنجم نوع بشر هدیه کرد و در پی آن آزادی هندسه تعبیری- پیشگام‌رهای بسیاری از کشورهای آسیای جنوب شرقي و آفریقا گشت.

آنچه که وی برای انسانهایی که سابقاً نجس شمرده می‌شدند انجام داد، هیچ ارزش و اهمیت کمتری از استقلال هند نداشت. گاندي زنجیرهای ده‌ها قرن ستم طبقاتي و هتک حرمت اجتماعي آنان را درهم شکست. اصرار او، مبني بر اینکه آزادي می‌باید با سعادت اجتماعي، اخلاقي و اقتصادي میلیون‌ها نفري که در روستاها زندگی می‌کنند همراه باشد و نیز شیوه‌هایی که برای دستیابی به این هدف ابداع نمود، طریقتي از زندگی را نمایش داد که ممکن است روزگاری بتواند جانشینی برای جوامع تمرکزگرا و فایده‌گرای امروزی باشد.

مرگ او بخودي خود دستاوردی ویژه بود، چرا که شهادت وی مانع بروز جنون نفرت و برادر کشي در میان ملتش شد و امکان تثبیت هویت غیردینی ودمکراتیک نظام نوپای اتحاد هند را فراهم ساخت اما هیچ دستاورد انسانی، هر قدر هم بزرگ، نمی‌تواند تا ابد باقی مانده یا در این دنیای همیشه بالنده، بدون تغییر به حیات خود ادامه دهد. آنچه که گاندي بدست آورد ممکن است متلاشی یا منحرف گردد یا می‌تواند به چیزی در حد يك خاطره، استحاله شود، ولی گاندي باز هم

زنده خواهد ماند، چرا که انسان، برتر از دستاوردهایش می‌باشد. در وجود او، بشری جهانی وجود داشت که در جستجوی ابدی حقیقت و کمال اخلاقی بود. آنچنانکه خود می‌گفت: "من بیشتر در اندیشه‌ی آنم که ذات بشر را از بی‌رحمی باز دارم تا اینکه، فقط مانع رنج بردن ملت خود باشم . . . اگر ما همه فرزندان یک خداییم و در یک سرشت الهی مشترکیم، پس می‌باید در گناه هر فرد دیگری- چه وابسته به ما باشد یا به نژادهای دیگر- با یکدیگر شریک باشیم." رابیندرانات تاگور در 1938 می‌نویسد: "در هند همانند دیگر نقاط جهان، میهن پرستانی وجود دارند که به همان اندازه گاندى عزیز، خود را وقف و قربانی میهن خود ساخته‌اند، و برخی از آنان مجازاتهایی شدیدتر از آنچه که گاندى می‌باید متحمل می‌شد، بایستی تحمل کرده‌باشند. حتی از نقطه نظر مذهبی، مرتاضانی در این سرزمین یافت می‌شوند که شدت ریاضت آنان بحدی است که زندگی گاندى در مقایسه با آنان، آسایش نسبی است. اما این وطن پرستان، فقط وطن پرستند، نه بیشتر و آن مرتاضان، تنها، قهرمانانی روحانی‌اند که همچون دیگر آدمیان، زندانی همان کراماتی‌اند که مورد تحسین دیگرانند. درحالی که بنظر می‌آید این مرد، از کرامات خود برتر است. کراماتی که خود هر یک عظمتی‌اند."

گاندى معبد و مذهبی را بنیاد نساخت و هر چند که با ایمان زیست، با این حال هیچ اعتقاد جزمی و متعصبانه‌ای را بدنبال خود باقی نگذاشت تا مومنین بر سر میراث‌ها و سنت‌های آن با یکدیگر به مرده خوری و مجادله بپردازند. وی با وجود اینکه عمیقاً به مذهبی که با آن زاده شده بود، به شیوه‌ی خود، وفادار و معتقد بود، اما هرگونه اصول عقیدتی، مناسک، یاعبادت غیر اخلاقی را که از دیدگاه وی نافی قانون معنویت و شفقت فراگیر باشد - بدون ترس و ملاحظه و مصلحت‌اندیشی مردود می‌شمرد. در همان اوان سال 1909 دوست بابتیست¹ وی، جوزف دُک در باره‌اش نوشت: "نمی‌دانم آیا هیچ سیستم مذهبی‌ای قادر است که پرواز روح و اندیشه‌ی وی را بطور مطلق متوقف سازد؟ دیدگاه‌های آنچنان به مسیحیت نزدیک‌اند که بنظر نمی‌آید کاملاً هندویی باشند، و آنچنان از هندوگرایی اشباع‌اند که نمی‌توان آنان را مسیحی نامید، در حالیکه عواطف آنچنان گسترده و فراگیر است که انسان تصور می‌کند وی به نقطه‌ای رسیده است که آیین‌های فرقه‌ای را بی‌معنی می‌بیند."

¹ مکتبی پروتستان که معتقد به انجام مراسم غسل تعمید پس از رسیدن کودک به سن تمیز می‌باشد و نه قبل از آن.

بیست و هفت سال بعد گاندی، خود به برخی از همکارانش که انجمنی بنام او تشکیل داده بودند تا عقاید وی را در آن تبلیغ کنند، اینطور هشدار می‌دهد که: "چیزی بنام "گاندی‌گرایی" وجود ندارد، نمی‌خواهم که فرقه‌ای از خود بجا بگذارم. مدعی نیستم که اصول فکری یا نظریه‌ای جدید را ابداع نموده‌ام. من فقط به روش خود سعی کرده‌ام تا حقایق ابدی و همیشگی را بر روی مشکلات و زندگی روزانه‌مان آزمایش کنم. . . . نظراتی را که داده‌ام و نتایجی را که بدانها رسیده‌ام، به هیچ وجه نهایی نیستند. در صورتیکه فردا به نکات بهتری برسم، ممکن است آنها را تغییر دهم. هیچ نکته‌ای ندارم که بتوانم آن را به دنیا بیاموزم. حقیقت و عدم خشونت همچون کوه‌ها قدمت دارند. آنچه که کرده‌ام انجام آزمایشاتی بر روی هر دو، بامقیاسی هرچه وسیع‌تر و به بهترین شکل ممکن در حد توانم بوده است. در این راستا، برخی اوقات خطا نموده‌ام و از اشتباهاتم درس آموخته‌ام. . . . بله، تمامی فلسفه‌ی من - اگر بتوان آن را با این واژه فریبنده و پرداخته نامید - در آنچه که اکنون گفتم خلاصه می‌شود. شما نمی‌باید آنرا "گاندی‌گرایی" بنامید، چرا که ایمان به قبله‌ای جدید و "گرایشی‌نویس" در آن وجود ندارد. برای تشریح آن هیچ کلام یا تبلیغات فاخرانه‌ای لازم نمی‌آید. برخلاف انتظارم، در مورد من، از متون مقدس نقل قول کرده‌اید، اما من صریح‌تر و سریع‌تر از همیشه، به اعتقاد محکم خود پایبندم که حقیقت نمی‌باید قربانی هیچ چیز دیگری شود. آنانی که به حقایق بدیهی که مطرح ساخته‌ام باور دارند، فقط با تحقق بخشیدن به آن حقایق و زیستن در متن آنان، می‌توانند آنها را تبلیغ نمایند، نه با کلام و ادعا و تبلیغ به نفع این یا آن اعتقاد." گاندی هیچ ویژگی خاصی به "خدا" منسوب نکرد بجز "حقیقت" و هیچ مناسکی را برای دستیابی به او توصیه نکرد مگر جستجوی شرافتمندانه و بی‌امان، با ابزاری که هیچ موجود زنده‌ای را آسیب نرساند.

چه کسی جرئت آن را دارد که مدعی شود گاندی تنها بخاطر خود تلاش می‌کرده، مگر این که اعتراف کند وی برای همه می‌کوشیده است؟

این واقعیت نیز، که گاندی آنچنان بدنیا نیامد که بعداً "شد"، نکته‌ای نیست که بی‌اهمیت‌تر از نکات دیگر باشد. هرچند که در بزرگسالی خود را متفاوت ساخت، ولی در سالهای اولیه‌ی عمر، هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای را نشان نداد که بچه‌های همسن و سالش در آن مشترک نباشند. برخلاف برخی از معاصران برجسته‌اش هیچ اندیشه‌ای به وی الهام نمی‌شد، آنطور که رابیندرانات {تاگور} جوان ازین

حسن برخوردار بود. نه از رویاهای رمزآلود يك راماکریشنا^۱ رنج می‌برد و نه با تعصب غالب در امثال ویوهکاناندا^۲ برانگیخته می‌شد. کودکی بود معمولی همانند دیگر کودکان: نکته‌ی قابل ذکر این که کم‌هوش‌تر از بسیاری از کودکان و بسیار رام‌تر از اغلب آنان و بخاطر خجولی بیش از حد، سرکوفت خورده بود، خجولی که بشکل عقده، مدتها آزارش داد.

بجز کم جراتی و عدم اتکاء بنفس، خوش سیما نبودن، متوسط بودن در تحصیلات و بطور کلی ممتاز نبودن؛ بعنوان يك کودک یا نوجوان، چیز دیگری در ظاهر جسمی او یا توان فکری‌اش وجود نداشت که نشانه‌ای از نیروی نهفته‌ی آشفشان فعلاً آرام درون وی باشد. ازین سطح آرام، آوای هیچ خروش خفته‌ای بگوش نمی‌رسید، نه جرقه‌ای و نه دودی بچشم می‌آمد تا نشانی باشد از شمشیر آتشی که بر سندان وجودش در حال شکل گرفتن بود.

شاید مشیت الهی بود که خدا از روی حسادت نسبت به شیطان، سلاحی نایاب را که در خفا شکل‌اش می‌داد و نگران دورکردن آن از چشم شیطان بود، در غلافی آنچنان معمولی پنهان نماید که توجه هیچ‌کس را برنیا نگیرد. حتی خود غلاف هم از آتش آرمیده‌ی درون خود یا سرنوشتی که در کمین آینده‌اش نشسته بود هیچ سر نخ‌ی یا پیش‌آگهی نشان نمی‌داد. هیچ هشاری ویژه‌ای، و حتی حرکتی مبهم، از نبوغی که نوجوان ظاهراً توصیف‌ناپذیر را تسخیر کرده بود، خبر نمی‌داد. امواج هیچ شوریدگی‌ی غیر قابل پیش‌بینی‌ای، سطح آرام و یکنواخت کودکی بی‌حادثه و معمولی وی را متلاطم نمی‌ساخت، و هیچ اشتیاق شدیدی از اعماق ناخودآگاه وی، راه به بیرون نمی‌یافت.

نوجوانی که در ناآگاهی خود احساس خوشبختی می‌کرد، از تمامی تنش‌های قبل از بلوغ که مایه‌ی کامیابی و همچنین ناکامی بسیاری از نوابغ و پیامبران بوده است بدور ماند تا اینکه فکر و شخصیتش بلوغ یافت و قادر به تحمل فشار انفجار درون شد، آنگاه بود که این مرحله را با شجاعت و سبکبالی بدون شانه‌خالی کردن، بدون غرور و بدون ستیزه‌جویی آغاز کرد.

^۱ Ramakrishna: قدیس بنگالی، موسس فرقه‌ی راماکریشنا (86-1836)، معتقد به وحدت مذاهب.

^۲ Vivekananda: معروفترین شاگرد راماکریشنا، فیلسوف و نویسنده‌ی بنگالی مروج طریقه‌ی ودانتیست و اندیشه‌های راماکریشنا در دنیا (1903-1862)

درست است که احساس خاصی از وفاداری به والدین، وظیفه شناسی و بیگانگی با نادرستی، در این "بچه مدرسه" ای حقیر آشکار بود، اما در محیط اجتماعی پرورش او، این ویژگیها بسیار فوق العاده نبودند. آنچه که حقیقتاً فوق العاده بود، در عمق "روح" ای مدفون بود که در آن سنین، بسختی اثری از آن دیده می‌شد.

بنابراین با دانستن این نکته که اگر این جوان معمولی بکمک اعمال منضبط اراده به جایی رسید که می‌دانیم، هر انسان ساده ای نیز ممکن است بخود نهیب زند که چرا من نیابستی در انجام همان کارها موفق باشم. اگر پسر بچه‌ای ترسو که جرات ندارد بدون چراغ به بستر رود: "تصور می‌کنم که ارواح از یک سمت، دزدان از سویی دیگر و مارها از طرفی دیگر دوره‌ام می‌کنند"، بتواند به بی‌هراس‌ترین انسانها تبدیل شود، برای تمامی دیگر انسانها نیز امیدی هست.

اگر که باید از نبوغ گاندي یاد شود، این نبوغ در پشتکار و سماجت خستگی ناپذیر و هراس ناپذیر وی، در قبول رنج بخاطر اطاعت از یک میل بی‌قرار اخلاقی است. زندگی‌اش پس از عبور از آستانه جوانی، سلوکی طولانی از مبارزه‌ای بی‌وقفه و جستجویی ناآرام و بدون تعجیل در راه کشف حقیقت بود. حقیقتی نه انتزاعی و ماورایی، بل تجسم‌پذیر در قالب روابط روزمره‌ی انسان‌ها. او گام به گام بالاتر رفت، با قدم‌هایی که از قدم‌های انسان‌های دیگر فراتر و بلندتر نبودند، تا آنجایی که او را در مرتبتي دیدیم که بیش از انسان بود. آلبرت انشتین که خود به تنهایی برج و بارویی بلند مرتبه در اندیشه‌ی بشر این قرن بود، در موردش چنین نگاشت: "شاید نسل‌هایی که در آینده می‌آیند، بسختی باور کنند که این چنین فردی در قالب گوشت و پوست و خون بر روی همین خاک گام برداشته است." اگر در پایان کار، گاندي شبیه هیچ انسان دیگری بنظر نمی‌رسید بهتر است به خاطر آورد که در آغاز، او نیز همانند هر انسان دیگری بود.

زیبایی بی‌همتای زندگی و آموزه‌های وی در همین نکته نهفته است. خوشبختانه او خود، حوادث اصلی را برایمان ثبت نموده است. تا آنجا که با حضور کامل‌اش در انظار عمومی، تقریباً هرگونه حریم خصوصی و شخصی خود را رها کرد. وی با دقتی موشکافانه و صداقتی بی‌پروا، تکامل وجدان و آگاهی اخلاقی و سیاسی‌اش را شرح داده است. اگر نبود این چنین، در سرزمین زود باور هند، کم نبودند وقایع نگاران مخلصي که علامات رمزآلودی در مورد مژده‌ی خداوند از تولد وی جعل کنند وحتی از زمانی که جنینی در رحم مادرش بوده، او را باهاله‌ای خدایی بر سرش تصویر نمایند. چه خوش گفت تاگور در باره‌اش:

"سرورم!

تو خود، ساده سخن می‌گویی، ... نه آنانی که از تو دم می‌زنند."

آیا گاندی قدیس بود یا سیاستمدار؟ آیا قدیسی در میان سیاستمداران بود یا سیاستمداری در میان قدیسان؟

آیا کسی می‌تواند مدعی هر دو باشد؟ آیا او موفق شد که به کالبد فاسد سیاست، روح شفقت بدمد، آنچنانکه تحسین‌کنندگانش مدعی شده‌اند؟ آیا ملتی که او را پدر خطاب می‌کند، تاکنون شاهدی براین مدعا بوده است؟ اینان پرسش‌هایی‌اند که آیندگان باز هم خواهند پرسید.

در این میان، همهی آنچه که می‌توان گفت این است که او هر چه بود، از جنس هیچ انسان هم عصر خود نبود. تاگور ده سال قبل از مرگش گفت: "شاید موفق نشود، شاید با شکست روبرو گردد، همانطور که بودا شکسته شد، همانطور که مسیح شکست خورد، همانطور که آنان نتوانستند آدمیان را از شرارت‌هایشان بازدارند، اما او همیشه، به منزله کسی که زندگیش را به درسی برای تمامی اعصار بعدی بدل نموده است، در یادها خواهد ماند."

فصل اول دنیا را چه شده است؟

در طی پنجاه سال گذشته دنیا شاهد رشد الهام بخشی بوده، اما این رشد بدون اطمینان از آشتی و فراوانی نعمت بوده است. روزنامه‌ها و مجلات در سال‌های پس از جنگ اول (1919 و 1920) پر بودند از پیش‌بینی‌هایی کاملاً توجیه شده و معقول در مورد بروز جنگ جهانی دوم. در گرماگرم جنگ دوم جهانی و از پایان آن تا به امروز (1947) نیز، بحث‌های بسیاری در مورد سومین کشاکش بر سر زبان‌هاست. امروزه، عدم قطعیت صلح و آشتی، نگرانی عمده‌ی تمامی انسان‌هاست.

دکتر چارلز اف. کترینگ معاون پژوهشی شرکت جنرال موتورز و ریاست انجمن آمریکایی پیشرفت علم در جایی اظهار می‌دارد: " ما دانش تهیه غذای کافی برای تمامی دو میلیارد ساکنان زمین را داریم، اما سه چهارم جمعیت دنیا - یعنی یک و نیم میلیارد مرد، زن و کودک - غذای کافی برای خوردن ندارند. " فقر - بشر ساخته"، اما اجتناب پذیر، دومین نگرانی تمامی انسان‌هاست. بخش

اعظم بشریت در هراس از جنگ است و از نیاز در رنج. بشریت در لفاقی از ناامنی در هم پیچیده است.

دولت‌ها و دیپلمات‌ها این ناامنی را بخوبی بازمی‌تابند. هر فرد عادی نیز، بشکلی ناخواسته همین ناامنی را با اصرار به فراموشی آن یا با تلاش سراسیمه جهت دستیابی به امنیت، لو می‌دهد. ناامنی سیاسی و اقتصادی، بر روی اعصاب، سلامتی، عادات، اخلاقیات، کسب و کار، انتخابات و قوانین تأثیر می‌گذارد.

پاره ای مردم برای حفظ احساس امنیت اقتصادی، پول کافی دارند. اما می‌دانند که اطمینانی به آشتی و صلح نیست. آنان بخوبی می‌دانند که صلح بی ثبات است و خودآگاه یا ناخودآگاه می‌فهمند که، علی‌رغم این حقیقت که علم و صنعت می‌تواند انسان‌ها را با همه‌ی نیازهایشان تأمین نماید، اما با وجود توده‌ی انسانهای گرسنه، ژنده پوش، و بی‌خانمان در سراسر دنیا، انتظار امنیت داشتن تا چه اندازه اشتباه است.

موجود ناامیدی که از پاسخ ناپذیری آشکار مشکلات بزرگ و ناتوانی در یافتن پاسخ به پرسش‌های مهم سرگشته شده است، آسایش را در لذت می‌جوید یا به هر آن کس یا چیزی رو می‌کند که بظاهر پایدار، مبرا از خطا، و پرتحرک است و وعده‌های بسیار هم می‌دهد. ناامنی، گرایش به مطلق‌گرایی سیاسی یا مذهبی پدید می‌آورد. بسیاری از آنان که ناشادند، آزادی خود را می‌بخشند تا در ازای آن امکان شادی بیابند. یأس به تمامیت خواهی یاری می‌رساند. فقرا، بیمناکان، درماندگان و ناامیدان؛ خوراک سهل و آسان مستبدان اند. صلح پایدار و فراوانی جهانی و رفاه به استبداد پایان می‌دهد.

جهان در بحران است، و ناگوارترین چهره‌ی بحران، آمادگی بسیاری از آدمیان به قربانی ساختن آزادی و اخلاق به امید دستیابی به امنیت است: موسولینی ساعت حرکت قطارها را منظم و سر وقت کرد. اگر آزادی را سرکوب کرد چه باک؟ مخالفان را با روغن کرچک به قتل رساند، زندان‌ها را پر کرد، و برای متمدن ساختن اتیوپی گاز سمی بکار برد، از این همه چه باک؟ هیتلر، بقول روزنامه اش^۱ در سال نوی 1939: به مادران، یارانه‌ی دولتی؛ به کودکان، بیمه؛ به کارگران، اشتغال کامل؛ به میهن پرستان، مرخصی با حقوق؛ و به سالن

غذاخوری کارخانجات، سمفونی هدیه داد؛ حال اگر ملتی را برده سازد و آماده شود تا دنیا را در حمام خون غرقه کند در نظر آلمان‌ها و دیگران چه باک؟

فولاد بیشتر، آجرهای بیشتر، اسلحه ی بیشتر، نظم بیشتر و بئل و بخشش‌های بیشتر، مایه غرور و لاف زنی تمامی مستبدین است. سیستم استبدادی، کمر بند شهروندان را تنگ تر می‌کند و آنان را با وحشت تهدید همنشین می‌سازد، اما همزمان به پایان کار نیز اشاره می‌کند که وعده ی بهشت و اقتدار ملی است. در این میان، پیشروی‌هایی جزئی به سمت آینده ی موعود بدست می‌آید. از نظر مستبد، آزادی و اصول در مقابل یک اتوبان بزرگ، یک کارخانه ی تراکتور سازی یا یک کوره ی بلند نوب آهن هیچ ارزشی ندارند.

دیواری بالا می‌رود، دیواری دیگر، کمی بعد سومی، و بعد چهارمی. چندی بعد سازنده در زندانی است که زندگی در آن با کار سخت و دروغ خریداری می‌شود. آمار ساخت و ساز لزوماً نمره ی خوش آهنگ آزادی نیست. فرعون‌های نوین با کمک بردگان اهرامی ساخته اند که بردگان شان در حالیکه قبلا تلخی بردگی را چشیده اند، با خوشحالی، 40 سالی را همچون بنی‌اسرائیل در برهوت بیابان پرسیه می‌زنند، تا به اردن موعود خود (سرزمین آزادی) برسند. درون اهرام، مومیایی‌هایی وجود دارند: نمادهای امنیت و مخفی کاری. ضد کرامت بشری و نیز نشانگر قدرت فیزیکی. ضد اخلاقی...، اما در نزدیکی همین اهرام، این ابوالهول است که ساکت و مرموز در انتظار پایان معرکه ی نمایش نشسته است.

ملت‌ها ممکن است بخاطر سلاح، دست از نان بشویند و در جریان تشنگی شان برای امنیت، تبدیل به چپاولگرانی ضد اخلاق شوند. اما امروز، آلمان نازی کجاست؟

ملت‌ها ممکن است بقیمت نابود کردن امنیت ملت‌های کوچکتر و راندن آنان به میدان نفوذ خود امنیتی جزئی بدست آورند. اما پس از آن است که این عرصه، خواه ناخواه با عرصه ی دیگری درگیر می‌شود که تنها چشم انداز قطعی آن، جنگ خواهد بود.

چگونه می‌توان از وجود امنیت فردی سخن گفت، در حالیکه پلیس مخفی حاکم مستبد می‌تواند آزادی تان را برباید؟ امنیت در سایه ی رژیم‌هایی که هیچ دغدغه ی اخلاقی ای ندارد و لذا محاسبه ناپذیر است، چگونه امنیتی است؟ با همه ی این

احوال، تنها همین ادعا که دیکتاتور ساختمان و کارخانه می سازد و امنیت می آورد، وی را در بسیاری از مناطق و انظار، پذیرفتنی می سازد.

بحران دوران ما اساساً اخلاقی است. در دنیایی می زییم که عشق به آزادی، توسل به ارزش‌های والای اخلاقی، ظرفیت تحمل رنجش و رنج، و احترام به ابناء بشر، در آن رو به کاستی گذاشته است. این نکته ایست که بیش از هر چیز دیگر، شکست سیاست‌مردان را اعلام می کند. محاکمه و اعدام ساکو-وانزتی^۱، آمریکا و دنیا را تکان داد. محاکمه تام مونی^۲ هم همینطور. اما امروزه طوری

^۱ (1927 - ?) Nicola Sacco و (1888-1927) Bartolomeo Vanzetti ، دو تن مهاجر ایتالیایی الاصل آمریکایی بودند که در سال 1920 متهم به سرقت و قتل شدند. وانزتی کفاش و ساکو ماهی فروش دوره گرد بود. محاکمه این دو بمدت 7 سال ادامه یافت و در سال 1927 محکوم به اعدام شدند. جریان دادگاه، اعتراضات رادیکال ها و چپ ها و روشنفکران آمریکا و اروپا را برانگیخت و بحث حقوق مهاجرین و دگر اندیشان را در کشور های غربی، به موضوعی در صدر مباحث جنبش های چپ و حقوق مدنی اقلیت ها بدل ساخت. معترضین معتقد بودند که این دو بخاطر عقایدشان است که محاکمه می شوند. اهمیت دادگاه آنان، برای تاریخ معاصر آمریکا فقط با تعبیر تاریخ ساز می تواند تفسیر و تعریف شود. آمریکای قبل و بعد ازین محاکمه و اعدام (23 اوت 1927) دو آمریکای متفاوت شناخته شدند. کتاب های بسیاری در مورد این جریان نوشته شد، چه از نوع تحلیل حقوقی یا سیاسی یا مدنی و بیوگرافی و قصه، و دنیای شعرو آواز نیز به این مسئله پرداخت. پرونده ی ساکو-وانزتی هنوز هم در آمریکا مفتوح مانده و هنوز هم در موردشان کتاب نوشته می‌شود. فیلم مشهوری هم به نام ساکو-وانزتی(اگران شده در ایران) از محاکمه شان ساخته شد که با آواز دلنشین و حماسی Joan Baez همراه است. این ها به تنهایی نشانه های محکمی اند، بر وجود کرامت نسبی انسان منفرد و "انسان چو نان انسان"، در فرهنگ مردم آمریکا؛ در مقایسه با بی ارزشی خیل آدم های جهان سومی در فرهنگ عملی و رفتار روزمره و تاریخی شان نسبت به یکدیگر و در چشم استالین های یک در صدی تا صد در صدی حاکم بر آنان و در میان خودشان و از جنس خودشان. وانزتی در آخرین مصاحبه ی خود قبل از مرگ، به خبرنگاری چنین گفت:

" اگر بخاطر این حادثه و اتهام نبود، عمرم را در گوشه ی خیابان ها به حرافی با آدم های حقیر تمام میکردم. یعنی ممکن بود زندگی ام گمنام، بی نام و نشان و روایتی از یک شکست باشد. اما اینک ما شکست خورده نیستیم. این، زندگی و حرفه و پیروزی ماست. اصلاً تصورش را نمی‌کردیم که حتی در سراسر عمرمان هم بتوانیم این چنین نقشی را برای مدارا، عدالت و درک انسان از انسان ایفا کنیم، که اینک برحسب تصادف ایفا کرده ایم. کلمات ما، جان های ما، رنج های ما اهمیتی ندارند؛ گرفتن جان های ما- جان یک کفاش ماهر و یک ماهی فروش دوره گرد- اهمیتی ندارد. مهم این است که آخرین لحظه از آن ماست - آن رنج و عذاب، پیروزی ماست." در روز اعدام، 250000 تن در یک تظاهرات سکوت به نشانه ی عزاء، در بوستون گرد آمدند.

^۲ تام مونی (Tom Mooney, 1892-1942) فعال اتحادیه های کارگری و سازمان دهنده ی اتحادیه ی سوسیالیست های آمریکا که متهم به دست داشتن در توطئه ی بمب گذاری منجر بقتل در سال 1916 شد و در پی آن مدت 23 سال در زندان کالیفرنیا زندانی گردید.

است که ده‌ها هزار قتل جنائی هرگز سر از اخبار در نمی‌آورند. جنایات پلیس مخفی تزار در سبیری، بدرقتاری با بردگان در کنگوی بلژیک، قتل عام‌های ضدیهود و قتل عام ارمنی‌ها، ملت‌های دوردست را در قرن نوزدهم و اولین دهه‌ی قرن 20 دچار هیجانی تب‌آلود نمود. اما امروزه حضور میلیون‌ها نفر در اردوگاه‌های تمرکز دهی (نام‌ظاهری اردوگاه‌های مرگ هیتلر) و اردوگاه‌های کار اجباری (استالین) بندرت حتی باعث لحظه‌ای تفکر خاموش می‌شوند. در قحطی سال 43-1942 بنگال، حداقل یک میلیون نفر مردند. هیتلر 5 میلیون یهودی را کشت.¹ در همین لحظه میلیون‌ها نفر در چین و هند و اروپا گرسنگی می‌کشند. تیتو، فرانکو، سالازار، پرون و دیکتاتورهای دیگر حقوق رعایانشان را سرکوب کرده‌اند. تبعیض نژادی با تشدید و پررنگ شدن ملی‌گرایی رشد می‌کند.

تراژدی‌ها و شقاوت‌های دنیای ثروتمند، پیشرفته و نوین ما آنچنان گسترده و متعدد است که از چشم و عاطفه‌ی بیشتر ما مردم پنهان می‌ماند، یا شاید آنها را عمداً از ذهنمان بیرون می‌کنیم تا واکنشی دفاعی نشان داده باشیم. اگر این شرایط همیشه در ذهن مان زنده می‌بودند، امکان نداشت آدمی بتواند از شدت درد، زنده بماند.

¹ در آمار و ارقام تلفات یهودیان شک و تردیدهای بسیاری ابراز شده است که صرف نظر از صحت و سقم جزئیات آنها، بعضی ازین تشکیک‌ها مدعی‌اند که برخی هیاهوگران مدعی حمایت از قوم یهود، ارقام تلفات را عمداً بالا برده‌اند تا پشتیبانی جهانی کافی برای مهاجرت بزرگ یهودیان مظلوم بسوی ارض موعود را بدست آورند و به این ترتیب راه حل نهایی مسئله‌ی یهود را در اروپا به نفع اروپاییان و به هزینه‌ی فلسطینیان و با هماهنگی هیتلریان و سرمایه‌داری (از نوع یهودی و غیر یهودی آن)، به اجرا درآورند و افکار عمومی‌ی جهانی را پشتیبان سیاست‌های بظاهر ضد-یهودی-ستیز خود سازند. اما در هر صورت کشته‌شدن و زجر و آزار حتی یک انسان بی‌گناه (چه بی‌دین، چه یهودی، چه مسلمان یا بودایی)، فاجعه‌ایست که ناظرین و عاملین و مباشرین و آمرین آن، خود می‌باید پاسخگویش باشند. راه حل کنونی مسئله‌ی فلسطین نیز، نمی‌باید بدون در نظر داشتن عدم‌خوشونت و دمکراسی‌فراغ از نژاد و مذهب و زبان؛ و نیز حق برابر شهروندی تمامی نسل‌های متولد و ساکنین فعلی سرزمین‌های فلسطینی-اسرائیلی و اعتماد متقابل هر دو قوم به یکدیگر و فراموش کردن نفرت‌ها و تصورات و توهمات تاریخی نشأت گرفته از سنت‌های راست‌گیشانه‌ی دو طرف خلق و کشف شود، سنت‌ها و توهمات‌هایی که نافی پذیرش حضور "غیر خودی" و "دیگر"ی بعنوان گفارانند و تلاش دارند تا سرزمینی را تماماً از آن‌ها پاکان و ابرار (یعنی خودی‌ها) سازند و بدنبال این سنگ مقدس یا آن بنای مقدس حاضرند قرن‌ها خون بریزند (و بخرج دیگران یا خودشان) خون بدهند. و این جدایی از شرمندگی تاریخی اروپاست که حضور هموطنان (یا میهمانان تاریخی) یهودی خود را تلب‌نیارود و به جایی دیگر پل‌شان داد.

بعضی آدمها به سنگدلی، قساوت و رنج بی تفاوت می شوند، برخی دیگر نمی توانند تحملش کنند. فرد حساس اغلب فرو می ریزد و آسیب می بیند، یا اینکه به ندیده گرفتن، بی تفاوتی، و بی خیالی پناه می برد و یا به لانه و کنام و پناهگاه زندگی شخصی می خزد. در بیرون این زندگی شخصی و این پناهگاهها، وی بخوبی از ناتوانی و بی اهمیتی خود آگاه است. از همین روست که در این شرایط، بی میلی گسترده ای نسبت به "کنش گری سیاسی" یا شرکت جدی در "سازمانهای متعهد به کاهش رنج و اصلاح شر" رخ می نماید. بله، ما سکه ای و ساعتی هزینه می کنیم اما نه بیشتر^۱. اما این آن چیزی نیست که در مقایسه با عظمت و وظیفه باید انجام داد.

انفعال هر قدر بیشتر، مشکلات نیز همان قدر شدیدتر خواهند شد و میدان وسیع تری برای چاپلوسی، فعالیت مستبدین تبهکار و گانگستر و شیادان سیاسی باز خواهد شد. مشکلات از پس مشکلات می آیند، آنچنان پرشتاب که تمرکز بر روی راه حل های اساسی دشوار می گردد. کنفرانس ها از پی کنفرانس می آیند، بسیار سریع؛ و تهیه ی پیش نویس پیمان ها آنچنان انرژی ذهنی و وقت دیپلمات ها را می گیرد که چشم شان اهداف اصلی شان را دیگر نمی بیند.

فاصله ی بین جنگ جهانی اول و دوم با کنفرانس های "موفق"، پیمان های صلح، سخنرانی در باب مزایای دوستی بین المللی، مباحث خلع سلاح و تعهد به خوب بودن پیموده شد: پیمان های لوکارنو، ثواری، پیمان کلوگ-بریاند در باب "ممنوع سازی جنگ" در سال 1928 و مونیخ در 1938. این مشغولیات، نخست وزیران را بشدت سرگرم نمود. پس از هر کنفرانس نمایشی، دیپلمات ها در پوست خود نگنجیدند و بانگ خوش بینی سر دادند، غافل ازین که در این بین جنگی در حال زایش بود.

سیاست های بین المللی و داخلی معمولاً بشکل کنفرانس، پیمان، قطعنامه، تجارت، واگذاری امتیاز نفتی، احزاب، رای، قانون، قیمت، سود، مالیات، انتصابات و غیره دیده می شوند. این نگاه نادرست نیست، اما بدون توجه به روح بشر و رویه های اخلاقی وی، چیزی است ناقص. سیاست قبل از هر چیز نیازمند انسجام و یکرنگی ناشی از اصول است. اما عملکرد نظریه پردازان "بوقلمون صفتی سیاسی" ثابت کرده است که واقعیت در عمل چنین نیست. در این میان، التزام به

^۱ (دیناری چو خر در گل بمانند و الحمدی خواهی، صد بخوانند (سعدی))

اصول اخلاقی، می تواند همسازی و یکپارچگی شخصیتی و یکرنگی و شرافت رفتاری بوجود آورد.

بشریت، نیازمند پیوستگی میان "سیاست و اصول" و بین "عمل و اصول" فردی است. اغلب اوقات این دو از هم غریبه اند. بطوری که هر چیزی فقط با نتایج ملموس خود ارزیابی می شود: "پس چی گیر من (ما) می آد!؟"

در حکومت استبدادی، سیاست و اصول دشمن یکدیگرند. هدف، هرگونه وسیله ای را تقدس می بخشد. جنگ، دروغ و جنایت را به رنگ تقدس درمی آورد. اما دموکراسی، بر اساس تعریف و روح خود، می باید که نسبت به ابزار و شیوه ها سختگیر باشد.

فرمانده کل استالین و مهاتما^۱ گاندی نمونه ای از تز و آنتی تز میان استبداد و مردم سالاری اند. این آنتی تز بزرگترین آنتی تز در جهان نوین است.

از دیدگاه جوزف استالین، مستبد کمونیست، یک تاز تمامی روسیه، نابغه ی سازمان دهی و استاد قدرت؛ سیاست هدف است. وسایل اهمیتی ندارند. پیمانی با هیتلر؟ اردوگاه مرگ؟ برده کردن کشورهای کوچک؟ این ها همه کارهایی درست اند، چرا که وسایلی هستند در خدمت یک هدف، یعنی ابزار کسب و حفظ قدرت.

از نظر انسانی همچون گاندی که "خدا مرد" است و سیاستمرد، اهل نظر^۲ است و سوسیالیست آرمانخواه و نیز صلح طلب؛ سیاست و اصول تفاوتی با هم ندارند.

^۱ مهاتما (MAHATMA) لقبی است بمعنی روح بزرگ، که گاندی خود در مورد آن چنین می گوید: "من خود را شایسته ی لقب مهاتما نمی شناسم. هر چند که اکنون با دولت همکاری ندارم، اما اگر دولت قرار باشد قانونی بگذراند که هر کس مرا مهاتما بنامد و پای مرا [به رسم هندیان و به نشانه ی احترام] لمس کند، مجرم بشناسد، من با کمال میل برای تصویب چنین قانونی با دولت همکاری خواهم کرد. در "اشرام (اقامتگاه مذهبی)" خودم که می توانم قوانین و مقرراتی وضع کنم، این کار ها جرم است... از احساس ستایش انبوه مردم نسبت به خود برآستی بیمار شده ام. اگر برویم تف می انداختند خود را در وضعی رضایت بخش تر و بهتر حس می کردم. در آن صورت به اعترافات فراوان و اقدامات نادرست دیگر و تجدید نظر در وضع خود نیازی نمی بود." به هر حال، این لقب بر خلاف خواست وی مقبولیت و شهرتی جهانی یافت. شدت تاکید گاندی در این موضوع بسیار تکان دهنده است و موردی است بسیار جالب برای مقایسه و مطالعه ی تطبیقی چهره های تاریخ.

^۲ Seer

این دو مرد با رویه‌هایی بشدت واگرا نسبت به انسان‌ها، با "وسیله"ها و با "کلمات" خود، از هم دور می‌شوند.

در گاندی میتوان صلح و آشتی را یافت.

فصل دوم سیاست و فرودستان

موهانداس کرامچند گاندی هفته نامه ای را بزبان انگلیسی اداره می کند که نامش هاریجان (پسر خدا) است. مقالاتی با امضاء در آن می نویسد و ستون پرسش و پاسخی هم به عهدهی اوست.

در ماه مارس 1946، هیئت اعزامی کابینه، مرکب از 3 عضو برجسته ی دولت کارگری انگلیس به هند عزیمت کرد تا جهت اعطای خودگردانی به راه حلی دست یابند. آنان با گاندی، جواهر لعل نهرو و سایر رهبران حزب کنگره و نیز با محمد علی جناح رهبر مسلم لیگ و بسیاری افراد دیگر ملاقات داشتند.

در نهایت، در روز 16 ماه مه، هیئت اعزامی طرحی منتشر ساخت که به هند، قانون اساسی و دولتی ملی اعطا می کرد. ظاهراً مسئله این بود: آیا هندیان طرح انگلیس را می پذیرند؟ اما سؤال واقعی چیز دیگری بود: آیا مهاتما گاندی آن را می پذیرد؟ چرا که گاندی بزرگ ترین نیروی واقعی هند است.

گاندی در پاسخ، " امتحان و آزمون جستجوگرانه ی چهار روزه ای^۱ " بر خود روا داشت و آنگاه در طی مقاله ی یک ونیم صفحه ای خود به ستایش از هیئت پرداخت و اظهار داشت که طرح آنان " بهترین مدرکی است که دولت انگلیس در شرایط مختلف پیش آمده، می توانسته از خود ارائه دهد". وی مدعی شد که " اعضای کابینه ی انگلیس آمده اند تا آسانترین و سریعترین روش پایان دادن به حکومت انگلیس را طراحی کنند."

تمامی روزنامه‌های هند این مقاله را به نقل از هاریجان چاپ کردند. متن آن به واشنگتن بی‌سیم زده شد تا مقامات و دیپلمات‌های برجسته آن را ببینند. در مطبوعات انگلیس گزیده‌های کاملی از آن را به چاپ رساندند. بلافاصله در زیر تحلیل گاندی از پیشنهاد تاریخ ساز انگلیس برای آزاد سازی هند، هاریجان مقاله ی دیگری به امضای گاندی منتشر می سازد تحت عنوان " هسته ی بذری انبه" که در آن وی ارزش غذایی هسته را " بعنوان جانشین مناسبی برای غلات و کاه و جو" تحسین می کند. و اینچنین ادامه می دهد که خوب بود " اگر همه‌ی هسته انبه‌ها نگهداری شود و بجای غله پخته و خورده شده و یا به نیازمندان داده شود."

بخش بعدی هاریجان باز هم به همین شکل نوشته ی موهانداس کرامچند گاندی بود و به درمان طبیعی می پرداخت که این روزها بیشتر وقتش را صرف آن می کند. گاندی در مقاله‌اش می نویسد: " درمان طبیعی دو بخش دارد، اول بردن نام خدا یا راماتاما و دوم پیشگیری از بیماری با آموختن عمیق بهزیستی و بهداشت ... که در آن خلوص مطلق درونی و برونی وجود دارد. " وی تأکید می کند که با این شرط "بیماری ناشدنی می گردد." آنگاه به شرح و بسط ارزش شیر می پردازد: " شیر گاومیش همتر از شیر گاو نیست."

این شماره ی هاریجان نمونه ایست از شماره‌های دیگر آن و نیز نمونه ای از خصلت گاندی. چون او علاقمند به زندگی " فرد" است – و چون این زندگی چند وجهی است- گاندی نیز انسانی چند وجهی است. بارها و بارها در شماره‌های هفتگی هاریجان، گاندی توجه خود را معطوف به مصارف بادام زمینی برای هموطنانش در هند می کند، یا پاسخگوی سؤال بانوئی می‌شود که می پرسد چرا گاندی عادت تف کردن هندیان را تقبیح نمی کند و اینچنین پاسخ می‌دهد که همیشه در این مورد تذکر داده است و اکنون نیز آن را باز تقبیح می کند.

^۱ (روزه گرفتن، به تعبیر گاندی .

گاندی در مقاله ای، تعریفی از مفهوم استقلال برای هند بدست می‌دهد، در مقاله ای دیگر خواستار کاهش میزان شکر مصرفی و تولید آب نبات می‌شود، در مقاله ی سوم با مشکل جنایت جانیان برخورد می‌کند، در چهارمی اظهار امیدواری می‌کند که هند آزاد، از تشکیل و حفظ ارتش خودداری خواهد کرد، در پنجمین مقاله قاعده ای وضع می‌کند که دروغ گویی هیچ گاه توجیه‌پذیر نیست: "راست گویی استثنایی نمی‌پذیرد."

از دید گاندی، مهاتمای خدامرد؛ سیاست، آنچنان هم عظیم، دست نیافتنی و متعلق به "از مابهتران" نیست و فرودستان هم آنچنان کوچک و حقیر نیستند که خود می‌پندارند.

یکی از شگفت آورترین ویژگی‌های گاندی این است که 24 ساعت شبانه روز را با عامه مردم می‌گذراند و بنظر می‌رسد که در میانشان می‌بالد و رشد می‌کند. بسترش تشکی است روی تخته ای بر کف سنگی ایوان درمانگاه دکتر مهتا یا هر جای دیگری که زندگی می‌کند. تراس رو باز است و در سطح زمین چندین نفر از یاران در نزدیکی استاد خود روی همان مهتابی می‌خوابند.

ساعت چهار صبح مهاتما و گروهش به تلاوت دعا مشغولند. آنگاه آب پرتقال و انبه ای می‌نوشد و با دست خود به نامه‌ها جواب می‌دهد. 78 ساله است و امیدوار که تا 125 سالگی عمر کند. دست خطش، واضح و قابل استناد است. خوب می‌بیند و خوب هم می‌شنود. روزی یکبار، راج کوماری آمریت‌کاتور که بانویی مسیحی از یک خانواده شازده ی هندی است اخبار را از روی فتوکپی خبرنامه ی یک خبرگزاری بریتانیایی برایش می‌خواند. این خانم برای خدمت به گاندی و منشی گری وی، از همه چیز چشم پوشی کرده است. گاندی هرگز روزنامه‌ها را نمی‌خواند و به رادیو گوش نمی‌دهد.

اما هند با هزاران نامه و صدها مهمان به سوی وی می‌آید. هر پیاده روی و هر گفتگویی، و هر عمل دیگری، با ساعت نیکی جیبی او تنظیم می‌شود که به "بند کمر" لنگ دست باف وی آویزان است. بشدت وقت شناس است. گفتگوها معمولاً یک ساعت طول می‌کشد و اوست که آنان را از تمام شدن وقت مطلع می‌کند و به گفتگو پایان می‌دهد. وی عملاً همه‌ی صحبت را بدست می‌گیرد. گفتگو را

¹ البته در سال های آخر عمر آرزو می‌کرد که هر چه زودتر بمیرد تا از رنج برادرکشی میان مسلمانان و هندوان، در هند آزاد رهایی یابد.

خوش می دارد. در واقع از هر کاری که می کند لذت می برد، مخصوصاً اگر گفتگو باشد، پیاده روی باشد، خوردن باشد یا خوابیدن.

مدت یک هفته‌ای در روستایی داغ در تابستان 1942 با گاندی زندگی کردم. شش روز هم در 1946 با وی گذراندم. ساعت 5:30 صبح با او به پیاده روی می‌رفتم. نخستین بامداد از من پرسید چطور خوابیدی؟ گفتم بد خوابیدم. پشه ای نیشم زده بود.

پرسیدم: "شما چطور خوابیدید؟"

پاسخ داد: "من همیشه خوب می خوابم."

صبح روز بعد دوباره پرسید که چه جور خوابیدی. گفتم: "عالی، شما چطور؟"

پاسخ داد: "نپرس، من همیشه خوب می خوابم."

صبح روز سوم از او پرسیدم چطور خوابیده است.

تأکید کرد که: "به شما گفتم که نپرس."

بشوخی گفتم: "فکر کردم فراموش کرده اید."

گفت: "آها، فکر می‌کنی که دارم از دست می‌رم؟ خب، خودت چطور خوابیدی؟"

گفتم: "نپرس"

گاندی خندید و گفت: "با یه گل بهار نمی شه که!"

چند بار بود که هوا بارانی بود و صبح‌ها "ریز بار" می بارید. تأکید کردم که:

"حتماً دیگه قرار نیست که توی بارون هم پیاده‌روی کنید؟"

در پاسخ گفت: "ها؟! بله، راه بیفت. پیرمردی نکن."

به تندی چهار سال پیش راه نمی رود، اما با تمام قوا قدم‌های بلندی برمی دارد و در پایان 45 دقیقه پیاده روی، خستگی بسراغش نمی آید. برمی گردد، صبحانه‌ی دومش را می خورد، می‌نویسد، ملاقاتی‌ها را می پذیرد، پیامی بسیار طولانی از دکتر مهتا می گیرد و بعد می خوابد.

گاندی روز خود را بر روی تشکی زمخت که بر روی کف سنگی اتاقش پهن شده است می‌گذراند و - در طول روز نیز- بر روی آن می خوابد. غذا را در ظرفهای چینی درخشان و تمیز یا کاسه‌های فلزی خوش ساق براق برایش می‌آورند. خوراکش سبزی جات خام و پخته، میوه، خرما، پخته در شیر، فرنی و کیک تاوه‌ای ورقه‌ای هندی است. نان، تخم مرغ، گوشت یا ماهی نمی خورد؛ چای، قهوه یا الکل هم نمی نوشد.

گاندی بیشتر وقتها در کلبه ای معمولی در میانه ی زاغه‌ها اقامت می کند. ساکنان زاغه‌ها نجس‌هایند. هندوهای متدین معمولاً خود را از نجس‌ها دور نگه می‌دارند،

معتقدند که تماس با نجس‌ها آنان را آلوده می‌سازد. گاندی خواهان این است که هندوهای معتقد به طبقات^۱، از رفتار بیرحمانه شان با نجس‌ها دست بردارند. به همین خاطر هر گاه که امکان داشته باشد در میان‌شان زندگی می‌کند. در نتیجه، هندوهای طبقاتی شروع کرده اند از نجس‌ها بعنوان خدمتکار و حتی بعنوان آشپز استفاده کنند. بعلاوه در تمامی نقاط هند به من گفته شد که سدّ بین هندوهای طبقاتی و نجس‌ها بویژه در شهرها در حال فروریختن است. گاندی روحانیون معابد مقدس هندو را وادار کرده است که درهای معابد را بروی نجس‌ها باز کنند، در حالیکه این درها هزاران سال بر آنان بسته بوده است.

یک بار به من گفت: "من نجس‌ام." او نجس مادرزاد نیست؛ بلکه هندویی از طبقه‌ی پیشه‌وران است، اما خود را از جنس نجس‌ها معرفی می‌کند، تا شاید هندوهای دیگر نیز مانند وی عمل کنند. در ادامه می‌گوید: "من هندویم، من مسلمانم، مسیحی‌ام، یهودی‌ام و بودایی‌ام."

با چند مورد استثنا، هندیان وقتی به حضور گاندی می‌رسند در مقابل وی کمر خم می‌کنند و پایش را معمولاً لمس می‌نمایند. بیشتر وقت‌ها با مشتش به پشتشان می‌کوبد و به آنان می‌گوید که دست بردارند. آنگاه، آنطور که خودش تعریف می‌کند، روی کف زمین چمباتمه می‌زنند و گفتگو آغاز می‌شود. ممکن است هر کسی که در خانه حضور دارد بنشینند و گوش دهد. اما بطور عادی گفتگو به خود گاندی و کسی که با او قرار ملاقات گذاشته محدود می‌شود.

نخست وزیران استانی حزب کنگره برای گرفتن رهنمود و دستورالعمل به نزدش می‌آیند. مربیان برای آزمایش نظراتشان بر روی او به دیدارش می‌آیند. هر آنکس که می‌خواهد دست بکاری نو شود و نیز آن کس هم که طرح و نقشه‌ی اقدامی نو برای هند ندارد، خواستار تبرک بدست او می‌شود. افراد منفرد می‌آیند تا در حل مشکلات شخصی شان از او کمک بگیرند. در مدتی که با او بودم، زوج

^۱ (caste). آیین هندو، جامعه را دارای پنج طبقه تعریف میکند: روحانیون، جنگاوران، پیشه‌وران، کشاورزان و نجس‌ها. در هند زمان گاندی، کثیف‌ترین شغل‌ها به نجس‌ها تعلق می‌گرفت و سلیه‌ی‌شان هم برای یک هندو نجس بحساب می‌آمد. مومنین هندو معتقد بودند که در صورت افتادن سلیه‌ی فرد نجس بر تن یک هندوی طبقه بالاتر، او می‌تواند با مالیدن قسمت نجس شده، به تن یک مسلمان، خود را از نجاست پاک کند. پر واضح است که مسلمانان هم به نوبه‌ی خود آنان را بت پرست و مصداق نجاست می‌دانستند. اما در نگاه هندوان- که خود را پاک مطلق می‌بینند- مسلمان بعنوان وسیله‌ی از الهی نجاست از آنان به شمار می‌آید. یاللعجب، صحنه را بین!

نجسی که از زندگی مشترکشان ناراضی بودند وقتش را گرفتند تا قصه‌ی گرفتاری‌هایشان را برایش تعریف کنند. ساعت‌ها صرف آن دو کرد. دهقانان و کارگران خواستار کمک او به ارائه‌ی اصلاحات اقتصادی و اجتماعی مورد نیازشان می‌شوند.

من در سفری سه ساعت و نیمه با قطار از پونا به بمبئی با وی بودم. گاندی و همراهان که حدوداً ده منشی و هواخواه، به‌مراه پزشک اش بودند به واگنی مخصوص رفتند که درجه 3 بود و فقط نیمکت‌هایی از چوب زمخت داشت. رگبار باران هم می‌زد، و کمی بعد آب از سقف شروع کرد به چکه. گاندی مقاله‌ای برای مجله‌هایریجان نوشت. بعد نمونه‌ی چاپی مقاله‌ای دیگر را اصلاح کرد. پس از آن مشغول مذاکره با رهبران سیاسی‌ای شد که برای همین کار سوار قطار شده بودند. در همه‌ی ایستگاه‌ها، با وجود بارش شدید باران، جمعیت بود که برای دیدنش جمع شده بودند. در یکی از توقف‌ها، دو نوجوان حدوداً 14 ساله، با پوستی کاملاً قهوه‌ای، کنار پنجره ایستاده بودند و فریاد می‌زدند: "گاندی جی"، "گاندی جی" (جی، پسوند احترام است).

ازو پرسیدم: شما در نظر آنان چی هستید؟

دو انگشت نشانه اش را سیخ در کنار سر کچل اش گذاشت و پاسخ داد که: "شاخ، من آدمی هستم با دوتا شاخ. یک مسخره" (انگلیسی را عالی حرف می‌زند).

از این همه توان و انرژی شگفت زده شدم. هیچ وقت قبل از ساعت 10 شب به رختخواب نمی‌رودم، در مواردی که روی تراس در انتظار رسیدن شب دراز کشیده بودم و من از جلویش رد می‌شدم، تعبیراتی بامزه با من رد و بدل می‌کرد و یا می‌گفت که اگر بیشتر دعا کنم، بهتر می‌خواهم.

گاندی بشدت مذهبی است. جان مایه‌ی مذهبش، ایمان به خدا، ایمان به خود به منزله‌ی ابزار خدا، و ایمان به عدم خشونت به عنوان راهی به خدا در آسمان و به صلح و شادی در زمین است. باور به عدم خشونت، تمامی اندیشه‌ها، اظهارات و اعمال سیاسی او را شکل می‌دهد.

گاندی چندین بار به دو جنگ جهانی اشاراتی ضمنی داشت. ازو پرسیدم چرا عدم خشونت را برای غربیان مطرح نمی‌کند. با خنده گفت: "من آدمی صرفاً آسیایی هستم. صرفاً آسیایی، اما مسیح هم آسیایی بوده است."

چگونه می توانم غربیان را به عدم خشونت دعوت کنم، در حالیکه هنوز حتی هندیان را از همین بابت قانع نکرده ام؟ من گلوله ای شلیک شده و هدر رفته‌ام." قبول می کند که خلق و خوی جوانان کشورش، خشن، بی صبر و انقلابی است.

گاندی حیات خود را وقف استقلال کشورش کرده است. با این وجود مایل نیست که با خشونت به این هدف دست یابد. این همان نکته ایست که گاندی با سوسیالیست‌ها در آن اختلاف دارد. در مورد "جای پراکاش ناراین" رهبر 44 ساله‌ی جنبش در حال رشد سوسیالیست هند می گوید: "من قبل ازین‌که او دنیا بیاید، سوسیالیست بوده‌ام." جای پراکاش" شخصیتی است شگفت‌آور. او در دانشگاه‌های ویسکانسین و اوهایو درس خوانده، فروشنده دوره گرد و وسایل توالنت در شیکاگو بوده، و سهم زندان خود را هم در هند پرداخته است. "جای پراکاش" مثل همه‌ی سوسیالیست‌های سراسر عالم، ضد کمونیست و ضد شوروی است. گاندی به وی عشق می‌ورزد و او نیز شیفته‌ی گاندی است. اما سوسیالیست‌های هند به رهبری "جای پراکاش" در جریان کارزار نافرمانی مدنی گاندی در سال 1942 دست به اقداماتی خشن زدند. سوسیالیست‌ها اقدام به خرابکاری کردند، سازمانی زیرزمینی تشکیل دادند، خود را از پلیس مخفی کردند، و بزور مانع فعالیت مقامات دولتی شدند. تمامی این کارها از منظر اصول عدم خشونت گاندی، غیراصولی می‌باشند.

بنابر این هر چند گاندی منشاء و بانی اشتیاق آنان برای آزادی ملی است و در آرمان نهایی سوسیالیست‌ها با آنان شریک است، اما با این گونه سوسیالیست‌ها نیز، مخالف است.

گاندی ضد ژاپن و ضد نازی بود، با این وجود، ضد جنگ نیز بود، چون اعتقاد داشت که قدرت‌های پیروزمند با قدرت نظامی نخواهند توانست صلحی بوجود آورند. او به چیزی فراتر از نزدیکترین هدف می‌اندیشید و می‌اندیشد.

مهاتما شاهد است که بشریت و حتی هند خود وی نیز، تمایل به کسب قدرت بخاطر قدرت و انقیاد فرد از سوی حکومت و از طریق انباشت عظیم ثروت خصوصی دارند. بهشت اقتصادی گاندی دنیایی است از روستاهایی خودکفا که به صنایع خانگی و کشت و زرع مشغولند و تعداد انگشت شماری شهر کوچک. او خودش را قهرمان فقرا و کهنران و کوتاه‌دستان می‌بیند.

مثل بیشتر هندیان، وی نیز " هند محور " است. " هند بیمار است"، یعنی این که دل بیماری داشته باشی، و دل بیمار را نمی توان فراموش کرد. هندیان قبل از هر چیز به مشکلات خویشتن فکر می کنند، نه به مشکلات جهان خارج. اما هنگام سخن گفتن با گاندی، می بینی که تمامی جهان را در آینه هند می بیند. هیچ بحثی با گاندی در مورد شرایط و شواهد و واقعیت های روزمره، بی روح و خشک باقی نمی ماند. اوست که با عبارتی آن را به ترازوی بالاتر ارتقاء می دهد، و کمی بعد می بینی که موضوع بحث از جنبه ی فیلسوفانه ی وسیع تری دیده می شود که مسائل نهایی ی رو در روی انسان بر روی این کره خاکی در آن مطرح شده است.

هیئت ی از آمریکا برای کمک به قحطی زدگان به دیدار گاندی آمده بودند. یکی از اعضای هیئت از گاندی می پرسد که آیا درست است که به ژاپنی ها غذا رساند، در حالیکه کشور ژاپن دشمن سابق است و هند نیز هم اکنون در آستانه ی قحطی است. گاندی در پاسخ گفت: " اگر این خبر واقعیت داشته باشد که ژاپن گرسنه تر از هند است، آمریکا باید اول، به ژاپنی ها برسد، چرا که آمریکا تلاش کرده است تا روح ژاپن را بکشد. آنگاه وی استفاده از بمب اتمی را بشدت محکوم ساخت. گاندی ملی گراست، اما انسانیت وی او را جهان وطن نیز می سازد. در عین حال، دلبستگی اولش هند است.

در نگاه گاندی مذاکره با "سر استافورد کریپز" و زراعت بادام زمینی هر دو به سوی یک هدف همگرایی دارند، یعنی رفاه چهارصد میلیون هندی. گاندی خود را در آنان ذوب کرده است. به همین خاطر است که بیشترین عشق نثار وی می شود و با نفوذترین انسان هند است. هندوان یک خدا را می پرستند، اما الهه ها و بت های کوچکتر بسیاری را نیز می پرستند، و اینک در بعضی معابد هندو، بت هایی از گاندی نیز وجود دارد.

یک مالیاتچی بی احساس اهل بمبئی به من می گوید: "دروازه های آسمان در انتظار پذیرایی از گاندی اند." گاندی از آنان می خواهد که صبر داشته باشند، او تلاش دارد تا زمین را آسمانی تر سازد.

شرق آنچنان گرسنه، ژنده پوش و ناشاد است که با شکمش می اندیشد، با لختی اش می بیند و با فلاکت اش احساس می کند. صدها میلیون تن از خوف این سازمان و آن نهاد قدرتمند به خود می لرزند، اما تنها به آنانی دل می دهند که از مزایا و منافع شخصی چشم می پوشند و خود را فدای رفاه عمومی می سازند.

گاندی نماد چشم پوشی و ایثار همه عمری است. وی همچون هندیان می زید و برای هندیان می زید. کسان بسیاری با او تفاوت دارند، خیلی‌ها نظرات جالبش در مورد خویشتن داری نفسی و جنسی، آشتی جویی کامل، و درمان طبیعی را رد می‌کنند. اما همگی شان به صداقت، خرد، و اشتیاق او به حقیقت احترام می‌گذارند. گاهی که گاندی خود را تکذیب و نقد می‌کند، غربی‌ها می‌گویند وی دمدمی شده است؛ اما شرقی‌ها می‌گویند گاندی با خودش روراست و صادق بوده است.

گاندی نفوذ گسترده‌ی خود را تکذیب می‌کند. می‌گوید: " من خدمتگزار خدایم ". با این وجود بسیاری از بی‌خدایان خود را پیرو او می‌دانند، چرا که او خدمتگزار انسان است. گاندی از روی غریزه، آنچه را که وودرو ویلسون زمانی می‌گفت بخوبی می‌فهمد: " دموکراسی در وسیع‌ترین معنای خود، بسیار بیشتر از شکل خاصی از دولت معنی می‌دهد..... دموکراسی در واقع نظامی از تشکیلات اجتماعی است که تقریباً هر موردی از رابطه‌ی انسان با انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد."

از منظر بسیاری از مردم، سیاست، بمعنی دولت است. از نظر گاندی سیاست یعنی انسان. سیاست‌مرد معمولی و همین‌طور رهبر مستبد، خود را " دوست خلق " معرفی می‌کند. اما گاندی به توده‌های بی‌شکل و بی‌هویت بعنوان مردم علاقمند نیست. او نگران مردم بمنزله افراد است. او از جزء به کل حرکت می‌کند.

در سال 1946، درگیری‌های خشونت بار و خونینی میان هندوان و مسلمانان در بنگال رخ داد، که جان هزاران قربانی را گرفت. مهاتما گاندی بی‌درنگ به بدترین نقطه‌ی درگیری، منطقه‌ای مسلمان نشین در بنگال شرقی رفت. پیرمرد نحیف به‌مراه یکی دو تن دیگر، پای پیاده از روستایی به روستای دیگر رفت. از روستاییان مسلمان خواهش کرد که برای "شب‌مانی" او را بپذیرند. وی افراد و گروه‌ها را به حضور پذیرفت و با آنان در جهت دوستی بین جماعات به بحث پرداخت. برای تمامی آنانی که برای شنیدن می‌آمدند سخن گفت و دعا کرد. ماه‌ها در میان کوچه - بازاربانی که دیگران را کشته بودند و عزیزانشان نیز کشته شده بودند زندگی کرد. وی در کلبه‌هایشان ساکن شد و همان غذایی را خورد که آنان می‌خوردند و همانگونه سفر کرد که آنان می‌کردند. با آنان همکاسه شد تا بفهمدشان و التیام شان بخشد.

سیاست‌مرد معمولی در این وضعیت، در مورد مدارا برای مردم سخنرانی می‌کند و پس از آن پی کار خود، به خانه می‌رود و سرگرم اموری دیگر می‌شود. همسر گاندی هنگامی که مرد، مردم هند بنیادی به افتخار وی برای ارتقاء "درمان طبیعی" تأسیس کردند. دکتر دین‌شاه مهتا سرمست و شنگول شد، چرا که سالهای درازی با وسایل ناکافی، پول ناچیز و کمبود دستیاران آموزش دیده سرکرده بود. اما گاندی مخالفت کرد. وی علاقه‌ی زیادی به راه اندازی بنیادی منحصر بفرد نداشت که تعداد معدودی افراد ثروتمند می‌توانستند به آنجا رفته و بیماری‌شان را معالجه کنند. می‌خواست "درمان طبیعی" را به کشاورزان معرفی کند و آن را برای ایشان و در حد جیب آنان دسترس پذیر سازد. به همین خاطر تجربیاتی را با شیوه‌های خانگی و ارزان آغاز کرد که خود بر آنها نظارت داشت: تجربیاتی همچون گِل درمانی، آفتاب درمانی، خوراک درمانی، آب درمانی، لمس درمانی، نرمش درمانی... .

گاندی انقلابی بشدت رادیکالی است که در طی زندگی تلاش دارد تا شر را با قاطعیت ریشه‌کن سازد. وی با بلند پروازی متعهد می‌شود که صدها میلیون تن را با ارائه‌ی سرمشق عملی و کلمات، ارتقاء و تغییر دهد. با شناساندن خود بعنوان کسی که زندگی روزمره اش را با نجس‌ها می‌گذراند، تلاش دارد تا اصل بیرحمانه‌ی نجاست را باطل سازد. آن هنگام که آتشفشان خشم "هندو-مسلمان" سرریز می‌کند، خیمه و خرگاه بی شکوه و ساده اش را در لیه‌ی گدازه‌ها برمی‌افرازد. "تمام-وقت" در نزدیکی دهقانان می‌زید، چرا که هند کشوری دهقانی است.

کارگری که به درون دل پر از گاز زمین فرو می‌رود تا ذغال سنگ از آن بیرون بیاورد، در ازای این کار دشوار، باید در کاخی زندگی کند. اما برعکس در آلودگی زندگی می‌کند؛ در حالیکه مردان کاخ نشین از بالا بردن دستمزد وی خودداری می‌کنند. آنهایی که نق می‌زنند و راضی به پرداخت دستمزد بیشتری نیستند، می‌توانند یک ماهی امتحان کرده و شبیه معدنکار زندگی کنند. کینه ورزانی که دشمن سابق و تسلیم شده‌ی فعلی^۱ را گرسنگی می‌دهند، می‌توانند زندگی با 1200 کالری روزانه را برای مدت کوتاهی آزمایش کنند.

شکاف عظیم میان انسان "با قدرت" و انسان "بی قدرت"، یکی از دلایل محوری وجود شرارت در دنیاست. مردان قدرتمند وارد زندگی ساعت به ساعت

^۱ منظور، دولت‌های پیروز و ملت‌های شکست خورده در جنگ جهانی دوم است.

شهروند میانه حال می شوند. شهروند میانه حال بایستی در قدرت انسان‌های قدرتمند سهیم شود و ازین طریق آن را کاهش دهد. این قاعده شامل حال دولت‌ها، احزاب سیاسی، شرکت‌های بزرگ، اتحادیه‌های کارگری، و در حقیقت تمامی نهادهای بشری می‌گردد. قدرت بیش از حد، برای آنانکه آن را بکار می‌گیرند و نیز برای آنانکه از شر آن رنج می‌برند غیر بهداشتی است.

مستبد قدرت دارد چون انحصار زور در دست اوست. اما گاندی بدون هیچ زوری، دارای قدرت است. او نه می‌تواند پاداش دهد و نه می‌تواند مجازات کند. بر مسندی ننشسته است. مردی است با زیلویی ساده، در کلبه‌ای. نفوذ گاندی از عشق اش به انسان نشأت می‌گیرد.

گاندی "فردگرایی" است که نه زور دارد و نه پول. فردگرایی وی به او این حق را نمی‌دهد که هر چیزی را که می‌تواند، از طریق و زیر چتر حمایتی. قانون بدست آورد و تصاحب کند. فردگرایی وی بر پایه‌ی دارایی نیست. بر پایه‌ی شخصیت و منش است. بدین معنی که وقتی احساس می‌کند آرمانش منصفانه است، می‌تواند یک تنه در مقابل همه‌ی دنیا بایستد. با حضور گاندی، فردیت بمعنی حداکثر آزادی از شرایط خارجی و حداکثر تکامل کیفیات درونی می‌باشد

...

گاندی آزاد مردی است از عمق وجود.

فصل سوم مهاتما گاندی و فرمانده کل قوا ارتشبد استالین

گاندی قهرمان سرآمد آزادی هند از طریق عدم خشونت است. اما هنگامی که عدم خشونت گاندی به زبان زندگی و عمل روزمره ترجمه می شود، چیزی بیش از امتناع منفی از آب در می آید (چیزی که به غلط و بنام مبارزه منفی به او نسبت داده اند). در اینجا است که نظریه وی بیشتر به فلسفه ای شگفت آور و رادیکال بدل می گردد.

گاندی زمانی در روستایی معمولی، فقیر و غمزده بنام اورولی زندگی می کرد. شبی دزدان به کلیه دهقانی حمله کردند، دهقان را کتک زده، و اموال ناچیزش را به سرقت بردند. فردای آن شب، قربانی را به نزد مهاتما آوردند. حال چه باید کرد؟

گاندی گفت 3 راه برای برخورد با مسئله وجود دارد. یکی "راه سر راست و باسمة ای." گزارش به پلیس است. او ادامه داد که بیشتر اوقات، این راه صرفاً

منجر به دادن فرصتی بیشتر به پلیس، برای اقدام به فساد بیشتر می شود، چیزی که بندرت به قربانی کمکی می کند. راه دوم، راهی است که معمولاً روستائیان ناامید و درمانده می روند و آن، دست روی دست گذاشتن است و کاری نکردن. گاندی گفت: " این شرم آور است، ریشه در بزدلی دارد و جنایت هم تا زمانی که بزدلی وجود داشته باشد، رونق خواهد داشت."

شیوه ی مقابله گاندی با دزدان، "ساتیاگراها"^۱ یا همان عدم خشونت است. به روستائیان گرد آمده چنین گفت: این راه، به شما نیازمند است تا حتی با دزدان و خلافکاران نیز همچون برادران و خواهران خود رفتار کنید". با جرم، همچون عارضه ای برخورد کنید که قربانی اش را مبتلا کرده و باید او را درمان کرد.

گاندی توصیه کرد که می باید به خلافکار، حرفه ای آموخت و وسایل تغییر زندگی اش را فراهم ساخت، و ادامه داد:

" باید بدانید که دزد یا خلافکار موجودی متفاوت با شما نیست. در واقع اگر چراغ را بسوی درون خود بیافروزید، خواهید دید تفاوت تان با دزد، فقط در حد یک گام است". چراغ آگاهی را بسوی درونت بگیر." ^۲
گاندی آنگاه این گفتار روشن را به زبان آورد:

" آدم ثروتمند پولداری که ثروتش را از راه استثمار یا وسایل مسئله دار دیگری بدست می آورد، هیچ بی گناه تر از آن دزدی نیست که کیفی را می زند یا به زور به خانه ای وارد می شود. تنها فرقی با آن آفتابه دزد در این است که وی در پشت اعتبار و حسن شهرتش پنهان می شود و از مجازات قانون می گریزد."

در ادامه ی سخن، گاندی گفت: "اگر راستش را بخواهیم بگوییم، تمامی ثروت های متکاثر و متورمی که بیشتر و فراتر از نیازهای مشروع فرزند، دزدی اند. اگر تنظیم خردمندانه ی ثروت و عدالت اجتماعی بطور کامل وجود داشت، اصلاً فرصتی برای بروز و ظهور دزدی پیش نمی آمد، و طبعاً دزد هم وجود نداشت."

این چنین است که عدم خشونت، او را به سوسیالیسم برابر خواهانه راه می برد.

^۱ ساتیاگراها (Satyagraha)، در بیان گاندی، پایداری در راه حقیقت است و عدم خشونت یا آهیمنسا، تنها شیوه ی تحقق آن.

^۲ سخنی مشابهی این کلمات، به مسیح منسوب است: در حلقه سنگسار زن. متهم به گناه گفت: "آن کس که هیچ گناهی نکرده، اولین سنگ را بزند" ... و هیچ کس نزد.

در مقاله‌ی چاپ شده‌ی وی در نشریه‌ی هاریجان در اول ژوئن 1947 می‌خوانیم: "نابرابری اقتصادی موجود، فاحش است. مبنای سوسیالیسم برابری اقتصادی است. در وضعیت فعلی که نابرابریهای شریراکه‌ی وجود دارند، بطوری که تعداد کمی در ثروت می‌غلتنند و توده‌ها حتی آنقدر گیرشان نمی‌آید تا سیر شوند، اثری از حاکمیت خدا نمی‌تواند وجود داشته باشد. من نظریه سوسیالیسم را حتی زمانی که در آفریقای جنوبی بودم پذیرفتم."، بیشتر از 30 سال پیش.

اما گاندی با بسیاری از سوسیالیست‌های امروزی متفاوت است. متفاوت ازین نظر که وی از دولت خوشش نمی‌آید. به روستائیان او رولی گفت: " پلیس را خبر نکنید، اصلاح طلب قادر نیست خبرچین باشد." ¹ تأکید می‌کند که "شعور کسی که تحت اجبار "خوب" می‌ماند نمی‌تواند بهبود و رشد یابد، راستش را بخواهید عقب‌گرد هم می‌کند و آنگاه که اجبار برداشته می‌شود، تمامی معایب و نقایص او، حتی با نیروی مخرب تری رو می‌آیند."

در حکومت استبدادی، همیشه یک اجباری وجود دارد. پشت بند آن، نادرستی‌ها شدت می‌گیرند و در نهایت غالب می‌شوند.

گاندی خواهان بهبود سیستم، با کمک بهبود انسان است. رهیافت وی برای حل مشکلات جهانی و مشکلات هند، از درون غنی‌سازی و خالص‌سازی شخصیت و منش انسانی عبور می‌کند و نه از غنی‌سازی اورانیوم.

گاندی موفق شده است با سرمشق شخصی و موعظه‌ی مصرانه، اما بدون داشتن دولتی در اختیار خود، به هندیان احساس کرامت فردی و قدرت جمعی را هدیه دهد. زنان هند به آزادی سیاسی دست یافتند، یک زبان ملی هندی متولد شد، نجس‌ها دیدند که موقعیت‌شان بهبود یافته است، و تمامی ملت؛ خود را از رخوتی دیرپا و خوابی همیشگی خلاص کرد، چرا که گاندی باز هم با عمل پرتحرک مستقیم که بی‌صبری انقلابیون را با وسواس ایده‌آلیست‌ها جوش می‌دهد، توانست روش عدم خشونت را تکامل بخشد.

¹ تفاوت تعبیر "قادر نیست..." نمی‌تواند...، توان کشش این بار را ندارد... با تعبیر "نباید..." قابل تعمق است!

یکبار دوستی از وی پرسید آیا مواردی پیش می‌آید که لازم باشد " آرمان‌ها را با مصلحت تاخت زد؟ " گاندی پاسخ داد: " نه، هرگز، من باور ندارم که هدف وسیله را توجیه کند ". این دیدگاه، او را از مستبدین و بسیاری از سیاستمداران متمایز می‌سازد.

گاندی می‌گوید، " تمام عمرم برای آزادی هند تقلا کرده‌ام. اما اگر مجبور شوم آن را با خشونت بدست آورم آن را نخواهم خواست. " از سوی دیگر، فاشیست‌ها و کمونیست‌ها، از هر وسیله‌ای برای دستیابی به نتیجه استفاده خواهند کرد.

ابزار، معمولاً خود انسان است. از همین روست که دموکرات، فرد را تحسین می‌کند و بالا می‌نشاند، و مستبد فرد را قربانی می‌سازد. مستبد، فرد را در پای منافعی بنام منافع فرد قربانی می‌سازد، آرمانی که خود ادعا نموده.

آرمان نهایی، رفاه انسان است، اما انسان در جستجوی این فرجام، در حقوق حکومت بی‌عاطفه‌ی استبدادی بلعیده می‌شود.

گاندی در برابر صنعتی شدن و بزرگی سیستم‌ها واکنش منفی نشان می‌دهد. او عاشق زندگی ساده‌ی روستایی است. اما، وی برای مصلحه و تخفیف در این عقیده می‌نویسد، " در صورتی که تعداد بسیاری انسان با هم کار می‌کردند، مالکیت حکومتی را می‌پذیرفتم. آنان مالک حاصل کار خود خواهند بود. اما، حکومت نمی‌باید برای اعمال این آرمان از خشونت استفاده برد. من پولداران را بزور خلع ید نمی‌کردم، اما در روند تبدیل به مالکیت حکومتی، دست همکاری به سوی شان دراز می‌کردم. هیچ مطرودی در جامعه وجود ندارد، چه میلیونرها باشند، چه فقرا. هر دو زخم‌های یک بیماری اند. "

گاندی، که به سرشت الهی انسان اطمینان دارد، بجای خشونت، بشیوه‌های داوطلبانه، با سرمایه داری و دزدی برخورد می‌کند. تا جایی که ممکن باشد، از حکومت کمتر استفاده می‌کند و در آن صورت هم، دخالت دولت ترجیحاً برای پشتیبانی و کمک به تلاش و فرایندی بکار خواهد رفت که با ابتکارات مردمی براه افتاده است. می‌گفت: " فکر می‌کنم اگر مردم خود قدم پیش بگذارند، آن وقت است که سیاست، مراقب و محافظ شان خواهد شد. "

ازین منظر، و از بسیاری جهات دیگر، گاندی قطب کاملاً مخالف فرمانده کل قوا استالین میباشد. تنها معدودی دوستان صمیمی استالین می‌دانند که او عقد اخوت با

چه چیزی بسته است و خود را به چه هدفی فروخته است یا اصلاً چنین کاری کرده است یا خیر؛ مردم نمی‌دانند خانه اش در مسکوست یا در بیرون شهر است یا کجا تعطیلات اش را می‌گذراند. وقتی به سفر می‌رود، قطار خصوصی اش مخفیانه حرکت می‌کند. هیچ کس خبردار نمی‌شود. به هیچ کسی اجازه نزدیکی به خط آهن داده نمی‌شود. استالین در نوامبر 1932 در مراسم تشییع جنازه همسر سابق اش، در پشت سر جنازه در خیابانهای مسکو گام برمی‌داشت. اما نکته این که، پلیس مخفی تمامی آن خیابان‌ها را پاکسازی کرده بود و عوامل خاصی را در آپارتمانهای طول مسیر گذاشته بود تا از نزدیک شدن مردم به پنجره‌ها جلوگیری کنند.

- زندگی گاندی کتابی است کاملاً باز و گشوده.
 - استالین در پشت پرده ای ضخیم زندگی می‌کند. هیچ مستبندی به رعایایش نزدیک نمی‌شود.
 - مهاتما امیدوار است که دزد را درمان کند.
 - کرملین در آوریل 1935 مجازات مرگ را برای کودکان مجرم 12 ساله و بالاتر تصویب کرد.
 - گاندی مایل نبود که کشاورزانش خبری از دزدی به مأمورین بدهند.
 - رژیم بلشویک^۱ انتظار دارد که پسران و دختران، خبرچین والدین خود باشند.
 - گاندی ناتوان از خیانت یا تنفر است.
 - استبداد، براساس تنفر و شکنجه ی همیشگی است. در روزهای آغازین و کمتر مشقت بار استبداد بلشویکی، لنین به مارتوف، رهبر منشویک‌ها^۲ و چندین مخالف سیاسی دیگر توصیه کرد که برای دستگیر نشدن، از روسیه خارج شوند. اما امروزه دروازه‌های روسیه محکم بسته شده است. از سال 1922 تاکنون هیچ پناهنده ی ضد شوروی اجازه نیافته که روسیه را ترک کند.

استالین در گرجستان، در قلب کوه‌های بکر، خشن و بسیار زیبای قفقاز دنیا آمد. تا همین اواخر، گرجی‌ها درگیر دشمنی‌های خونینی بودند که جز با قتل و مرگ پایان نمی‌یافتند.

استالین خیلی پیش تر از آن که بر سر سیاست‌های اقتصادی یا انقلاب جهانی با تروتسکی مخالفت کند، با او درگیری پیدا کرده بود. این دو در جنگ‌های داخلی

^۱ جناح اکثریت حزب سوسیالیست روسیه: Bolshevik

^۲ جناح اقلیت حزب سوسیالیست روسیه: Menshevik

1918 تا 1921 رقیب هم بودند. نام تروتسکی همیشه همزاد لنین و به معنای بنیانگذار انقلاب بود؛ دو واژه‌ی " لنین و تروتسکی " همیشه با هم می آمدند. تروتسکی سخنوری توانا و استاد فوق العاده ی نثر بود. تحصیلات عالی و گسترده ای داشت، فلسفه و تاریخ می دانست. فرانسه، آلمانی و انگلیسی را روان صحبت می کرد. دنیا را می شناخت و دنیا نیز او را می شناخت. از سوی دیگر، استالین نقشی مهم در بر پا کردن انقلاب 1917 داشت، اما این نقش بسیار کم اهمیت تر از نقش تروتسکی و بسیار ناشناخته تر از تروتسکی هم بود. استالین نه سخنور است و نه نویسنده. وی به هیچ زبان خارجی ای سخن نمی گوید.

من مصاحبه ای 6 ساعت و پانزده دقیقه ای با استالین داشته ام. وی آدمی است استوار، با اراده‌ای قوی و با عرضه در صلابت و تسلط کامل وی بر خود و نیز در آرامش او، قدرت بزرگی نهفته است، اما با این حال فاقد جاذبه و زرق و برق و جلوه ی تروتسکی می باشد. او با جذب یا درخشش اش پیروز نمی شود، بلکه با تحکیم پشتیبانی حزبی، با توطئه چینی‌ها و تقلب‌ها، و با توانایی تشکیلاتی اش راه او را طی می‌کند. وی بر روی اجساد همکارانش بویژه لئون تروتسکی که از او بشدت تنفر داشت به قله ی قدرت دست یافت.

استالین در زمان حیات لنین تضعیف موقعیت تروتسکی را آغاز کرده بود، طوری که وقتی لنین در 1924 درگذشت، جانشین طبیعی وی تروتسکی، از قدرت عالی‌ه کنار گذاشته شد. در واقع استالین و دوستانش آخرین وصیت سیاسی لنین را زیر پا نهادند. وی در این اظهار نظر خود به رفقا توصیه کرده بود که "راهی برای کنار گذاشتن استالین بیابند." تیم سه نفره ی استالین، زینووی یف، و کامه نف پس از لنین به قدرت رسیدند. استالین به کمک زینووی یف و کامه‌نف به نابودی سازی شهرت و اعتبار تروتسکی ادامه داد. در این راه از هیچ عمل شنیعی خودداری نشد.

بعدها کتاب‌های زیادی در روسیه شوروی در مورد ارتش سرخ منتشر شد که در آنها از سازمان دهنده و اولین سرپرست آن یعنی تروتسکی، حتی یک بار هم نام برده نشد.

سرانجام، تروتسکی از رهبری حزب حذف می شود. به جمع مخالفین بی پرده می پیوندد. در سال 1929 دستگیر و به ترکستان دور دست تبعید می گردد.

با این وجود تروتسکی هزاران مایل دورتر از مسکو، در محاصره ی عوامل پلیس مخفی گ.پ.ا.و. ، باز هم خار چشم استالین است. وی هنوز شخصیت فوق العاده ای در چشم ارتش و جوانانی که در نبرد ازو روحیه می گرفتند و نیز مردم است. هنوز دوره ی اعدام رهبران شوروی فرا نرسیده. به همین خاطر به ترکیه تبعید می شود. این هم استالین را نمی تواند آرام کند. به ترکیه فشار می آورد که او را اخراج کند. تروتسکی به فرانسه می رود. به دولت فرانسه فشار می آورد و کمی بعد تروتسکی مجبور به انتقال به نروژ م شود. در نروژ، کمونیست های محلی و کارچاق کن های شوروی، زندگی اش را تباه می کنند. سر آخر تروتسکی به سمت مکزیک رهسپار می شود. در آنجاست که به دست ماموری از سوی استالین بقتل می رسد.

استالین که با کمک "کامهنف" و "زینوویف"، تروتسکی را سرکوب کرده بود، ائتلافی با بوخارین، ریکوف و تامسکی تشکیل داد تا سر زینوویف و کامهنف را زیر آب کند. زمانی استالین و کامهنف، همراه با لنین عکسی گرفته بودند که هر یک در طرفین لنین بودند. استالین وی را از روی عکس حذف کرد و تصویر خود را در کنار لنین، در میلیون ها نسخه در سراسر کشور توزیع کرد. زینوویف و کامهنف نزدیک ترین همکاران استالین و نزدیکترین همکاران لنین بودند. اما استالین سیاست حذف شخصیت های سیاسی را تا به آنجا ادامه داد که سرانجام، کار بجائی رسید که زینوویف و کامهنف را بدستورش اعدام کردند.

در ادامه، بوخارین و ریکوف که هر دو استالین را بر علیه زینوویف و کامهنف کمک کرده بودند، پس از یکی از محاکمات مشهور مسکو اعدام شدند. همکار سوم شان یعنی تامسکی، ریاست جنبش اتحادیه های کارگری شوروی قبل ازینکه بتوانند دستگیرش کنند، اقدام به خودکشی نمود.

از آن پس، این استالین بود که بر صدر شاه نشین، مستقر شد و در پایین دست اش عروسکان خیمه شب بازی صف اندر صف جا گرفتند.

پس از آن، کارزاری حساب شده آغاز شد تا مردم را وادار به پذیرش ویژگی های ممتاز استالین کنند. در هر فرصت ممکن، در میلیون ها فرصت، نام استالین و عکس استالین با لنین همراه شد. استالین جای تروتسکی را گرفت.

از همان روزها به بعد است که استالین نظام شوروی را شکل داده است. فرمانها، خط‌مشی‌ها، ادبیات و فرهنگ و نهادهای این نظام، همگی اثر انگشت واضح او را بر خود دارند.

- گاندی از روی سخنان، کردار و زندگی اش مورد قضاوت قرار می‌گیرد.¹
- استالین با آن تقلاها و با روسیه ی "دست‌ساز"ش قضاوت می‌شود. او روسیه را به شکل تصویر ذهنی خودش بازآفرینی کرد.

اتحاد شوروی، به رهبری استالین پروژه‌های بزرگی را به انجام رساند. شهرهای تازه ساز بسیار و کارخانجات نوین و عظیمی ساخته شدند. روسیه قدرت صنعتی بزرگی شد. روسیه هر چند از نظر اقتصادی مستقل نیست. هیچ کشور دیگری هم این چنین نیست. اما به یاری کارخانجات تازه ساز و منابع طبیعی جدیدی که دانشمندان خستگی ناپذیر شوروی کشف کرده‌اند، اکنون می‌تواند بهتر از هر زمان دیگر بر روی پای خود بایستد. در طی جنگ جهانی دوم، برنامه کمک رسانی آمریکا، روسیه را یاری نمود تا پیروز شود، اما واقعیت این بود که بدون تولیدات صنایع تأسیسی استالین و بدون بکارگیری بی حساب و کتاب و مفرط نیروی انسانی توسط او، آلمان ممکن بود اتحاد شوروی را فتح کند.

روسیه در نتیجه ی جنگ و به لطف دیپلماسی قوی و سرسختانه ی استالین، قلمروهای خارجی وسیعی را به خود اضافه کرده است. استالین روسیه را قوی تر و بزرگتر کرده است. به این ترتیب وی رهروی سنت ایوان مخوف، پترکبیر، و کاترین کبیر است که در گسترش امپراتوری روس سهیم بودند و به همین خاطر هم در ادبیات شوروی بسیار تحسین شدند.

اما حتی، تاریخی تر از همه ی این تحولات بزرگ، اشتراکی کردن مزرعه داری شوروی از سوی استالین است. تمامی زمین‌های کشاورزی شوروی عملاً در مالکیت حکومت اند و به دو شکل بهره برداری می‌شوند: بصورت مزارع

¹ پس از سخنرانی بسیار موثر گاندی در حضور مجلسین و کابینه ی انگلیس، خبرنگاری از منشی وی می‌پرسد که پس چرا آقای گاندی در این جلسه ی بسیار تاریخی، متن و یادداشتی از پیش آماده نکرده بود؟ منشی پاسخ می‌دهد: "او به آنچه که حس می‌کند می‌اندیشد. آنچه را که می‌اندیشد بر زبان می‌آورد و آنچه را که بر زبان می‌راند به عمل در می‌آورد." این شاید بتواند نمونه ای از وحدت نظر و عمل، ماده و معنی، درون و برون..... آرامشی عمیق در ذهن و وجدان و مشاعری بدون تنش باشد که برآمده از آن وحدت است.

دولتی که کارکنان، بر مبنای کار مزدی دستمزد می‌گیرند و محصولات به دولت تحویل می‌شود یا بصورت مزارع اشتراکی. صدها هزار مزرعه‌ی اشتراکی در اتحاد شوروی وجود دارد. تقریباً تمامی کشت و زرع شوروی توسط مزارع اشتراکی انجام می‌گیرد. مزرعه‌ی اشتراکی، روستایی است که از زمین دولتی و ماشین آلات دولتی استفاده می‌کند و بخش اعظم محصولات خود را به دولت می‌دهد. باقی محصول به میزان کار انجام گرفته‌ی هریک از روستائیان بر روی زمین اشتراکی، بین شان تقسیم می‌شود. هر دهقان تکه زمین کوچکی نیز برای استفاده‌ی شخصی دارد، که بندرت بیشتر از ۴۰۰۰ متر مربع است و در آن می‌تواند سبزیجات کشت کند و مرغ و خروس و خوک و ... پرورش دهد. این محصولات برای مصرف خانوار است، مازاد - اگر چیزی بماند! - می‌تواند در بازار به فروش برسد. در حالیکه بیش از 95 درصد جمعیت کشاورز شوروی، اشتراکی کار می‌کنند، هیچ دهقان اشتراکی حق داشتن اسب، گاو، خوک، کامیون، یا تراکتور را ندارد. این چیزها سرمایه‌اند و فقط حکومت است که باید سرمایه‌دار باقی بماند.

اشتراکی کردن اولین تغییری است که پس از دوران آزاد سازی سرف^۱ های اروپا به این سو، در سازمان کشاورزی رخ داده است. این شیوه‌ی کار، نسبت به سایر روش‌ها شیوه‌ی علمی‌تر برای بهره‌برداری از زمین می‌باشد. این روش در تئوری، کشت و زرع "بزرگ-مقیاس" را با ابتکارات فردی ترکیب می‌کند. همین نکته، هدف اصلی اشتراکی کردن بوده است. اما نظام شوروی - آنطور که استالین آن را قالب‌گیری کرده است - این طرح را منحرف ساخت. در واقع، کشاورز اشتراکی، سرفی است کاملاً تحت نظر حکومتی که زمین، ابزار و بذرش را تأمین می‌کند، حکومتی که کل حاصل را در بازار به فروش می‌رساند.

مزرعه‌ی اشتراکی شبیه نمادی از سوسیالیسم پیشرفته بنظر می‌آید، اما عملاً نهادی است حکومتی، و در آن آزادی‌ای وجود ندارد. شکل، شکل سوسیالیستی است، اما روح، همان روح استالین است: سخت‌گیری، سلطه از بالا و از بیرون. در هر مجموعه‌ی اشتراکی، تعداد انگشت شماری از آدم‌ها، اراده‌ی کرملین را به اجرا در می‌آورند.

^۱ سرف: در اروپای فنودال، به کشاورز متعلق به زمین، که توسط مالکین فنودال، همراه با زمین، دست به دست و خرید و فروش می‌شد، گفته می‌شد.

مزارع اشتراکی شوروی، پاشنه ی آشیل شیوه ی استالینی است که در آن زمیندار پیدا نمی‌شود و تاجر "کار درستی" هم وجود ندارد. طبیعتاً، این شیوه باید روستائیان را وادار کند که سخت کار کنند؛ آنان برای خود و برای دولتی کار می‌کنند که دولتشان است، اما این آن چیزی نیست که در عمل روی می‌دهد. کرملین مجبور شده است که کامل‌ترین نظام کارمزدی را براه اندازد.

به کشاورزان مزارع اشتراکی، همانند کارگران کارخانجات، مطابق با مقدار و نوع کارشان، دستمزد پرداخت می‌شود. آیا این روش نمی‌باید تلاش کافی برانگیزد؟ خوب، طبیعی است که برنیانگیزد!

هر گاه که نوبت شخم زدن، کشت بهاره، کشت زمستانه یا درو کردن می‌رسد، مقاماتی در مسکو هستند که کارزار تبلیغاتی عظیمی در سراسر کشور سازماندهی کنند و براه بیانازند. چرا کشاورزان باید به شخم زدن و کاشتن دعوت شوند؟ سرشت طبیعی کشاورز این است که به اراده‌ی خودش بر روی خاک زراعت کند و محصولش را بردارد و این احتیاج به دعوت و تشویق و کارزار ندارد.

اما تمامی روزنامه‌های بزرگ شهری، در مسکو، در لنینگراد، و در بسیاری از شهرهای پر جمعیت صنعتی ی سراسر روسیه، سر مقاله‌های طولانی ای در ابتدای سال و انتهای سال می‌نویسند که لبریز از جیغ و داد و گلایه از شخم دیررس، تأخیر در کشت، پلاسیدن محصول در مزرعه، یا تراکتورهای تعمیر نشده است.

شهریان را با این بحث‌ها چه کار؟ چرا شهرنشینان به کشاورزان می‌گویند که چه بکنند و چه نکنند؟

"نامه ی ادبی" مجله ایست هفتگی در مسکو، که از سوی "اداره کل اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی" منتشر می‌گردد (توجه داشته باشید که ناشر مجله، "اداره ی کل" است و نه "اتحادیه نویسندگان"). در شماره ی اول مارس ۱۹۴۷، این نشریه تمامی چهار صفحه‌ی روزنامه‌ای خود را به یک موضوع اختصاص می‌دهد. این موضوع تمامی صفحه اول را پر می‌کند، تمامی صفحه ی دوم را، تمامی صفحه سوم را و تمامی صفحه چهارم را نیز. بحث دیگری در روزنامه وجود ندارد. جز همین یک موضوع. مقاله، عبارت است از متن قطعنامه مصوب کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، موبموی متن، بدون یک کلمه

ی از قلم افتاده، و بدون هیچ تحلیلی. عنوان آن: " اندر باب تلاش برای بهبود کشاورزی در دوران پس از جنگ."

دستور صادر شده است که هر نشریه ای در اتحاد شوروی باید این قطعنامه را به چاپ برساند، و به همین خاطر، " نامه ی ادبی " یک شماره ی کامل خود را به آن اختصاص می دهد. نویسندگان شوروی آن را در روزنامه های معمولی خوانده بودند. اما " نامه ی ادبی " جرأت آن را نیافت که قطعنامه را سرسری بگیرد و یا حتی آن را خلاصه کند. هیچ کس جرأت ندارد دستورالعمل های صادره از رأس هرم را اصلاح کند و در آن دست ببرد.

قطعنامه ی بهبود کشاورزی فرمان مستبدانه ایست به مقامات محلی، که مزارع زمین های زیر کشت پنبه، چغندر قند، کتان، علوفه و ... را زیاد کنند، تعداد دام ها را زیاد کنند، آبیاری را بهبود دهند، کارکرد اکیپ تراکتورها، و ... را بهتر کنند. پس از آن می پذیرد که " در سالیان اخیر " کارهای نادرست بسیاری در مزارع اشتراکی صورت گرفته است. متن نوشته، مشخصاً از " غصب زمین های ملی. مزارع اشتراکی و سرقت دارائی های مزارع از قبیل تجهیزات، دام، پول نقد و سایر دارایی ها و " شکایت دارد.

به مقامات محلی دستور داده می شود که این نابسامانی ها را چاره کنند. اما شاید این اعمال، در سلطه ی ضد "مردم سالار" اعضای حزب کمونیست بر مزارع و نیز در خاستگاه خشونت بار مزارع در سالهای بین ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ ریشه داشته باشد که طی آن، میلیون ها روستایی وادار به پیوستن به مزارع اشتراکی شدند. کشاورزان، خواسته یا ناخواسته برای خالی کردن خشم خود، میلیون ها رأس دام را قبل از ورود به مزارع قتل عام کردند. آنان از تسلیم رمه ی شخصی خود به مزارع خودداری کردند. امروزه، رعیت های مزارع اشتراکی اموال و ثروت مزارع را می دزدند. چرا؟ چون معلوم است، آنان به زور وادار به اشتراک شده اند و هنوز هم به تفکیک میان "مال اونا"، یعنی "مال دولت" و "مال من" ادامه می دهند. روستائیان در مزارع اشتراکی اند، اما روح اشتراکی مفقود است. در مزارع اشتراکی. یهودیان فلسطین که واقعاً اشتراکی اند(چون داوطلبانه اند)، نه تنها خبری از سرقت اموال یا پول های اشتراکی نیست بلکه قابل تصور هم نیست. در آنجا طبعاً نظام کارمزدی معنی ندارد. هر کسی تا حداکثر توان خود کار می کند و از محصول کار، مثل همه سهم می برد.

استبداد می تواند کارهای بزرگ را بدست بگیرد و انجام دهد - استالین صد میلیون روستایی را به مزارع اشتراکی راند- اما نمی تواند به کارکردهای ظریف بپردازد. استبداد قادر نبوده است که روانشناسی دهقانان را بازسازی کند. شیوه‌هایش نادرست است.

استالین اقتدار واقعی و ابتکار را در نوک هرم زندانی می کند. طبیعی است که حاکمیت استبدادی باید! که دست به ابتکار بزند، چون استبداد است و لازمه ی ذاتش. نتیجه اینکه هیچ چیز در روسیه ی شوروی خودکار عمل نمی کند. هر چیزی "یک کارزار" است. برنامه ریزی برای گندم کارزار است و بریدن الوار هم کارزار و لذا انرژی هولناکی در مرکز - یعنی مسکو- برای شروع و راه اندازی این کارزارها تولید و مصرف می شود.

سرشت یک رژیم صرفاً برحسب رویه اش در مورد ملی کردن کارخانجات یا اراضی تعیین نمی‌شود. چرا که می تواند مدافع همین‌ها باشد و در عین حال فاشیست هم باشد. آنچه مهم است رابطه ی یک رژیم با احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارکنان و مقامات منتخب محلی (شوراها، انجمن‌ها، اتحادیه‌ها....) است. در صورتیکه حکومتی معتقد باشد که: حال که در قدرت است، احزاب سیاسی، اتحادیه‌های کارکنان و خودگردانی شهری و روستایی دیگر لازم نیست، این عین خودکامگی است. حال اینکه، رژیم در مورد ملی کردن کارخانجات و اراضی چه کرده است دیگر اهمیتی نخواهد داشت.

شخصیت و منش یک حاکمیت برحسب رفتارش با دارایی‌های بی جان تعیین نمی شود بلکه براساس نوع رفتارش با انسانهای زنده شکل می گیرد. یک سیستم سوسیالیست ممکن است زمین را از دست مالکیت خصوصی آزاد سازد و در عوض سرف‌ها را بر روی آن زمین‌ها به کار وادار کند. ممکن است کارخانجات را از مالکیت سرمایه دار بیرون آورد و بجای آن، کارگران را در همان کارخانجات به بردگی بکشد.

اصلاحات ارضی، ملی سازی و برنامه ریزی را می باید از نظر تأثیراتشان بر روی انسانها بررسی کرد، نه بخاطر کمیت و طواهرشان. غم انگیزترین شکست روسیه ی استالینی، محو تدریجی و اینک محو تقریباً کامل مشارکت عمومی در فرآیندهای تعریف شده ی رسمی و اعلام شده - و نه حتی واقعیت‌ها - ی کنترل سیاسی است، بگذریم از اینکه واقعیت دردناکتر ازین‌هاست.

فروشگاه‌های تعاونی، درست مثل مزارع اشتراکی "حکومتی شده" اند. فروشگاه‌هایی حکومتی. به همین شکل، قراردادهای گروهی ی اتحادیه‌های کارکنان شوروی، در سال ۱۹۳۵ متوقف شد. از آن زمان به بعد، رئیس کارخانه و رئیس اداره، یک جانبه استخدام، یک جانبه اخراج و یک جانبه تعیین مزد می کنند.

تمامی این‌ها بمنزله ی نفی مردم سالاری اقتصادی است، یعنی خودکامگی اقتصادی.

سوویت‌ها، یا شوراهای حاکم و ناظر بر روستا و شهر، که بمدتی کوتاه، واسطه و ابزار دولت برآمده از انسان عرفی در شهرک‌ها بودند، اینک اداراتی اند بوروکراتیک و کاغذباز که مقامات حقوق بگیر کمونیست، اداره شان می کنند. صدای خلق دیگر شنیده نمی شود.

این نفی مردم سالاری سیاسی است، خودکامگی سیاسی، با خود کامه ای به نام استالین.

استالین به همین شکل، بانی ی گسترش سریع و فراگیر آموزش و پرورش شوروی از کودکستان تا دانشگاه و مؤسسات آموزشی ویژه و عالی تر می باشد. من در طی ۱۴ سال حضورم به عنوان خبرنگار خارجی در اتحادیه شوروی که روسی را مثل بلبل یاد گرفتم، به گوشه‌های زیادی از کشور سر زدم. در هر جایی با ارزیابی مثبت امکانات تازه ی تحصیل و پیشرفت برخوردارم. کارگران، روستائیان، و کوه نشینان فقیر حس می کردند که تحت رژیم تزار هنوز هم می باید بی سواد مانده بودند. اما اینک مادران روستایی بسیار زیادی با افتخار می‌گویند: " یکی از پسرانم معلم است، دیگری افسر ارتش سرخ است و دخترم سرکارگر کارخانه است. من خودم می توانم روزنامه بخوانم و ... "

هدف آموزش شوروی ارتقاء کارایی فنی، خدمت به حکومت و تایید بی چون و چرای رهبری است. میلیون‌ها نفر آموخته اند که بخوانند و بنویسند، اما نمی توانند آنچه را که استالین دوست ندارد بخوانند و یا بنویسند. توزیع روزنامه‌ها و مجلات خارجی ممنوع است. سانسورچی‌های مرعوب، روزنامه‌ها و مجلات شوروی و رادیو شوروی را بدقت غربالگری می کنند. تنها آن دسته از کتابهای خارجی ترجمه می شوند که از اتحاد شوروی خوب گفته باشند یا وجوه منفی زندگی یک ملت مردم سالار را رصد و نقد کرده باشند. نویسندگان شوروی از

گفتنمان حاکم پیروی می کنند، و گرنه مطرح نمی شوند، و یا اینکه در تصفیه ای بی پایان ناپدید می گردند. هر نوشته ای از تروتسکی، بوخارین، رادک و دیگر بزرگان شوروی که تصفیه شدند و نیز ارجاع موافق به آنان، با وسواس از دانشنامه‌ها، کتب تاریخ و درسنامه‌های شوروی حذف می شود. کتابخانه‌های انگشت شماری، کتب مخالفان استالین را نگهداری می کنند، اما بدون اجازه‌ی ویژه از مقامات بسیار عالی، آنها را به امانت نمی دهند.

(بعضی‌ها همین را هم می گویند مردم سالاری !)

استالین به ادبیات، تئاتر، موسیقی، مجسمه سازی، معماری و نقاشی شوروی بشدت علاقمند است. او می خواهد مطمئن شود که نویسندگان و هنرمندان، درآمد شان بی نهایت خوب باشد. در واقع، آنان احتمالاً ثروتمندترین آدمهای اتحاد شوروی اند. بیشتر وقت‌ها، استالین شخصاً دخالت‌هایی کرده تا برایشان آپارتمان یا تعطیلات بیلابلی خوبی فراهم کند.

شب‌ی استالین به دیدن اپرای "بانو مکبث مزنسک" ساخته ی شوستاکوویچ، مشهورترین آهنگساز شوروی رفت. اپرا، طبقه متوسط بی نزاکت دوران تزاری را به مسخره گرفته بود. تا آن شب، در روزنامه‌های بزرگی همچون پراودا و ایزوستیا از آن اپرا با آب و تاب استقبال شده بود. روزنامه‌ها و هفته نامه‌ها و نشریات تئاتری هم با هیجان ازین اثر یاد کرده بودند. مقامات شوروی کمک کرده بودند تا این اپرا در خارج هم به صحنه برود و در آنجا نیز نظرات موافقی کسب کند. هنگامی که فستیوال بین المللی تئاتر از مسکو دیدن کرد، دفتر جهانگردی شوروی فوراً توجه خارجیان را به "بانو مکبث مزنسک" جلب کرد. این اپرا چندین سال بود که در مسکو و شهرهای دیگر در فضاهای پر از جمعیت اجرا داشت. با همه ی این احوال، استالین از آن خوشش نیامد. فردای آن شب دیوید زاسلاوسکی در روزنامه ی پراودا، نظر استالین را طی مقاله ای گزارش کرد. سایر نشریات با وجودی که تا دیروز "بانو مکبث" را تا آسمان بالا برده بودند، فوراً ساز پراودا را تکرار کردند. اپرا در سراسر اتحاد شوروی توقیف گشت. **شوستاکوویچ به موسیقیدان بد تبدیل شد، و به او حمله ور شدند.** تا چندین ماه بعد هیچ چیزی از آثار او دوباره اجرا نشد، تا اینکه خود استالین دوباره خط داد که ازو رفع توقیف کنند.

چند شب پس ازین که استالین "بانو مکبث" را تماشا کرد، به اجرای اپرای دزرژینسکی آهنگساز جوان شوروی رفت. از موسیقی آن خوشش آمد. دزرژینسکی یکبارہ مشمول تحسین کامل و همگانی شد.

خوشامدهای استالین قانون اند. او موسیقی دان نیست. آموزشی در نقد موسیقی ندیده است، اما مستبد کشور است و فروتن هم نیست. هیتلر هم در مورد نقاشی همین گونه رفتار می کرد.

مستبد، خردمند دانای کل است. او می باید بهترین راهبرد ساز نظامی، پر شورترین اقتصاددان، اولین کارشناس هنری، و بزرگترین وطن پرست کشورش نیز باشد. وی می باید دستی در همه چیز داشته باشد.

بوریس پیلنیاک رمان نویس برجسته ی شوروی بود. رمان وی بنام " ولگا به دریای خزر می ریزد" فروش زیادی در روسیه ی شوروی داشت. بیشتر کتابهایش هم پر فروش بودند. یکبار برای سفر به کشورهای خارجی درخواست گذرنامه کرد. درخواست رد شد. چندین کتاب وی در کشورهای خارجی منتشر شده بودند، و به همین خاطر وی برای خرج کردن در خارج، ارز خارجی لازم را در جیب خود داشت. بنابر این رد شدن درخواستش به علت بی ارز بودن نمی توانست باشد. دوباره درخواست داد و باز هم درخواستش رد شد. بعد از آن، یادداشت کوتاهی به استالین نوشت. همان روز پیکتی از سوی استالین نامه ای شخصی برایش آورد که قول داده بود از سوی پیلنیاک با مقامات صالحه!! گفتگو کند. در عرض چند روز پیلنیاک گذرنامه اش را گرفت و به سفر خارج رفت.^۱

چندین خیرنگار آمریکایی می خواستند که از منطقه اورال و سیبری بازدید کنند. مولوتوف وزیر خارجه این درخواست را رد کرد. استالین مولوتوف را دور زد و مجوز را صادر کرد.

این کارها بخشی از فوت و فن استبداد است. رئیس می باید قادر مطلق و خیرخواه باشد. درست همانطور که در آلمان نازی هم گفته می شد که هیتلر از کارهای وحشتناک در حال وقوع، خبری ندارد: "اگر خبر داشت، هرگز آن کارها را تحمل نمی کرد." - نظام، خواهان ساخت تصویری از مستبد است که بهتر از هر کس دیگر باشد. هیچ کسی جرأت آن را ندارد که بهتر از خود مستبد باشد.

^۱ (برای آشنایی با سرنوشت درناک پیلنیاک، ر.ک. کتاب تکان دهنده ی "روشنفکران و عالیجنابان خاکستری"، به همت و ترجمه غلامحسین میرزا صالح.

دولت شوروی توجه ویژه ای به کودکان داشته است. ابزارش برای این کار محدود است، چرا که کشور فقیر است. اما به نسل جدید بهترین‌ها را می‌بخشد. پیشگامان - نسخه ی بدل پیشاهنگان آمریکایی^۱ در شوروی - شعاری دارند که در پلاکاردها و تابلوهای خود آن را به نمایش می‌گذارند: "رفیق استالین، تشکر! به خاطر این زندگی شاد."

هر ایما و اشاره ی استالین، هر کلام و لبخند او بدقت به هدف تأثیر گذاری سیاسی محاسبه می‌شود. هنگامی که وزیر خارجه ی آلمان نازی، فون ریبین تروپ و وزیر خارجه ی اتحاد شوروی، مولوتوف؛ پیمان روسیه - آلمان را در اوت ۱۹۳۹ در مسکو به امضاء رساندند، استالین در جلسه حضور داشت. استالین تا قبل ازین، هرگز در مراسم امضای یک پیمان حضور نیافته بود. ازو عکسی با لبخند برداشته شد. ازین عکس برای اعلام رضایت خاطر استالین به روسیه و دنیا استفاده شد و اینکه پیمان مسکو تأیید شخصی وی را به همراه داشته است.

روزی در اکتبر ۱۹۳۵، روزنامه پراودای مسکو با لحنی هیجان زده اعلام کرد که: "رفیق جوزف استالین برای دیدار با مادرش به تفلیس (مرکز گرجستان) وارد شد. پس از گذراندن تمامی روز با وی، رفیق استالین تفلیس را به مقصد مسکو ترک نمود." پس از آن، با مادر استالین که تا آن موقع اصلاً در مطبوعات شوروی مطرح نبود، مصاحبه‌های مکرری انجام گرفت. اخبار بازدید استالین در سرمقاله‌ها و مقالات نشریات مورد تحسین قرار گرفت. در نشست‌های رسمی، کمونیست‌هایی که فکر والدین پیرشان نبودند، نکوهش شدند. پراودای یازده دسامبر ۱۹۳۵، داستانی در مورد بدرفتاری با مادری پیر نوشت.

تبلیغات شخصی این چینی برای رهبران شوروی بی نهایت نادر است. ظاهراً استالین به این نتیجه رسیده بوده که روابط جوانترها با والدین شان نیازمند اصلاح است. همزمان به شهروندان شوروی این طور یاد می‌دادند که در تراموا مودب

^۱ (انجمن پیشاهنگی یا Scout Association ، سازمانی است که قبلاً به نام "پسران پیشاهنگ یا boy scouts" نامیده می‌شد و در سال 1908 از سوی لرد بادن پاول برای کمک به تکامل شخصیت پسران و (نیز بعد ها دختران) از طریق آموزش " اتکاء به نفس، انضباط و خدمت به مردم" و شرکت در فعالیت های برون مدرسه ای و بویژه کار های انسان دوستانه و امور اداری تاسیس شد. در ایران قبل از انقلاب، نسخه ی کمربندی ازین سازمان در آموزش و پرورش به فعالیت پرداخت که در اواخر عمر رژیم، بسیار بی‌اثر تر شده بود.

باشند؛ برای شوهران کمونیست سخنرانی می شد که چرا به فکر فرزندان طلاق که نزد همسر سابقشان می باشند نیستند. یکبار، اعضای حزب در مسکو به زنانی که سالها قبل از آنان جدا شده بودند و سالها بود که آنها را ندیده بودند تلفن می زدند و می پرسیدند که آیا می توانند بیایند و سری به "لنچکا کوچولو" یا "واسکا کوچولو" بزنند. تغییر بزرگی بود که رخ می داد، اما از روی اجبار. خودکامگی های نوین به مهمانخانه، اتاق، کارگاه هنرمند و نیز بداخل کارخانه، اداره، و مزرعه نفوذ می کند.

اخیراً فرمانی در شوروی صادر شده که ازدواج شهروندان شوروی را با خارجیان ممنوع می سازد. تمامی رژیم های جبار قول می دهند که تعداد فرزندان هر خانوار را افزایش دهند. دولت روس به مادران ۱۰ فرزند و بیشتر، جایزه و مدال ملی می دهد. استالین، بانی ی این سیاست است. وقتی که در سال ۱۹۳۶ با کامینسکی وزیر بهداشت (یا در واقع، تیمسار بهداشت) مصاحبه داشتم و ازو پرسیدم چگونه است که دولت قانون ضد سقط جنین تصویب می کند، و در همان حال اطلاعات و امکانات کنترل موالید، تخت های بیمارستانی، مسکن، پوشک،... نایابند، وی در جواب گفت که: "رئیس بچه های بیشتری می خواد."

- واژه ی "رئیس" ریشه ی هر بحثی را در روسیه شوروی می خشکاند. همیشه "حق" با "رئیس" است.
 - اما گاندی می گوید: "من هرگز مطمئن نیستم که درست می گویم"، چون واقعا مطمئن نیست که درست می گوید.^۱
 - گاندی آماده است که بشنود و نظرش را عوض کند.
 - جبار می باید سخت گیر، بی رحم، سازش ناپذیر و ... باشد.
 - گاندی بیشتر اوقات، خود (و نه دیگران) را ؛ سرزنش می کند.
 - استالین دیگران را متهم می سازد.
 - گاندی با مخالفان خود با گذشت و بخشندگی روبرو می شود و تلاش می کند تا نظرشان را مطابق با خواست خودشان تغییر دهد.
 - استالین آنان را سرکوب می کند.

^۱ (گاندی می گوید من دائم در حال کشف و تجربه بر روی حقیقت و درس آموزی و جبران خطاهایم می باشم و لذا نیازمند دستان یاری همگان برای آگاهی از آن خطاهایم (ر.ک. همه مردم برادرند، ترجمه ی محمود تفضلی، انتشارات امیرکبیر).

- استالین خواهان اطاعت است.
- گاندی خواهان عشق و وفاداری است.

فصل چهارم آیا در روسیه آزادی وجود دارد؟

کیفیت نظام مردم سالار بستگی دارد به وفاداری اشخاص نسبت به اشخاص، بدون دخالت حکومت. اما در نظام استبدادی روابط شخصی، نمایشگر حداکثر سیاست و حداقل اخلاق است. شهروند نظام استبدادی عضلات گردنش کلفت می شود، چون باید به دنبال مقامات مختلف نگاهش دائماً به طرف بالا باشد. تمامی روابط شخصی در نظام استبداد عملاً بصورت مستقیم تحت نفوذ حاکمیت قرار می گیرند.

تصفیه‌های شوروی، تلفات سنگین و وحشتناکی از جان مردم و آزادی گرفته است. اما مخرب ترین تأثیر این تصفیه‌ها نابودی دوستی بوده است. دوستی بر اساس اعتماد نامحدود و صراحت و صداقت کامل می باشد. دوستی از راه ارتباطات انسانی و گفت و شنود تغذیه می شود. در روسیه "گفتن" بسیار است، اما "گفت و گو" کمیاب.

در روسیه، وفاداری بنیادین و نهایی باید نسبت به حکومت و اصول آن باشد. اگر دوستی به شما چیزی بگوید که شک‌های او را در مورد رژیم یا مخالفتش را با رهبری فاش کند، وظیفه توست که آن را گزارش دهی. اگر معلوم شود که خبر داشته‌ای، اما اطلاع نداده‌ای، دچار دردسر خواهی شد. اگر دوستت دستگیر شود - از آنجائی که تقریباً همه برای حکومتی دوآتشه و خلل‌ناپذیر کار می‌کنند، پس هرکسی احتمال دارد در تور یکی از آنان بیافتد و دستگیر شود - می‌باید که داوطلب شوی و هر آنچه را که می‌دانی بگویی. در این شرایط اعتماد و صراحت می‌میرد. دیگر نمی‌توانی فکرهای نهانی ات را با دوستت یا با همسرت یا با پسر بزرگت در میان بگذاری.

کمونیست‌ها مثل فاشیست‌ها، بهترین خصایص بشری را در انسانها مورد سوء استفاده قرار می‌دهند. و کلمات را نیز با تحریف به نفع اهداف خود استثمار می‌کنند:

از گاندی در جلسه‌ای عمومی خواسته شد که نظرش را در مورد کمونیست‌ها بگوید. پاسخ داد که: گمان می‌کنم که آنان بین شرافت و پلیدی، بین حقیقت و کذب فرقی نمی‌گذارند. خودشان، این اتهام را تکذیب می‌کنند، اما انصافاً، رفتاری که از آنان گزارش شده بر این نظر صحنه می‌گذارد.

سوء استفاده از انسان، بمعنی بردگی انسان است. سوء استفاده از وژگان، بردگی فکری و فرهنگی است.

هر دوی این‌ها نافی آزادی اند. وقتی که یک نظام مردم سالار؛ آزادی انسان، آزادی شعور و آزادی کلمات را محدود می‌سازد، شبیه نظامی مستبدانه می‌شود و از آن پس بخشی از ظرفیت خود را برای دفاع از خود در مقابل استبداد از دست می‌دهد.

هر قدر نظام مردم سالار گاندی‌گرا تر باشد، همانقدر کمتر استالین گرا و هیتلرگرا خواهد بود.

¹ با توجه به سرکردگی و تسلط مطلق شوروی استالینی بر جنبش بین‌المللی کمونیستی و حتی جنبش‌های سوسیالیستی مختلف در سراسر جهان، واضح است که منظور از کمونیست در این پرسش و پاسخ، کمونیست "راست‌گیش" زیر سایه شوروی می‌باشد و نه کمونیست‌های مستقل و آزاداندیشی که اخلاق انسانی را برای دفاع از سیاست کمونیسم بین‌الملل، زیر پا نمی‌گذاشتند.

بنابر این نظام‌های مردم سالار می باید بر روی لوحه‌هایی از سنگ، فهرستی از ویژگی‌های استبداد را حک کنند و همچون ده فرمان کتاب مقدس به آخرش اضافه کنند که: **و تو نباید تسلیم آن‌ها شوی.**

فهرستی این چنینی:

- 1- تمجید و تحسین رسمی رهبر خطا ناپذیر (با شعارهای هابل هیتلر، استالین کبیر، "دووچه، دووچه، دووچه"^۱، "فرانکو، فرانکو فرانکو"^۲، "تیتو، تیتو، تیتو"^۳)،
- 2- بی‌مدارایی و عدم تحمل مخالفت سیاسی،
- 3- استفاده‌ی مکرر از زور جهت، تنبیه و وحشت افکنی (ترور)،
- 4- جلوگیری از تفکر مستقل یا عمل مستقل، تشویق یکنواختی و همشکلی،
- 5- بی‌وفایی نسبت به اشخاص حقیقی،
- 6- اصرار بر وفاداری خفت بار به حکومت،
- 7- مطلق گرایی در اندیشه، در عین وادادگی ذهنی نسبت به حاکمیت (نظام فکری **من** هرگز نمی تواند نادرست باشد، نظام فکری **دیگری** هرگز درست نیست.)،
- 8- بی تفاوتی رژیم نسبت به هزینه کردن جان و حیات انسانها، شادی و اخلاقیات آنان؛ بی وجدانی برای نیل به هدف،
- 9- بدبینی کلبی وار^۴،
- 10- تحریف تاریخ،
- 11- تبلیغات و هوچی گری دائمی بر روی مزیت‌های نظام برای مخاطبین داخلی و خارجی،
- 12- حملات مهار گسیخته بر روی غیر خودی‌ها و ناباوران و دگراندیشان،
- 13- حساسیت منفی نسبت به انتقادات خارجیان،
- 14- انتقاد رسمی و خشن، از کوتوله‌ها و ماموران جزء دولتی، اما بدون انتقاد از حاکمیت و دولت، بدون نقد حاکم مستبد یا محبوبان او در میان کاخ نشینان و محافظان و دستگاه رهبری، مگر انتقاد از عده ای از آنان که قبلاً داغ تصفیه بر

^۱ لقب موسولینی، دیکتاتور فاشیست ایتالیا.

^۲ نام دیکتاتور فالانژیست اسپانیا

^۳ نام دیکتاتور استالینیست یوگوسلاوی سابق.

^۴ مشربی فکری - فلسفی در یونان باستان که از آسایش و راحتی متنفر و نسبت به منشاء خیر رفتار بشر بدبین است.

- پیشانی‌شان خورده و بطور رسمی یا اعلام نشده از دستگاه رهبری کنار گذاشته شده باشند،
- 15- پنهان کاری و عدم شفافیت،
 - 16- دور از دسترس بودن رهبران از عامه‌ی مردم،
 - 17- تشویق خانوار بزرگ،
 - 18- نیروهای مسلح بزرگ،
 - 19- تمایل به فتح و گسترش ارضی،
 - 20- وحشت رهبر و حکومت از ضعیف ظاهر شدن در انظار عمومی،
 - 21- اغراق در وجود دشمن خارجی برای تقویت میهن پرستی داخلی و وحدت ملی،
 - 22- مقاومت در مقابل تغییر نظام سیاسی،
 - 23- جایجائی مکرر مقامات و ناامنی پست‌های دولتی،
 - 24- محدودیت فزاینده‌ی آزادی فردی،
 - 25- قرار داشتن کنترل اتحادیه‌های کارگری و کارمندی در دست حاکمیت،
 - 26- ناتوانی سیاسی همگانی بجز خود حاکم و پلیس مخفی وی، ناامنی شخصی،
 - 27- تسلیم و تبعیت قوای قضائیه و مقننه از مقامات اجرائی،
 - 28- بی توجهی به قانون اساسی و قوانین موضوعه،
 - 29- استفاده از رژه، مراسم، لشکرکشی‌های سیرک وار، کارناوالی و نمایشی برای انحراف اذهان توده‌ها،
 - 30- وابستگی و وادادگی کامل ذهنی و عینی فرد به حکومت،
 - 31- آمادگی فرد برای جلب پشتیبانی و لطف حاکمیت از طریق چاپلوسی، حتی به قیمت زیر پا گذاشتن وجدان،
 - 32- انحطاط تمام عیار وجدان.
- تمامی این ویژگی‌های استبدادی، به بزرگ نمایی دولت و بی پناهی و درماندگی فرد اضافه می شود- درست برخلاف آموزه‌های گاندی!
- از سوی دیگر، هدف اصلی دموکراسی، توسعه و تکامل فرد با کمک حاکمیت است، اما چگونه؟: با مهار زدن به حکومت، از ترس آنکه فرد را در زیر پا له نکند یا درهم نفشارد.
- مردم سالاری می باید از اکثریت انتخابی در مقابل یک اقلیت زورمند حفاظت کند. و نیز می باید اقلیت‌ها را در برابر اکثریت زورمند و خود اقلیت‌ها را از سر یکدیگر حفظ نماید.

مردم سالاری حق سخن گفتن، عبادت، تجمع و رأی دادن است. مردم سالاری علاوه بر این می‌باید حق کار، آموزش آزادانه، امنیت اجتماعی و مزایای بازنشستگی را برسمیت بشناسد.

مردم‌سالاری به معنی حقوق غیر قابل واگذاری تحت نظارت قانون است. در روسیه، افراد از مزایا و امتیازات خاصی بهره می‌گیرند، اما این همه، کرم و بخشش و هدیه‌ی حکومت است و لذا می‌تواند پس گرفته شود. به این معنی، در سایه‌ی شوروی حقی وجود ندارد. حق هنگامی حق است که نتواند پس گرفته شود. در آنجا قانون هم وجود ندارد. حاکمیت پر قدرت نامحدود، با انحلال تمامی منابع رقیب قدرت، چیزی است فراتر از قانون-قانونی به قامت دیکتاتوری. قانون وقتی قانون است که به یکسان بر روی حکومت و نیز بر شهروند عادی اعمال شود. نظام استبدادی، به همین قیاس، رژیمی است بی قانون که در آن، فرد در مقابل دولت در مانده و ناتوان است.

انسان غارنشین با چماق خود بر روی یک انسان یا ده نفر انسان می‌توانست اعمال قدرت کند. اما حاکم مستبد امروزی می‌تواند با کنترلش بر روی مطبوعات، رادیو، نظام آموزشی، پلیس مخفی، مأمین حکومتی و مشاغل، یکصد میلیون نفر را تحت سلطه در آورد. صنعتگر قرون وسطی دو نفر شاگرد را استخدام می‌کرد. تولیدکننده‌ی امروزی‌ی خودرو صدها هزار کارگر را به استخدام در می‌آورد. امروزه یک سرمایه دار، نسبت به کل یک حکومت قرون وسطایی، بر روی انسانهای بیشتری می‌تواند تأثیر بیشتری بگذارد.

با پیشرفت تمدن، فرد معمولی به حفاظت و امنیت بیشتری نیاز دارد. وی بدون وجود حاکمیت و مؤسسات اقتصادی بزرگ در مانده است. اما با این وجود، وی همزمان ممکن است با همین نهادها نیز به یک در مانده تبدیل شود. این بزرگترین بحران و معضل حل نشده‌ی دوران مدرن است.

نظام استبدادی "شر" را در اقتدار شدیداً متمرکز دولتی تجسم می‌بخشد. مردم سالاری یعنی حق انتقاد و کنار گذاشتن دولت یا هر یک از اعضایش. هیچ مستبد اروپایی یا آسیایی تا بحال با رأی مردم از کار برکنار نشده است. در نظام تک حزبی یا تمامیت خواه، او بخودی خود نمی‌تواند از حکومت کنار رود.

در حکومت مردم سالار، گردش ادواری نخبگان و آمدن یک حزب بجای حزبی دیگر، حتی اگر احزاب رقیب تفاوت بسیاری در اصول و برنامه‌ها از هم نداشته

باشند، باز هم کنشی است بهداشتی، چرا که تملک طولانی قدرت، کاربران آن را فاسد می‌سازد. حال آنکه مستبد، که قدرتش قدرتی است کامل، رئیسی است همیشگی. وی، تنها بله قربان گوه‌های همدست را در اطراف خود تحمل می‌کند. نتیجه اینکه دو رویی و ریاکاری شکوفا می‌شود، شخصیت مستقل می‌پژمرد و آزادی می‌میرد.

نظام استبداد برای اینکه به رعایا و دنیا ثابت کند که مردمی است، دائماً انتخابات براه می‌اندازد. اما 10 یا 20 یا 30 درصد رأی ضد دولتی در انتخابات، بمعنی وجود یک نیروی مخالف (اپوزیسیون) می‌تواند باشد و نشانه‌ای از تمایل به یک حزب مخالف. بنابر این انتخابات باید صد در صدی شود. لذا در آلمان هیتلری رأی همگی، عملاً "آری" بود. در اتحاد شوروی، بنا به گزارشات رسمی، بیش از 99 درصد آرای ریخته شده به نفع حکومت می‌باشد. یکصد میلیون نفر انسان بر سر هیچ چیزی توافق ندارند جز بر سر استالین!! آنان موافق نیستند که تلفن لازم است، که حمام کردن امری بهداشتی است، که نان چیز خوبی است!!! لذا همگی از اوضاع راضی اند و قرار نیست که اپوزیسیونی داشته باشند! در صورتیکه از رأی ندادن به استالین نمی‌ترسیدند، مطمئناً همگی از رأی دادن به وی سر باز می‌زدند.

وحشت، واقعیتی است مسلم در نظام استبداد، و در این میان وحشت افکنی (تروریسم) شوروی هر ساله شدیدتر شده است. **قانون اساسی - تمامیت گرای این است: نظام، تمامیت‌گراتر می‌شود.**

وزیر کشور انگلیس، جیمز سی. اد می‌گفت "ما یک دموکراسی بسیار قدیمی هستیم که بسیار شوخ طبعیم". اما حکومت مستبد هرگز خود را به دست جریان **لبخند نمی‌سپارد، بلکه از تنش تغذیه می‌کند. این حکومت نیازمند دشمن است چون دشمنان بهانه‌ای برای تنش و وحشت‌اند. اگر دشمنی وجود نداشت، حکومت آنان را تولید می‌کند و فربه‌شان می‌سازد.**

خانم فرانکلین دی. روزولت که در میان رهبران سیاسی آمریکا، گاندی‌گرا ترین شخصیت است، با معاون وزیر خارجه ی شوروی آندره‌ی ویشینسکی در طی نشست سازمان ملل در سال 1946 بر سر حقوق بشر به بحث پرداخت. وی پرسش کرد که، "آیا ما بعنوان ملت‌های منفرد، آنقدر ضعیفیم که می‌خواهیم مانع انسانها شویم از گفتن آنچه که می‌اندیشند؟..... من در همه‌ی موارد مطمئن نیستم که دولت یا ملت کارشان درست است. امیدوارم که چنین باشد و در عین حال

حداکثر تلاش را می‌کنم تا حکومت را تا جایی که می‌توانم در وضعیت کار-درست نگهدارم." وی به همین دلیل از سازمان ملل متحد خواست تا آنچه که انسان - انسان! نه دولت - را آزادتر می‌سازد در نظر داشته باشد.

ویشینسکی در پاسخ خود به خانم روزولت گفت " ما نمی‌خواهیم مدارا و تحمل را بپذیریم". این اصل، هسته‌ی مرکزی استدلال تمامیت‌گرایی است. مستبد می‌تواند همیشه بی‌مدارایی را توجیه کند؛ وی اینارهایی را که مردم کرده‌اند تا به همین جای فعلی برسند، یادآوری می‌کند و از آنان می‌خواهد که دگراندیشان را تحمل نکنند، چرا که اینان، دستاوردهای فعلی را بخطر می‌اندازند. اما راستش این است که مستبد نمی‌خواهد مداراگر باشد، اصلاً نمی‌تواند اهل مدارا باشد، باقی همه عذر است و بهانه!

آیا هیچ نشانه‌ای از طلوع آفتاب مردم‌سالاری در روسیه‌ی شوروی وجود دارد؟ آیا هیچ گفتگوی "آزاد"ی درون حزب کمونیست وجود دارد؟ تا حدود سال 1929 هنوز مباحثاتی در روزنامه‌های شوروی به چاپ می‌رسیدند، اما امروز از آنها هیچ خبری نیست. هیچ آزادی‌بیانی، انتقادی از دولت شوروی، از استالین یا سیاست خارجی شوروی وجود دارد؟ ابداً. شاید استالین "انسانی کامل و آرمانی" است و هیچ اشتباهی نمی‌کند. شاید دولت شوروی همیشه در اقداماتی که می‌کند موفق است و به همین خاطر هیچ شکایتی پیش نمی‌آید. نه! استالین و تعداد کمی از رهبران مافوق، بارها سیاست‌ها را معکوس کرده‌اند و پذیرفته‌اند که کارها بد پیش می‌رفته‌اند (مثلاً در مورد اشتراکی کردن سال 1933). اما بعداً هم‌قطار سطح پایین خود را که علی‌رغم قضاوت و تشخیص بهتر خود، فرمانهای غلط آنان را به اجرا درمی‌آورده‌اند - متهم نموده‌اند، اتهامی که به خودی خود، سیلاب سرزنش را بر سر آن هم‌قطار آوار کرده است. اما همین سیلاب تا زمانی که رئیس، دریچه را باز نکرده است، چیزی است نفرین شده و ممنوع. او فقط - او باید حمله را شروع کند و نه کسی دیگر!

آیا اتحادیه‌های کارگری و کارمندی قدرت بیشتری بدست آورده‌اند؟ می‌توانند اعتصاب راه بیان‌اندازند یا قرارداد جمعی ببندند؟ هیچ نشانه‌ای از آن موجود نیست. آیا هیچ تماس بیشتری بین روسیه و دنیای بیرونی برقرار شده است، هیچ مکاتبه‌ی آزادی با خارجی‌ان می‌تواند انجام گیرد، یا نشریات خارجی آزادانه‌تر به روسیه راه می‌یابند؟ البته برعکس! امروزه همه‌ی این‌ها در شوروی کمتر شده‌اند.

آدم بهانه تراش و مدافع و توجیه گر نظام شوروی تنها می تواند بر روی یک مورد از کاهش محدودیت‌ها انگشت بگذارد: بله، کشیشان کمتر از سابق تحت فشار و تعقیب اند. کلیسا اکنون می تواند حوزه‌های علمیه مذهبی تاسیس کند و مطالب خود را به چاپ برساند. رژیم بی خدای بلشویک از کلیسای دست نخورده ی سنتی ی ارتدکس یونانی طرفداری می کند. آیا این علامت مردم سالاری است؟ نه! بلکه درست خلاف آن است. تا همین چند سال پیش بی‌مهری رسمی، مانع از پیوستن کلیسای روسی به ماشین دولتی شده بود. حال کرملین، از کلیسا برای اهداف تبلیغاتی ملی گرایانه در خارج و داخل استفاده می کند. تزار نیز همین کار را می کرد. **کلیسای روس "دولتی شده" است.** حاکمیت شوروی آخرین نهاد مستقل کشور را نیز بلعیده است.

اینک تسلط دولتی بر زندگی، کامل شده است.

مارکس و لنین ادعا می کردند که پس از انحلال طبقه مالک و به قدرت رسیدن طبقه کارگر، حکومت می پژمرد و بتدریج از میان می رود. اما حاکمیت روس، کاملاً برخلاف پژمردن، به صورت قدرتی فراگیر شکوفا گردید. امروزه، طبقه بالای جدیدی که حاکمیت را هدایت و ابزار تولید را در دست دارد، طبقه کارگر را استثمار می کند. شکاف میان بالاترین و پایین ترین درآمدهای دریافتی در زندگی روزمره ی اتحاد شوروی، از هر کشور سرمایه دار دیگری شدیدتر است.

استالین اشرافیتی را تغذیه می کند که در خدمت بوروکراسی اداری اش می باشد^۱ و به هزینه‌ی توده‌ها بخوبی زندگی می کند؛ اما قدرتی ندارد؛ قدرت از آن رییس است و اوست که آن را با پلیس مخفی خود تقسیم می کند.

اتحاد شوروی نمونه‌ی اعلای خودکامگی است.

آنان که عاشق آزادی اند، از "حاکمیت قادر متعال" وحشت دارند. در نظر آنان، حاکمیت، هدف و آرمان نهایی و همه چیز نیست. حاکمیت فقط وسیله است. انسان است که آرمان نهایی است.

مردم غالباً امیدوارند که مرگ استالین، تغییری در اوضاع پیش بیاورد و شاید منجر به مردم سالاری در روسیه شود. اما نمی دانند که استالین به این خاطر مستبد است که استبداد به مردانی چون استالین نیازمند است.

^۱ (رک. طبقه-ی) جنید، میلوان جیلاس

تمامی مشاوران و یاران و جانشینان احتمالی استالین، تا مغز استخوان استالینیست اند. کسی که اینطور نباشد نمی تواند در بالای مجلس بزم استبداد تکیه بدهد. هر جانشین احتمالی استالین تا هم اکنون، خود را از آخرین و کمترین گرایشات گاندی وار محروم ساخته است. نظام عمیقاً نهادینه شده ی شوروی، طبعا نمی تواند گاندی گرایی را تحمل کند.

آیا این امکان وجود ندارد که بهتر شدن استاندارد زندگی در روسیه، منشاء مردم سالاری بیشتر شود؟ بنظر می آید که افزایش استاندارد زندگی، از سوی رهبران به عنوان مدرکی دال بر مزیت و مشروعیت نظام کنونی تلقی خواهد شد و آنان این نکته را به مردم خواهند آموخت و در مغزشان فرو خواهند کرد.

میان انقلاب شوروی و انقلاب فرانسه، بارها شباهتی مطرح شده است: "انقلاب فرانسه هم، وحشت افکنی و تروریسم خود را در زمان خود داشت و پس از آن بود که آغاز دوران دراز آزادی را اعلام نمود و به همین قیاس، شوروی نیز چنین خواهد شد." اما قیاس می تواند ما را فریب دهد. قیاس های تاریخی معمولاً از توجه به تحولات و تغییرات پیش آمده در طی گذشت زمان صرف نظر می کنند. اما تفکر دیالکتیکی و جدلی مبتنی بر تغییر پیوسته، بسیار بهتر از اندیشه ی قیاسی عمل می کند.

انقلاب های فرانسه و آمریکا ظهور بورژوازی و طبقه جدید صنعتی و بازرگان را که خواستار آزادی از قید و بند اربابان فئودال بود- اعلام نمودند. آنان (فئودال ها) طبقه ی ملاک بودند و قدرت اعمال اراده بر روی باقی جمعیت و دولت را داشتند. اینان (بورژواها) خود، دولت بودند.

اما اکنون، دوران حاکمیت بشدت متمرکز و جاه طلبی است که در نمونه ی آلمان نازی و روسیه ی شوروی. خود، آنچنان قدر است که می تواند برخی از طبقات را در هم بکوبد و بر باقی آنان سلطه یابد.

انقلاب فرانسه با شعار "آزادی، برابری و برادری" به حرکت در آمد. اما رهبران روسیه، جباریت حاکم را آزادی می نامند، لذا آزادی در آنجا بخت ناچیزی دارد. سخن گوی کرملین با تمسخر، برابری را "تعصبی بورژوازی"

می‌خواند، و برادری را بصورت رابطه‌ی میان روسیه و فنلاند^۱، میان استالین و میلیون‌ها تن زندانیان اردوگاه‌های مرگ^۲، میان ژنرال مدال‌پوش و سرباز وظیفه‌ی خاکی‌پوش تعریف می‌کند.

دل بستن به شباهت و تناظر میان دهه‌ی ۱۹۴۰ و ۱۷۰۰ آرزومندانه است. این امید بر مبنای مغلطه و سفسطه‌ی استوارست که: هر کشوری، حتی به بزرگی‌ی روسیه، یک جزیره بحساب می‌آید. در حالی که اگر اروپا و آسیا به استبداد تسلیم شوند، احتمال برچیده شدن استبداد در روسیه تضعیف خواهد شد. آنگاه باید قرن بیستم را به مثابه قرن مستبدین معرفی کرد. اما اگر از سوی دیگر، مردم سالاری بتواند خود را در سراسر دنیای غیر شوروی بخوبی تثبیت و جاگیر کند، آنوقت است که دنیای شوروی ممکن است، در طی سالها، کم کم مردم سالارتر شود.

این انتظار و آرزو که مرگ کسی یا شورش، دولت شوروی را دگر دیسه خواهد کرد، بازتاب باوری است که می‌گوید دیگران (در اینجا شوروی) می‌باید سرانجام نظام مردم سالاری‌ی خود ما را بپذیرند. فقط لازم است بنشینیم، صبر کنیم و دعا کنیم. اما باید قبول کرد که نظام مردم سالارانه‌ی ما (غربیان) کامل نیست. این نظام صلح، امنیت، فراوانی و کثرت، یا آزادی کامل به همگان اعطا نمی‌کند. در صورتی که محتوایش غنی شده می‌بود، بقای آن می‌توانست تضمین شود. آن وقت بود که مزایا و محاسنش در عمل، مسری و فراگیرنده از آب در می‌آمد. در واقع، آینده‌ی مردم سالاری در روسیه به آینده‌ی مردم سالاری در بیرون روسیه وابسته است.

^۱ باید دانست که روسیه نسبت به تمامی همسایگان خود ادعای ارضی داشته است و به همین خاطر به اشغال مناطق یا کشور های مورد ادعا اقدام نموده است. فنلاند نیز ازین جمله مستثنی نبوده و در طی جنگ اول و دوم جهانی مورد هجوم نظامی از سوی آن کشور قرار گرفت. اما جنبش مقاومت مردم فنلاند نیز از موارد مثال زدنی مقاومت در برابر اشغال بوده است.

^۲ (زندانیان اردوگاه های کار اجباری (یا در واقع اردوگاه های فراموشی و مرگ).

فصل پنجم ما همه قربانیانیم

هر چند که امپریالیسم، گونه ای استبداد است که طی آن، حاکم بیگانه، مستعمره ی ناخرسند را در زنجیر و اسارت نگه می دارد، با این وجود، رژیم مردم سالار می تواند در مستعمرات خود، یک حکومت مردم سالار داشته باشد. این مردم سالاری محدود است، اما تنها آن کسی که هرگز مزه ی تمامیت طلبی را نچشیده باشد ممکن است مدعی شود انگلیسی ها به هند آزادی های پرشماری نبخشیده اند.

ملی گرایان، احزاب، رهبران و روزنامه های هند- حتی در زمان جنگ- پیوسته از دولت انگلیس انتقاد کرده اند، به آن هجوم برده اند و این حاکمیت را بشدت به دردرس انداخته اند. کافی بود که بخش ناچیزی ازین فعالیت ها را در هر رژیم تمامت خواهی انجام می دادند تا به قیمت جانشان تمام شود.

دولت بریتانیا هزاران هندی ای را زندانی کرده است که هیچ اقدام خشن و هیچ جنایتی انجام نداده اند بجز فریاد زدن بر علیه سیاست های بریتانیا. حبس برای ابراز عقاید سیاسی گناهی نابخشودنی است. با این وجود بجز چند مورد استثنا، تمامی زندانیان اجازه یافتند که زندان هایشان را ترک کنند و بازی با دم شیر را دوباره بیاغازند. جنگیدن با حاکمیتی مردم سالار و زنده ماندن پس از آن، شدنی است. اما این نکته در حکومتی استبدادی، مصداق ندارد و ناشدنی است.

من این نکات را در خصوص بیانات گاندی در باب یهودیان آلمان هیتلری اظهار می دارم: کمی قبل ازین که در سال 1946 از نیویورک به هند پرواز کنم، دکتر یهودا ال. مگنز، ریاست دانشگاه بیت المقدس توجه مرا به نامه ای جلب کرد که در سال 1938 به گاندی نوشته بود؛ اما هرگز پاسخی به دستش نرسیده بود.

در این نامه، مگنز، که خود را سالک راه گاندی معرفی می کرد، به مقاله ای در مجله‌ی هاریجان اشاره داشت که طی آن گاندی به یهودیان آلمان پیشنهاد می کرد که "در برابر خشم لامذهبانه‌ی ستمگران ضد بشر هیتلری؛ ساتیاگراها، یا مخالفت بی خشونت را عرضه کنند."

گاندی در مقاله خود نوشته بود: "من از هیتلر مصرانه می خواستم که مرابه قتل برساند یا در سیاهچال بیاندازد. منتظر همدینان یهودی ام نمی شدم که در مقاومت مدنی به من بپیوندند، اما اطمینان داشتم که در نهایت، سایر یهودیان مجبورند که از الگوی من پیروی کنند تحمل داوطلبانه‌ی رنج، توان و نشاطی درونی به آنان خواهد داد." مگنز با نظر گاندی مخالف بود. او نوشت: "کوچکترین نشانه‌ی مقاومت یعنی قتل، اعزام به اردوگاه مرگ یا خلاص کردن به شکل‌هایی دیگر. معمولاً در انتهای تیره و سکوت شبانه است که یهودیان می توانند از چنگ نازی‌ها در امان بمانند." مگنز یادآوری می کرد که:

"هیچ کسی عاقل تر از خانواده‌های وحشت زده یهودیان نیست ولذا خود آنان بیشتر از هر کسی به فکر امنیت خود می باشند. اما زجر و شکنجه‌ی اینان حتی در سطح زندگی مردم آلمان، کوچکترین موجی را ایجاد نمی کند. خیابان‌ها همان خیابان‌های سابق اند، کسب و کار مثل همیشه ادامه می یابد، بازدیدکننده‌ی سطحی نیز چیزی نمی بیند و متوجه‌ی این جنایات نمی شود. حال این‌ها را مقایسه کنید با یک اعتصاب غذای ساده در یک زندان آمریکا یا انگلیس و نیز با جنجال و آشوب عمومی ای که امثال این وقایع راه می اندازند."

مگنز بر روی تفاوت اساسی میان مردم سالاری و استبداد انگشت گذاشته بود و امیدوار بود که فرصتی دست دهد تا این نکته را به گاندی خاطر نشان سازم.

اولین روزی بود که من در کلینیک درمان طبیعی دکتر "مهتا" در شهر پونا، گاندی را همراهی می‌کردم. وی به خشونت‌های هندو-مسلمان که در احمد آباد می گذشت اشاره داشت و می‌گفت: "مشکل در اینجا است که یک طرف به چاقو کشی و قتل اقدام می کند و بعداً طرف دیگر نیز به همین شکل عمل می کند.

اگر یک طرف می گذاشت که کشته شود، مسئله در همین جا ختم به خیر می شد. اما من به تنهایی نمی توانم آنان را وادار کنم که عدم خشونت بورزند. در فلسطین هم همینطور است. **یهودیان نمونه ی خوبی دارند.** به سیدنی سیلورمن (نماینده ی عضو حزب کارگر انگلیس) گفتم که یهودیان در فلسطین نمونه ی خوبی در اختیار دارند. **اگر عربها ادعایی نسبت به فلسطین دارند، یهودیان ادعایی ماقبل آن دارند.** مسیح یک یهودی-آنهم گل سر سبد یهودیت- بود. این نکته را می توانید از روایت‌های چهارگانه‌ای که از حواریون بدست مان رسیده، برداشت کنید. آنان ذهنی امّی داشتند. آنان حقیقت را درباره ی مسیح گفتند. اما "پولس مقدس" یهودی نبود. او یونانی بود. وی ذهنی خطیبانه، ذهنی جدلی داشت و مسیح را پیچاند و تحویل مردم داد. مسیح نیرویی بزرگ، نیروی عشق را داشت. اما مسیحیت در دوران کنتسانتین هنگامی که مذهب شاهان شد، به چیزی دیگر تبدیل شد. پس از آن بود که دوران صلیبیون و "پیتر گوشه گیر" فرا رسید که مسیحیان را به قصابی مسلمانان وادار می کردند. گروه گروه مغربیان بودند که بدون اغراق به دریا ریخته شدند. مسیحیت بدل به وحشی گری و بربریت شد. در تمام قرون وسطی مسیحیت این چنین ماند."

پرسیدم: "و حالا چطور؟"

در پاسخ گفت: اینک مسیحیت بر فراز ابرهای برآمده از بمب اتمی جا خوش کرده است. با این وجود یهودیت در مقایسه با مسیحیت، لجوج و عامی است. من پای منبر خاخام^۱ هرتز در لندن نشسته ام. سخنران برجسته ای بود. اما دانم رفتار یهودیان را توجیه می کرد و بهانه می آورد. من در آفریقای جنوبی و جاهای دیگر؛ خیلی بیشتر از کنیسه ی یهودیان، به کلیساهای مسیحی رفت و آمد داشته ام. مسیحیت را بهتر می فهمم. **اما همانطور که قبلاً گفتم یهودیان نمونه ی خوبی در فلسطین دارند.**"

گفتم: "هیچ نامه ای در سال 1938 یا 1939 دریافت کرده اید که از سوی دکتر مگنز رئیس دانشگاه عبری اورشلیم فرستاده شده باشد. وی نامه را پس از آن فرستاد که در بیانیه‌ای خطاب به یهودیان آلمان نوشتید که بر علیه هیتلر مقاومت منفی کنند."

^۱ (لقب روحانیون در دین یهود.

گاندی اظهار داشت که " نامه را بیاد نمی آورم، اما نظریه و گزاره ی خودم را به یاد دارم. من به مقاومت منفی^۱ دعوت نکردم. این واژه ی نادرستی است. چندین سال پیش ازین، در آفریقای جنوبی، در اجلاس عمومی بزرگی به ریاست هرمان کالنباخ، یهودی ثروتمند ژوهانسبورگی سخنانی ابراز کردم. من بیشتر وقتها در خانه اش زندگی می کردم و با او خانه یکی شده بودم. وی هنگام معرفی، مرا قهرمان مقاومت منفی خواند. برخاستم و گفتم من به مقاومت منفی اعتقاد ندارم. ساتیاگراها چیزی است بسیار کنشگر و فعال، و درست در برابر رفتار کنش پذیر و منفعل. تسلیم، منفعل است و من از تسلیم متنفرم. یهودیان آلمان با تسلیم عاجزانه به هیتلر مرتکب اشتباه شدند." گفتیم: "مگنز در نامه ای به شما مدعی شد که یهودیان نمی توانستند کار دیگری کنند."

گاندی با جدیت اذعان نمود که: " هیتلر 5 میلیون یهودی را کشت. این بزرگترین جنایت دوران ماست. اما یهودیان، خود را می باید شخصا به دشمنی سلاحی عرضه می کردند. آنان می باید خود را از بالای صخره ها به دریا پرتاب می کردند. من به هارگیری^۲ ژاپنی معتقدم. من کاری به معانی تلویحی نظامی گرانه و سامورایی آن ندارم، اما این روش، روشی قهرمانانه است."

پرسیدم: " فکر می کنید که یهودیان می باید خودکشی دسته جمعی می کردند؟"

گاندی در تایید گفت: " آری، این کار می توانست قهرمانی باشد. خودکشی، دنیا و مردم آلمان را نسبت به شر خشونت هیتلر بر می انگیزت، بخصوص در ۱۹۳۸ که هنوز جنگ شروع نشده بود. اما آنطور که دیدیم آنان بالاخره در آخر کار هم، میلیون میلیون، تسلیم شدند."

^۱ مقاومت منفی تعبیری است که گاندی اکراه داشت ازینکه شیوه ی عملش را به آن نسبت دهند. او تعبیر ساتیاگراها (پایداری در راه حقیقت) و آهیسا (عدم خشونت) و قانون محبت و عشق را بعنوان شیوه ی خود معرفی میکند و می گوید که این کنش ها منفی نبوده، حاکی از ناامیدی به تغییر انسان و اوضاع او نیستند. "دشمن" ی نمی شناسند و هدفشان ضربه زدن به حریف نیست بلکه، برکشیدن توام خود و حریف است. (negative resistance)

^۲ خودکشی بسبب ژاپنی با دریدن شکم با شمشیر (Haragiri)، که بیشتر بمنظور رهایی از عذاب وجدان نسبت به قصور در انجام وظیفه انجام می گیرد.

بعدها وقتی این گفتگو را به اطلاع دکتر مگنز رساندم، وی گفت: "ممکن است فکر گاندی درست باشد که می گوید اگر یهودیان خودکشی می کردند، ممکن بود خیلی بیشتر و عمیق تر از تأثیر قتل عام 6 میلیون، با این اقدامشان دنیا راتحت تأثیر قرار دهند. اما نمی دانم این اقدام عملاً چگونه می توانست ممکن باشد. بله، در قلعه ی "ماسادا" چند صد نفر، می توانستند اقدام به خودکشی کنند، چون در مکانی محصور بودند و در مقابلشان ارتشی متخاصم قرار داشت. اما شش میلیون یا یک میلیون یا یکصد هزار نفر چگونه می توانستند به این اقدام دست بزنند؟ و اگر این کار را می کردند، آیا تأثیر این عمل بر روی دنیا دوام بیشتری داشت یا تأثیر نابودی بعدی 6 میلیون تن؟"

مهاتما گاندی هرگز تجربه ای از زندگی، تحت حاکمیت یک رژیم کاملاً "تمامیت خواه" نداشت. بخشندگی و انسانیت وی نمی گذارد بفهمد که یک رژیم استبدادی تا چه حد می تواند سنگدل باشد. در هند، فلسطین، و نقاط دیگر، خشونت یا عدم خشونت سازمان یافته، شکلی است از "روابط عمومی". وقتی آمریکایی ها، انگلیسی ها، فرانسوی ها، یا سوئدی ها می خواهند بر روی سیاست جاری تأثیر بگذارند، چک و چانه می زنند، اعمال نفوذ می کنند، تلگراف می زنند، می نویسند، رأی می دهند، راه پیمایی می کنند، اعتصاب می کنند. اما در مستعمرات آسیایی، معترضینی که می بینند آرای شان تأثیری بر سیاست ها ندارد، شورش می کنند، چاقوکشی می کنند، شلیک می کنند یا دست به غارت می زنند. هدف معترضین تغییر سیاست انگلیس است که گهگاهی هم توانسته اند به این هدفشان برسند. نا آرامی های رخ داده در شرق، واکنش هایی را در لندن در مجلس، در مطبوعات، در احزاب سیاسی و در کلیساها بر می انگیزد. دولت آنچنان تحت فشار سنگین قرار می گیرد که می باید در انظار عموم به منتقدانش پاسخ دهد و، در مواردی اقدام به تغییر و تحول در راهبرد خود نماید.

لذا عدم خشونت گاندی وار و نیز نقطه ی مقابل و زشت آن - وحشت افکنی و تروریسم صهیونیستی - هر دو، روایتگر وجود جامعه ای مردم سالار در انگلیس (و نیز در آمریکا) می باشند. مقاومت کنندگان هندی و آلم ریبایان صهیونی در فلسطین در مقابل همین دادگاه انظار عمومی است که دادخواست می دهند.

اما فرض کنیم که در ملل غربی مردم سالاری ای وجود نداشت؟

یک نخست وزیر بریتانیایی نمی توانست دستور بیرون انداختن یک میلیون تن را از خانه‌هایشان و از خیابان‌ها بدهد تا در کوره‌های آتش نوب شان کرده و به صابون تبدیل کنند. هیتلر می توانست - و کرد.

ژنه، خبرنگار نامدار خارجی در نشریه ی نیویورکر می نویسد:
 "قبل از جنگ نازی، صد هزار یهودی در آمستردام هلند زندگی می کردند. امروزه، فقط 5 هزار نفرند. دستگیر کردن یهودیان در اینجا بسیار ساده بود. گشتاپو فقط پل‌های منتهی به محلات یهودی نشین (گتوها) را قطع کرد. زندانیان را از خانه‌های کوچک قرن هجدهمی شان بیرون ریخت، آنانی را که می خواستند از محله ای فرار کنند که به یکباره تبدیل به جزیره نژادی مهلکی در آمده بود با شلیک گلوله کشت، باقی افراد یکه و تنها را با ستاره‌های زرد داود برچسب زد و آنان را با گاری‌های شان به اردوگاه‌های مرگ سرزمین آباء و اجدادی گسیل داشت.

از صد و چهل هزار یهودی هلند، صد و چهارده هزار در حاکمیت آلمان‌ها هلاک شدند ... "

قربانیان این گونه وحشی گری‌ها، چگونه می توانستند با آن مخالفت کنند؟ نه تنها قربانیان بلافصل و مستقیم و آزرده، بلکه تمامی بشریت می باید دست به مقاومت فعال در مقابل استبداد می زد، چرا که تمامی ما نیز قربانی هستیم. استبداد ما را هم لمس می کند و با ما تماس می گیرد، حتی هنگامی که ظاهراً دستش از ما کوتاه است.

دیدگاه‌های گاندی در باب مردم سالاری و نیز خود گاندی در یک رژیم استبدادی نمی توانستند زنده بمانند. مستبد، بی چون و چرا دستور می داد که آقای گاندی در محاق و فراموشی فرو برود. هیچ کسی دیگر ازو خبری نمی شنید. فرض کنیم نیم میلیون نفر در همبستگی با گاندی، در برابر استبداد نافرمانی می کردند، نسخه ی شان تماماً پیچیده می شد. فرض کنیم 3 میلیون نفر از استبداد سر می پیچیدند، آنها نیز حذف می شدند.

حال فرض کنید ۲۰ میلیون هندی از پذیرش دیکتاتوری سر باز بزنند. با ۲۰ میلیون مبارز گاندی گرا - در هر کشوری که باشد - استبداد هرگز نمی تواند میخ خود را در بالا ترین نقطه بکوبد. ملت‌هایی که درست بر اساس عقاید گاندی

گرایی رفتار می کنند و به آن وفادارند، از شکنجه‌های یکه تازان نجات خواهند یافت.

گاندی گرایی با هیتریسیم یا استالینسیم در نمی آمیزد.

فصل ششم صبح یکشنبه در دوسلدورف

پرسش جدی روزگار ما این است: مردمی که یکبار تحت تاثیر جادو، و فشار پاشنه‌ی پوتین‌های رژیم یکه تاز قرار گرفته اند، آیا هنگامی که آزاد شوند، در مقابل بازگشت این چنین رژیمی مقاومت می کنند یا دوباره به انواع جدید آن تسلیم می شوند. آیا آلمان‌ها، ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها تا ابد از مرض تمایل به مستبدین "معالجه" شده اند؟ یا آیا عواطف، احساسات، باورها و شرایطی که آنان را به طرفداری و تسلیم به یک رژیم جبار هدایت کرد، باری دیگر آنان را قربانیان ساده و آسان جبار بعدی می سازد؟

خورشید مثل برق از خانه ای مخروبه در شهر دوسلدورف آلمان در منطقه ی تحت اشغال انگلیس بالا می آمد. من از پنجره اتاقم در " پارک هتل " به شهر خیره شده بودم. بسیاری از ساختمان‌ها در افق، زیر بمب‌ها، بصورت کپه‌های خاک یا نیم دیوار یا ربع دیوارهای دندان موشی و با پنجره‌های متلاشی. بدون قاب، در هم کوبیده شده بودند.

در طبقه پایین هتل، ماشین منتظرم بود. راننده ی آلمانی اهل اشتنتین، آدمی بود سخت کوش و کم حرف؛ بجز در مواردی که من ازو پرسش می کردم. چندین برش ضخیم از نان خمیر قهوه ای رنگی با خود داشت: یعنی که خوراک! وی در ارتش رایش در هلند، فرانسه، روسیه، "که ریمه"، قفقاز، یونان، و در جبهه ی غرب آلمان جنگیده بود.

به گفته ی او شرایط زندگی مردم روسیه، ابتدایی و سخت بوده، پنجاه سال طول می کشید تا به اروپا برسند. او مردم هلند را دوست داشت: "آنها تمیزند." وقتی روس ها وارد اشتنتین شدند، تلاش کردند که به خواهر هجده ساله اش تجاوز کنند، او هم خودکشی کرد. بعد مادرش همین کار را کرد. او این داستان را با لحنی کاملاً "سرد و گزارش گونه گفت، همان لحنی که در لندن از زنی یهودی شاهد بودم: آن زن می گفت "والدینم؟ بله، اون ها رو در آشوتیس تو کوره انداختند." اروپا بیش از حد عاطفی بوده، حالا دیگر برای مردم اشکی باقی نمانده. نمی توانی در شهر خرابه ها زندگی کنی و احساساتی و عاطفی بمانی.

من به سمت ایستگاه مرکزی راه آهن رفتم. چندین بار بمباران شده بود. سقف چوبی موقتی در زیر سقف دائمی بمباران شده ی سالن انتظار اصلی ساخته شده بود. در انتهای چپ سالن انتظار، سرداب آبجویی وجود داشت. وقتی خواستم داخل شوم مردی با کاپشن مخصوص و کلاه نمدی، جلوم را گرفت. باید بلیت می خریدم. قرار بود نشست انتخاباتی حزب کمونیست در آنجا برگزار شود. بلیت دانه ای یک مارک بود. من فقط یک اسکناس ۵۰ مارکی داشتم. او هم پول خردی نداشت. بجای یک مارک، بطرفش یک بسته سیگار چاترفیلد دراز کردم. مرد گفت: "چه بهتر! با این می تونم 5 مارک فایده کنم". یک بسته سیگار آمریکایی از 6 تا 9 مارک در بازار سیاه معامله می شود.

سرداب در حدود 54 متر طول و 18 متر عرض داشت. نیمی بالای کف زمین و نیمی در زیرزمین. چهار عدد لامپ، قدری نور بر تیرگی فضا می پاشیدند. حضار ۲۰۰ مرد و ۱۰ زن بودند که دور میزهای گرد نشسته بودند. هیچ کسی کمتر از چهل نداشت و بیشترشان زنان و مردان میان سال بودند. خدمتکاری نحیف، کم مو، جو گندمی با کتی سفید، با نوک پا از میزی به میز دیگر می رفت و لیوان های آبجو را با سینی تقسیم می کرد.

سخنران خوش پوش که یک دکتر بود- می گفت: "ببست و پنج درصد از تمامی پزشکان آلمان به حزب نازی پیوستند." پوشه ای را که رویش یادداشت می

نوشتم برگرداندم. او همایش امروز صبح را نشست "طبقه متوسط دوسلدورف" معرفی می کرد. دم در ورودی، به من بروشوری با ورق نازک داده بودند که مربوط به مبارزات انتخاباتی حزب کمونیست بود، با عنوان "نازی کوچولوها!! حالا چی؟". نوشته بود که: "دوازده میلیون نفر عضو حزب نازی آلمان بودند. مردان، زنان و جوانان، صدها هزارشان تحت فشار روحی یا ترس از دست دادن کار مجبور شدند که به صفوف حزب نازی در آیند... آیا امروزه، اینک همه ی این ۱۲ میلیون نفر با یک چوب رانده خواهند شد؟". بروشور از "نازی کوچولوها" دعوت می کرد که به حزب کمونیست بپیوندند.

دکتر ادامه داد: "می توانیم کاملاً شفاف پیش بینی کنیم که فلاکت اجتناب ناپذیر است، مگر اینکه از آموزه های مارکسیسم پیروی کنیم. مهم این است که سیاستمدار آمریکایی "بایرنز" در سخنرانی اخیر خود گفت که می شد از فلاکت پس از 1919 در آلمان پس از ۱۹۱۹ پیشگیری کرد، اگر که آلمانی ها توصیه های "کارل لیبکنشت کمونیست" را گوش کرده بودند."

چند لحظه بعد دکتر گفت: "کمونیست ها علم برنامه ریزی شده می خواهند. این یعنی سوسیالیسم. نازی ها هم، برنامه و سازمانی مثلاً" در زمینه ی هوانوردی یا پزشکی داشتند. پس تفاوت میان سوسیالیسم و نازیسم در چیست؟ هدف نازی، نابودی و سرنگونی ساختارها بود. اما در سوی دیگر، سوسیالیسم در روسیه مشغول انجام پژوهش های شگفتی در زمینه تاریخ، پزشکی و تمامی علوم دیگر می باشد. اخیراً کتابی آمریکایی در مورد اتم خواندم. نویسندگان با استفاده از قدرت اتمی برای اهداف غیر نظامی مخالف بودند. آمریکا انرژی اتمی را فقط برای نظامی گری و فشار دیپلماتیک می خواهد. در ایالات متحده ی آمریکا، انرژی اتمی به معنی عقب گرد، و ایست و محدودیت می باشد، اما در شوروی به معنی پیشرفت علمی و فایده برای بشریت است."

او در مورد جوانان و آموزش در آلمان سخن گفت. هشدار داد که: "دنیای پزشکان آلمان می باید مردم سالارانه شود، در غیر اینصورت ارتجاع دوباره شکوفا می گردد. روشنفکران می باید در کنار کارگران باشند، مگر پزشکان می توانند مرفه باشند، بدون اینکه طبقه کارگر مرفه باشد؟"

بسیاری از رهبران روشنفکری آلمان، مثلاً "شارن هورست، کلاوس ویتز، فیخته و غیره با یونکرس مخالف بودند. در ۱۸۴۸، بسیاری از روشنفکران از انقلاب حمایت می کردند. در جنگ داخلی آمریکا، بیش از هشت صد هزار آلمانی

"چهل و هشتی"، که در میان شان سی و هفت ژنرال هم وجود داشت، برای جبهه ی ترقی و پیشرفت (در برابر ارتجاع برده داری جنوبی‌ها) بکمک شمالی‌ها رفته و جنگیده بودند."

"سوسیالیسم صلح می خواهد. تحت نظارت سوسیالیسم؛ زنان، که هم اکنون برای دیدن آموزش‌های پزشکی دچار دشواری اند، مشکلی نخواهند داشت."

"من باید سخنانم را پایان دهم. ما یا به سمت رشد و ترقی حرکت خواهیم کرد یا در زیر بمب‌های اتمی مدفون خواهیم شد."

هنگامی که سخنران با عجله به سمت در می رفت، کف زدن حضار او را بدرقه می کرد. بدنالش دویدم و جلوی او را در سالن انتظار ایستگاه گرفتم. اسمش را پرسیدم: "دکتر کارل هاگه دورن."

گفتم: من روزنامه نگاری آمریکایی ام و به آلمان آمده ام تا تأثیر نازیسم را بر روی مردم ببینم. " و سپس اضافه کردم که: " شما از بایرنز وزیر خارجه آمریکا نقل قول کردید که مدعی بوده آلمان می توانسته با پیروی از لیبنکشت از سرنگونی خود پیشگیری کند." در حالی که اگر بشنوم بایرنز، حتی فقط اسم کارل لیبنکشت را تابحال شنیده باشد، ماتم می برد. اما اگر این کلمات را واقعاً گفته باشد، مطمئناً فکر نمی کرده که آلمان می باید حرف یک رهبر کمونیست را بگوش می گرفته است. بهتر است بدانیم که بایرنز محافظه کار است."

دکتر همراه با آهی گفت: پس چه کسی می توانسته باشد؟ من این مطلب را در روزنامه‌ها خواندم."

یادآوری کردم که: "بایرنز اخیراً سخنرانی ای در آلمان داشته است، آنهم در شهر اشتوتگارت. ولی شما روایت تان را در آن نخواهید یافت. من نمی توانم آن نقل قول را در سخنان وی به یاد بیاورم. در جایی دیگر گفتید که آمریکا انرژی اتمی را برای اهداف صنعتی بمصرف نمی‌رساند، در حالیکه روسیه این کار را خواهد کرد. در مورد ایالت متحده در اشتباهید. این ادعا، درست خلاف رویه ی آمریکایی‌هاست که انرژی اتمی را در صنعت بکار نبرند. در حقیقت، روند کار در این مسیر در حال پیشرفت است. و اما در مورد روسیه، شما این را از کجا می‌دانید؟ این مسئله یک راز شدیداً پنهان شوروی است و شما هیچ اطلاعی از فعالیت‌های اتمی در روسیه ندارید. هیچ خارجی. غیر خودی ی دیگری هم ازین مسائل خبری ندارد."

ساکت در مقابل من ایستاد.

گفتم: "آلمان 12 سال تبلیغات دروغین گوبلز را از سر گذرانده است. آدم فکر می‌کند که آلمانی‌ها همین مقدار دروغ شنیدن برایشان کفایت می‌کند و بیشتر ازین

برایشان زیادی است. اما امروز دقیقاً همان کاری را که گوبلز می کرد، شما دارید می کنید." چیزی نگفت، اما ناراحت بنظر می رسید. برگشتم و به محل گردهمایی رفتم.

بعداً در خیابان قدری پیاده روی کردم. دیوارهای مخروبه پوشیده از پوسترهای سیاسی بودند. چندین حزب آلمانی نظرات شان را تشریح کرده بودند. پوستر اتحادیه ی دمکرات مسیحی (CDU) نوشته بود، "مسیحیان به سی دی یو رأی می دهند." درست در کنار هر پوستر سی دی یو، حزب سوسیال دمکرات، پوستر رقیبی چسبانده بود: "مسیحی واقعی، سوسیالیست است. به SPD رأی دهید."

سوسیالیست ها از زنان آلمان می خواهند که روحیه جوانان را بالا ببرند. سی دی یو فریاد می زند "جنگ دیگر بس است." اما در این میان فقط کمونیست هایند که وعده هم می دهند: "ذغال بیشتری می خواهید؟ به کمونیست ها رأی بدهید." اما می دانیم که تولید ذغال و توزیع آن بکلی در اختیار قدرت های اشغالگر آلمان پس از نازی است و هیچ حزب آلمانی، چه سوسیالیست یا کمونیست یا امثالهم قدرت آن را ندارد که به رأی دهندگان آلمانی ذغال بیشتری برساند. "می خواهید قیمت ها پایین بیایند؟ به کمونیست ها رأی بدهید." اما قیمت ها، و دستمزدها پس از ورود نیروهای اشغالگر به آلمان، از سوی آنان در سطح تثبیت شده ی زمان جنگ تنظیم و تثبیت شدند. آلمانی ها قدرتی نداشتند که قیمت ها را پایین و بالا کنند!

پزشکان قلبی و سیاستمدان قلبی، از سادگی دردمندان نان می خورند. آدمهای ساده لوح نه می بینند و نه می شنوند، فقط می توانند ببلعند. طالع بین ها، فال بین ها، منجی های دروغین، فرقه های عرفانی، شیدان، شارلاتان ها و همچنین کمونیست ها و فاشیست ها، در دوران اغتشاش و ناآرامی، بی ثباتی و بلاتکلیفی و فلاکت و سیاه روزی، مثل قارچ از زمین سر بر می آورند.

کشنده ترین سلاح مستبد وحشت افکنی و ترور است. وحشت افکنی، ترسی می آفریند که تمنای امنیت را تشدید می کند و فرد را برای "هزینه کردن وجدان و کرامت خود" به پای آن، آماده تر می سازد. خدایان رژیم استبدادی، خواهان قربانی گرفتن از آدمیان اند و بزرگترین این قربانی ها هویت و شخصیت آنان است. وحشت افکنی، انسان ها را بدل به ریا کاران و منافقینی می سازد که دروغ می گویند، اعتراف می کنند و به خاک می افتند تا موفق شوند و زندگی کنند.

وحشت افکنی و ترور؛ موج سوار، چکمه لیس، منفی باف، چاپلوس و مرید پرورش می دهد.

رژیم استبدادی خود را بشکل غولی سنگی و یک تکه، وحشتناک و هزارساله نشان می دهد که هیچ فردی قدرتش را ندارد که به او دست زند و یا تضعیفش کند. پس برای چه باید تلاش کرد؟ تلاش برای توطئه، با وجود چشمان خبرچین‌های همه جایی و نیز هراس فزاینده و چشمگیر، کاری است احمقانه. از همین رو خلیفات و فرهنگ بی رگی، رخوت و "آسه برو- آسه بیا" رواج می یابد. درست همان قهرمانی که در جبهه ی جنگ، آماده مردن در راه کشور است، در شهر، شهروندی بزدل است. او هیچ شانس موفقیتی در چشم انداز نمی بیند و فقط مطمئن است که حمله اش به قلعه ی تمامیت طلبی، خود، خانواده، و دوستانش را با مرگ روبرو می سازد، بدون اینکه چیزی بجز تشدید سرکوب بدست آورد.

استبداد قدرت اراده را تضعیف می کند. اندیشه را پس می راند، چون اندیشه‌ها خطرناکند. ابتکار سیاسی را پس می راند، چرا که تمامی خرد و اقتدار واقعی فقط از وجنات مستبد است که فوران می کند و می تابد. در این شرایط، فرد، رنگ محافظ خاکستری را انتخاب می کند و سعی دارد که هم‌رنگ جماعت شود و با آنان "بر" بخورد و تابلو نشود. آرزو و جاه طلبی، زیادی، بلیت مرگ است. تیمساری که محبوب باشد، با خطر روبروست. کسی که متفاوت است با خطر روبروست. درحاکمیت استبدادی، ارزش اصلی رایج، در حرف شنوی، تسلیم همراه با اکره، خود فراموشی، و اطاعت محض است. این‌ها ایند بهترین ضامن‌های امنیت فردی.

جوان، خیلی زود این درس‌ها را می آموزد. تبلیغات بی وقفه و پرسروصدا و آموزش‌های مدارس، به نام شکوفایی ملت و پیروزی انقلاب و شادکامی نسل‌های آینده، تمامی این خصلت‌ها را به عنوان خدمتی ضروری و افتخارآمیز به نظام تعریف می کنند. سرسختی و سخت کوشی خودی(مام میهن) تحسین می شود و این ویژگی با نظام‌های مردم سالاری "منحط و همیشه در حال سرنگونی" مقایسه می گردد، البته با نتیجه ای از پیش آماده و معلوم؛ یعنی برتری، حقانیت و سلامت نظام خودی. دسترسی و کسب اطلاعات از نظام‌های مردم سالار بشدت محدود می گردد، مبادا که بادکنک دروغ‌های رسمی دولتی سوراخ شود.

هنگامی که فشار خارجی، استبداد آلمان، ایتالیا و ژاپن را نابود ساخت، زمین پر از تکه پاره‌ی شخصیت‌های خرد شده بود. انسان‌های کوتوله با شخصیت‌ها و کرامت‌های پژمرده در خرابه‌ها به دام افتاده بودند. سروران جدید با مقاومتی روبرو نشدند. مستبدان ظرفیت و توان مقاومت را کشته بودند. تنها تعداد کمی متعصب در نقاط منزوی و پرت، باقی مانده بودند و مقاومت می‌کردند.

شاید مردم این کشورها همیشه و ذاتاً حرف شنو و منضبط بوده‌اند و بر همین اساس به استبدادی تسلیم شده‌اند که آنان را باز هم بیشتر از قبل، حرف شنو ساخته است. بمحض سقوط استبداد، گوسفندانِ تمامیت زده، یا حداقل بخشی از آنان، می‌توانند براحتی و با آمادگی؛ به آغل و طویله‌ی یکه تازانه‌ی جدیدی هدایت شوند و به آن پناه ببرند. در آلمان، ایتالیا، مجارستان و بسیاری دیگر از کشورهای اروپایی، فاشیست‌های بسیاری به احزاب کمونیست پیوسته‌اند.

فرآیند تمامیت زدایی قبل از هر چیز، فرآیند بازگشت شخصیت و کرامت انسانی است، در واقع، مسئله‌ی تقویت ایمان گانندی وار به سختگیری در مورد ابزار؛ و وسایل تحقق اهداف، احترام بیشتر به انسان، و آزادی ابتکار فردی و جمعی (جدا از بخشنامه‌های دولتی) است. فرمول منفی تکفیر نازی‌ها و فاشیست‌ها اغلب ضروری است، اما کافی نیست. آنان می‌توانند بسرعت نان را به نرخ تمامیت طلبی دیگری بخورند. که بعضی شان هم خورده‌اند. در هر حال نازی زدایی تنها آنانی را در بر می‌گیرد که به آن اندازه قهوه‌ای^۱ بوده‌اند که بین مردم تابلو شده باشند. اما، در باب اندیشه‌ی قهوه‌ای یا سیاه یا سرخی که به مقداری کم و خفیف، در خون و روح اکثریت آدم‌ها وارد شده چه می‌توان گفت؟ این یکی، دیگر به پادزهری گانندی‌وار نیاز دارد. شعار "با گانندی، نازی زدایی کنید." شاید توصیه‌ای بی‌مناسبت نباشد.

چل‌تکه‌ی لباس فردیت نمی‌تواند با سوزنی از جنس سرنیزه به هم دوخته شود، به همین شکل، مردم سالاری هم نمی‌تواند با فرمان توراتی "چشم در برابر چشم" ترمیم شود، چرا که در نهایت؛ این حکم، همه را "کور" خواهد ساخت.

هر تلاشی در جهت آغاز مردم سالاری یا جلوگیری از تمامیت خواهی، می‌باید دائماً بر بازسازی کرامت و شخصیت تأکید نماید. آزادی و مسئولیت پذیری به این تلاش یاری می‌رسانند، اما اقتدار سختگیرانه، بازمی‌دارد.

^۱ (رنگ یونیفورم نازی.

رنجوری شدید جسمی نیز، احترام مردم سالارانه به ابزار و وسایل را کاهش می دهد. تیمسار لوسیوس دی. کلی فرماندار نظامی آمریکا در آلمان می گفت که فکر می کند آلمان ها کمونیست نشوند، اما تضمین نمی کند که اگر جیره غذایی شان از ۱۵۵۰ کالری به ۱۲۵۰ کاهش یابد، آنان باز هم به همین منوال بمانند. این روزها در اروپا فرق میان یک مردم سالار و یک کمونیست شاید نصفه نانی روزانه یا ۵۰ کیلو ذغال سنگ ماهانه باشد.

احیای معنوی که بدون آن مردم سالاری نابود می گردد - با گرسنگی، چماق و باتوم، اعمال محدودیت، یا با حکومتی تمامیت خواه سرعت نمی گیرد.

استبداد مردم را آزرده می سازد. با این وجود میلیون ها تن به آن عادت می کنند. با گذشت سالیان، همین میلیون ها فراموش می کنند که آزادی چیست؟ در روسیه، نسل جدید هرگز نمی داند که آزادی چیست ولذا دیدگاهش نسبت به آن خالی از ارزش است.

بازماندگان فاشیسم در رژیم استبدادی سابق، نوکران بالقوه ی فاشیسم نوین یا کمونیسم می باشند. از سوی دیگر، تمامیت خواهی کاری نمی کند جز اینکه نفرت از اجبار و تشنگی برای آرمیدگی، تنش زدایی و آزادی تولید کند، تمنایی که نمی باید مانع اش شد.

بنابر این سقوط یک حکومت استبدادی، حاکی از فرصتی هیجان انگیز برای مردم سالاری است. اینکه مجرمین و جنایتکاران باید مجازات شوند و باید مراقب مرتجعین بود؛ اهمیت دارد، اما بی نهایت مهم تر، این است که از هر اقدام مثبت ممکن استفاده کرد تا به بردگان سابق بتوان نشان داد تا چگونه به انسانهای آزاده بدل شوند.

تیمسار لوسیوس دی. کلی بر این باور است که دستگاه حکومتی آمریکا در آلمان، می باید غیرنظامی باشد. سازمان نظامی، بنا به سرشت خود، دائماً بر طیل اجبار خارجی می کوبد. با این شیوه، مردم نیز آماده اند که شبیه بر خورد سابق شان با استبداد، عکس العمل نشان دهند یعنی خود را به رنگ حاکمان جدید آمریکایی در آورند. در این صورت، این چهارچوب ذهنی، پذیرای مردم سالاری نمی باشد و نخواهد شد.

مردم سالاری فقط به کمک افراد مردم سالار و به شیوه ای مردم سالار می تواند خلق شود و اشاعه یابد. من اگر می توانستم سعی می کردم با دشمنان سابق و تمامی ضد دموکرات ها بعنوان بیمار رفتار کنم، بجای اینکه آنان را جنایتکار بدانم. افراد بسیار زیادی جنایتکارند. آنان جنایتکارند چون بیمارند. نفرت و زور در دنیای ما، بیش از حد بکار رفته است. ما قادریم مهربانی را امتحان کنیم. ما می توانیم مردم سالاری را امتحان کنیم.

لرد پوکنهام وزیر امور آلمان در دولت انگلیس، می گفت که " آلمانی ها هر حسن نیتی را که نشان داده ام، همیشه با همان ابعاد و اندازه پاسخ داده اند." این گونه رفتار، مبتنی بر اصول تربیتی درست و بر اساس آرمان های مسیح و گاندی است.

دنیای ما که ما را تهدید به لغزش به دامن تمامیت خواهی می کند، از تلاشی که می خواهد بردگی را در کشورهای سابقاً دشمن، در مستعمرات، و در کشورهای مردم سالار ابدی سازد، بیشتر در خطر است تا از تجربه ای شجاعانه در راه آزادی.

آنانی که رهروی این تجربه اند، برای موفقیت می باید خود، انسانهایی آزاده باشند که از کرامت انسانی لبریز و از نظر منش و شخصیت نیز غنی باشند.

فصل هفتم هیتلر و استالین

موسولینی در راستای خدمت به اهداف عوام فریبانه اش رژیم خود را "پرولتاریایی" می‌نامید. نظام شوروی رسماً "استبداد پرولتاریایی" است. سخنگویانش از واژه‌های بلشویک، کمونیست، و سوسیالیست هم بجای شوروی استفاده می‌کنند. استبداد هیتلری "سوسیالیست ملی گرا" یا همان کوتاه شده ی آلمانی آن "نازی" بود. اما استالین در چندین اظهار نظر عمومی گفته است که هیتلری‌ها - نامی که وی ترجیح می‌دهد - ملی گرا نبودند، آنان جهانخوار بودند، سوسیالیست هم نبودند، بلکه مرتجع بودند. به همین خاطر، سفارت شوروی در لندن، در طی جنگ تلاش نمود تا مانع استفاده بی.بی.سی. از واژه ی نازی گردد و در سال 1947 دیپلمات‌های شوروی نسبت به کاربرد "سوسیالیست ملی گرا" معترض شدند. چرا که استالین اعلام کرده بود فرهنگ شوروی "در شکل، ملی و در محتوی، سوسیالیستی" است. هم چنین استالین مدعی است که وی "تجلی سوسیالیسم در یک کشور" یا "سوسیالیسم ملی گرا" را تأسیس نموده است.

شباهت منحصر به نام نیست. نظام‌های استبدادی در شیوه‌های خشونت بار و بی رحمانه به یکدیگر شبیه اند، در بی رحمی به انسان‌ها و در بی حرمتی به حیات. پیش ازین که هیتلر به قدرت برسد، قول داد که "سرها را بزمین خواهد غلطاند" و... در طی حکومتش سرهای بسیاری بروی زمین غلتیدند. کرملین در سراسر طول و عرض روسیه جاده ای از خون کشید. کمونیست‌های خارجی غالباً با ذوق

و شوق بسیار و در خلوت از کسانی حرف می زنند که قرار است وقتی به قدرت می رسند باید کشته شوند): وقتی حکومت دستمون بیافته، ترتیشون رو می دیم!). این گونه آرزوها چیزی را در آنها ارضاء می کند که طبیعی نیست.

تروتسکی وقتی که بلشویک شماره 2 بود کتابی در توجیه وحشت افکنی و ترور نوشت. اما این استالین بود که صفحه به صفحه ی آن کتاب را به عمل درآورد. خشونت، شیوه ی عمل اقلیتی است که نمی تواند اکثریت را متقاعد کند. تیر، ششلول و روغن کرچک؛ دین و آیین آنانی است که ایمانی به آرمانها، اخلاق، و عشق به انسان ندارند. هر چند که روضه ی رفاه بشریت را بر سر منبرهای خود بخوانند.

خشونت ابتدا بمنزله ی ابزار یک هدف، کار خود را می آغازد، در مراحل بعد هدف اولیه را با ولع نابود می سازد و بعدها به روشی تبدیل می شود که بکمک آن قدرت می تواند بیرحمانه حفظ گردد.

در سالیان آغازین انقلاب بلشویکی؛ پلیس مخفی، سلاحی بر ضد دشمنان رژیم بود. پس از آنکه سرمایه داران، کولاکها و ضد انقلابیون نابود شدند، پلیس مخفی بر ضد آنانی شد که انقلاب را بوجود آورده و هنوز به آن وفادار بودند. جنایت آنان وفاداری شان به اصول انقلاب بود که حکومت فعلی کم کم داشت آنها را زیر پا می گذاشت.

بلشویسم در ابتدا بشدت از فاشیسم متمایز بود. بلشویکهای قدیمی و اولیه؛ روشنفکران، کارگران، یا انقلابیون حرفه ای از قبیل لنین، تروتسکی، و استالین بودند که اولین علاقه شان طرفداری از طبقه کارگر بود. اما بیشتر نازیها، ماجراجویان طبقه متوسط و افراد جابجا شدهای از نظرگاه سیاسی بودند که با صنعتگران و سرمایه داران بر علیه طبقه ی کارگر متحد شده بودند.

بلشویکها از چشمه های انقلاب فرانسه و فلاسفه ی لیبرال اروپای غربی بخوبی سیراب شده بودند. اقتدارگرایی تزاری از آنها گریزان بود. کلیسا هم با آنان همینطور برخورد می کرد، چرا که در خدمت پادشاهی ی مطلقه بود. بنابراین، مردم سالاری و آزادی، آرمانهایی بیگانه برای لنین و تروتسکی نبودند. آنان قول دادند که دولت رو به نابودی می گذارد و پس از آن مردم آزاد خواهند شد. هیچ فاشیستی هرگز این چنین روپاهای زیبایی در سر نداشت. بنا به پیش بینی هیتلر، استبداد فاشیستی، باید هزار سال دوام می یافت.

علاوه بر این‌ها، بلشویک‌ها، جهان وطن بودند. جهان وطنی و دشمنی با ملی‌گرایی، امپریالیسم، و نژادپرستی جزء تار و پود کمونیسم لنینی بودند. از آنجایی که کمونیسم می‌خواست "کارگران جهان متحد شوند"، چگونه ممکن بود که بر اساس خون، محل تولد، رنگ یا کردار والدین افراد، از کسی طرفداری یا با او دشمنی کند؟ قرار بود کمونیسم برحسب فعالیت اقتصادی و منشاء اجتماعی شان قضاوت کند.

در نقطه‌ی مقابل، نازی‌ها بر نظریه‌ی برتری نژادی و ملی تأکید می‌کردند: "آلمان ماورای همه"، "برتری نژاد آریا"، "یک حکومت، یک ملت، یک رهبر"، و اینکه تمامی آلمانی‌ها می‌باید زیر پرچم یک استبداد ملی بروند. این‌ها بذره‌های جنگ جهانی دوم بودند.

موسولینی کارش را بعنوان یک سوسیالیست آغاز کرد، یک سوسیالیست جناح چپ. سپس ملی‌گرایی را پذیرفت و نظامی استبدادی را بر پا کرد. اینجا بود که تبدیل به فاشیست شد.

کنترل دولتی بر تمامی سرمایه‌ها، در کنار استبداد پلیس مخفی و در کنار ملی‌گرایی، سوسیالیسمی ملی است، هر چند که رهبرانش به نام رنجبران سخن گویند. سوسیالیسم انواع مختلفی دارد. کارل مارکس، یهودی ستیزی را "سوسیالیسم احقرها" می‌خواند. اما سوسیالیسم ملی گرا، سوسیالیسم جنایتکاران است.

امروزه، در روسیه، واژگان کهنه در جای خود باقی است: بلشویسم، کمونیسم و سوسیالیسم. اما کنار گذاشتن اهداف مردم سالاری، مشقات فزاینده‌ی نظام استبدادی، و ظهور ملی‌گرایی، استالین را تبدیل به برادر عقیدتی هیتلر و موسولینی می‌سازد.

تغییر خط مشی‌ها در روسیه، ظاهراً از سال‌های 1934 و 1935 آغاز شد. استالین می‌دانست که اقتصاد شوروی هنوز وعده‌ی "فراوانی" و رفاه خود را عملی نکرده و سال‌های بعد هم موفق به انجام آن نخواهد شد. چیزی می‌باید به جامعه تزریق می‌شد تا بتواند غیرت و ایمان را برانگیزد. وی می‌توانست مردم سالاری را به اقتصاد سرمایه‌داری - دولتی خود اضافه کند و سوسیالیسمی واقعی خلق نماید یا اینکه بجای آن می‌توانست ملی‌گرایی را به جامعه تزریق

کند. وی به سبک ویژه ای هر دو را تجربه نمود. مردم سالاری را بر روی کاغذ و در یک قانون اساسی جدید گنجانده، اما همهنگام و در عمل، اقدام به ملی‌گرایی (تشویق وطن پرستی خود ستایانه) نمود.

اما برای نظام استبدادی سخت است که کوتاه بیاید. جناب استالین هم قادر نبود در هنگامی که نارضایتی از شرایط مادی بالا می‌گرفت محدودیت‌های آزادی فردی را کمتر کند. برعکس، مجبور بود محدودیت‌ها را شدیدتر کند و در جستجوی بلاگردان‌هایی برای توجیه شکست‌های رژیم باشد. متهمینی در محاکمات مسکو وجود داشتند. محاکمات و تصفیه‌های 1935 تا 1938، قانون اساسی را تعطیل کردند و هر ردّ پای از مردم سالاری را در حزب، اتحادیه‌های کارگری و در سراسر کشور نابود ساختند. آنچه که امروزه در روسیه باقی مانده، دولتی است که مالک تمامی سرمایه و کاربر انحصاری آن است، دولتی که جبارانه حکم می‌راند، ملی‌گرایی را آموزش می‌دهد و آن را به عمل در می‌آورد. ترکیبی شوم و تهدید آمیز!

شوروی وطن‌ملیت‌های مختلفی است. اهالی روسیه ی بزرگ 54 درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. در حدود چهل میلیون اوکراینی وجود دارند. و ارمنی‌ها، گرجی‌ها، کالموک‌ها، ازبک‌ها، تاجیک‌ها، یهودیان، بوریات‌ها، اوسه‌تی‌ها، کاباردی‌ها، روس‌های سفید، آذربایجانی‌ها، آلمان‌ها، مولداو‌ها، تاتارها، آجاری‌ها، آبخازها، چرکس‌ها، غیره و غیره هم هستند، که سرجمع بیش از 120 قومیت می‌شوند.

دولت تزاری، دولت روس‌هایی بود با موی بور و چشم آبی که از غیرروس‌ها متنفر بودند. حکومت تلاش می‌کرد تا آنان را از نظر زبان، لباس، سنت‌ها و دین روسی کند. تا 1917 روسیه زندان اقلیت‌های ملی بود. انقلاب بلشویکی متعهد شد که کشور را به اتحادیه‌ای از ملت‌های آزاد و مساوی تبدیل سازد. تمامی اقلیت‌ها تشویق شدند که به زبان خود سخن بگویند و در صورتی که این زبان‌ها دستور زبان یا متن مکتوبی نداشتند، مسکو کارشناسانی را اعزام می‌کرد تا این امکانات را ابداع کنند. در مناطقی که ساکنانشان از اقلیت‌ها بودند، جمهوری‌ها یا

جمهوری‌هایی فرعی^۱ (همچون جزایری) تشکیل شدند که مقاماتشان از اعضای همان اقلیت‌ها بودند. این سیاست به معنی خود مختاری استانی یا منطقه ای بود.

قبل از انقلاب و حتی پس از آن، برخی کمونیست‌ها با این خط مخالف بودند. آنان این شیوهی برخورد را سیاست ملی‌گرایی می‌خواندند و می‌گفتند که بر روی تفاوت‌های نژادی تأکید دارد و لذا مانع ظهور و بروز انسان تراز نوین یعنی محصول انقلاب می‌شود که نه روسی است و نه ارمنی، دارای آگاهی طبقاتی است، شهروندی از خود گذشته است و یک جهان وطن.

اما کرملین مصمم شد که می‌باید قبل از هر چیز سیاست تزار را در روسیه معکوس سازد. می‌باید به نیمی از اتحاد شوروی که روسی نبودند، حسی از نوع تعلق و حاکمیت می‌داد. گرجی‌هایی همچون استالین و اورژونیکیدزه، ارمنی‌هایی چون میگویان و قره‌خان، یهودیانی همچون زینوویه‌ف، کامه‌نه‌ف، لیتونی‌یه‌ف، و کاکانه‌ویچ به مقامات بالای سلسله مراتب قدرت در شوروی دست یافته بودند که این خود دلیل قاطعی بود بر پایان یافتن تبعیض و نابرابری بر علیه غیر روس‌ها. یهودیانی که زمانی قربانیان قوم‌کشی‌های وحشیانه و سایر اشکال ایدئولوژی سنی‌زانه بودند، همانند دیگر گروه‌های نژادی، از حمایت برخوردار شدند.

تمامی بلشویک‌ها و حتی اکثریت ناظران خارجی ی ضد شوروی اظهار می‌داشتند که انقلاب کمونیستی مشکل اقلیت‌های ملی را حل نموده است. عدم وجود تبعیض نژادی بعنوان یکی از بزرگترین دستاوردهای سیستم شوروی تحسین شد.

همین که ابر و دود باروت - و همین طور تبلیغات - جنگ دوم جهانی از آسمان‌های فراز روسیه برطرف شد، شکاف‌ها و ترک‌های گسترده‌ای در بهشت صلح و صفای میان-نژادی روسیه آشکار شد. مدارک و داده‌های دست اول

^۱ این جمهوری‌های فرعی بعدها در دوران پسا-شوروی، صحنه‌ی درگیری‌های بین‌قومی دردناکی بودند، شبیه فاجعه‌ی جمهوری موزائیکی یوگسلاوی سابق (مرکب از بوسنی، مونته‌نگرو، صربستان، کرواسی و ... در کنار جزایر اقلیت نشین متعدد داخل هر یک از این ایالات). نمونه‌ی دیگر آن، جمهوری خودمختار نخجوان و جمهوری خودمختار قره‌باغ شمالی که اولی جزیره‌ی ترک‌ها در میانه‌ی ارمنی‌ها و دومی جزیره‌ی ارمنی‌ها در میان ترک‌ها می‌باشد. این امکان را نباید از نظر دور داشت که نقش دیگر این گونه جزیره‌سازی‌ها، امکان کنترل از دور و کنترل دائمی تمامی این سرزمین‌ها و جزایر درونشان بوده است.

کرم‌لین حاکی بودند که در طی جنگ، استالین- با تخطی از قانون اساسی مصوب 1936 خود- جمهوری‌های خود مختار کالموک (میان استالینگراد و آستراخان)، تاتارستان (در "که ریمه")، و چین اینگوشی (در قفقاز شمالی) را سرکوب کرده است. همگی اینان مسلمان بودند. ارتش نازی به قلمرو اینان حمله ور شده بود، و پس از آن، از قرار معلوم به شوروی وفادار نمانده بودند و با هیتلر همکاری کرده بودند. بسیاری از آنان، طبق شنیده‌ها، برای آلمان در جبهه‌ی غربی جنگیده بودند و برخی نیز از سوی ارتش آمریکا دستگیر شدند. هزاران کالموک و فراریان دیگر هم اکنون در اردوگاه‌های مناطق نفوذ آمریکا و انگلیس در آلمان حضور دارند و ممکن است در آینده در کشورهای عرب خاورمیانه اسکان داده شوند.

سر نخ ریشه‌های اصطکاک میان- نژادی در روسیه ی شوروی، در نشریه ی " بلشویک " ارگان رسمی نظری و سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی به چشم می خورد. شماره ی جولای 1945 مقاله ای دارد به قلم جی. الکساندروف، ریاست واحد آموزش سیاسی حزب. الکساندروف شاکی است که:

"مورخین ما بقدر کافی تاریخ داخلی مردمان مختلف و متنوع اتحاد شوروی را تحلیل نمی‌کنند. به همین خاطر است که جنگ طبقاتی ملیت لاپوشانی می شود، و معهودی از شاهزادگان و رهبران زمیندار به قهرمانان ملی بدل می شوند. بعنوان مثال، می توان به کتابی که در قازان در مورد حماسه ی " عید گای " منتشر شده است نظر انداخت. در پایان سال 1940، در نشریه ی تاتاری " ادبیات شوروی"، اجرایی خلاصه از نمایشنامه ی حماسه ی " عیدگای " بچاپ رسید که اصل آن بقلم نویسنده ی تاتار، ان. ایزان بت آماده ی نشر بود. قهرمان حماسه ی عیدگای بتدریج تبدیل به قهرمان مردمی تاتارها شد.

"عید گای" یکی از زمینداران بزرگ "فوج طلایی"، فرمانده و رهبر برجسته ی نظامی پیرو "تخته میش" و "تیمور لنگ" بود و پس از چندی امیر "فوج طلایی" شد. حملات نابود کننده ای به شهرها و روستاهای روسیه صورت داد. در سال 1408 "عیدگای" یورش مغولی- تاتاری علیه مسکو را رهبری نمود، نیژنی- نوو- گورود، پریاس لاول، روستوف، ست پوخوف و بسیاری از شهرهای مجاور مسکو را به آتش کشید، به مسکو خراج بست، ریزان را در راهپیمایی بازگشت غارت کرد و هزاران روس را بعنوان برده از کشور با خود بیرون برد.

به سخن دیگر، "عیدگای" درست همانند یک خان تاتار قرن پانزده رفتار کرد که با روس‌های بزرگ مسکونشین می جنگید. "عیدگای" مطمئناً نمی تواند

همچون نمونه ای از یک شهروند خوب هیچ کشوری بحساب آید. همینطور الکساندر نه و سکی شهسوار قرن 13، ایوان مخوف، پتر کبیر، کاترین کبیر، ژنرال سوواروف که در جنگ‌های قرن 18 شرکت داشت و در سراسر اروپا انقلاب‌ها را سرکوب می کرد، هیچ یک نمی توانند این نقش را ایفا کنند. با تمام این‌ها، کرملین، از 1936 به بعد، این جباران و غارتگران خودی را از زباله دان تاریخ بیرون آورد (زباله دانی ای که بلشویک‌های اولیه، آنان را به درستی به آنجا فرستاده بودند)، و سپس همان رنگ غلیظ شوروی را به آنان زد و بعنوان قهرمانان جدید اتحاد شوروی معرفی‌شان کرد¹. پس ازین بود که تاتارها از خود پرسیدند پس چرا ما نتوانیم در 1940 همین کار را با قهرمانان ملی خود انجام دهیم؟

مسکو پاسخ داد که: " نه، عیدگای روس‌ها را شکست داده است."

" عیدگای " به قهرمانی ممنوع بدل شد.

این چنین بود که ملی گرای روس موجب خیزش ملی گرای تاتار و تبعیض روس‌ها بر علیه تاتارها شد.

اوضاع در اوکراین، ازین هم بدتر شده است. در میان کمونیست‌ها و غیر کمونیست‌های اوکراینی همواره تمایلات ملی گرایانه و حتی جدایی خواهانه وجود داشته است.

در دهه‌های 20 و 30، کرملین چندین بار خبر از تصفیه و تنبیه اوکراینی‌های طرفدار جدایی از اتحاد شوروی داد. هنگامی که مسکو شروع به ترویج ملی گرای روس نمود، نتیجه ی آن تقویت ملی گرای اوکراینی بود. نازی‌ها در طی اشغال اوکراین هر آنچه را که در توان داشتند انجام دادند تا امید اوکراینی‌ها را به استقلال از مسکو تقویت کنند.

¹) و مگر تاریخ سلاطین حاکم، در بیشتر موارد چیزی بوده است غیر از قصه ی مثنی را هزن (یا تسامحاً به تعبیر امروزی لمین) یا حق طلبان تازه وارد که بر راهزنان و حرامیان یا میراث خواران جنبش‌های حق طلبانه‌ی دیگری برتری می یابند و داستان را به نقل از خود می نویسانند و برای جانشینان خود نیز به ارث می گذارند؟ داستان اوج و حضيض دزدان کوچکی که (بقول بیهقی) بناگاه در اثر این یا آن تصادف بر دزدان کوچک دیگری برتری می یابند و کم کمک شجره نامه هم برای خود می سازند که بله! ما از ازل هم برگزیده ی خدا بوده ایم، دست خدا همیشه با ما بوده و سلاله ی ما از تخمه ی ایزدی است، حکایتی است که نه فقط در ایران پیشا- اسلام و پسا- اسلام، بل در تاریخ گذشته ی باقی نقاط جهان نیز مصداق داشته است، اما هر بار به گونه ای نوتر.

مسکو برای بیمه کردن وفاداری مردم اوکراین نسبت به خود، اینچنین لاف زده است که تمامی مناطقی را که اوکراینی‌ها در لهستان، چک اسلواکی، و رومانی در آن‌ها ساکن شده اند به اوکراین ملحق ساخته است و بدین ترتیب "رویای هزار ساله ی اوکراینی"^۱ را تحقق بخشیده است. استالین در واقع تمامی سرزمین‌های اوکراینی نشین اروپا را به زیر پرچم روسیه درآورد؛ حال اوکراینی‌ها چگونه می‌توانستند که آرزوی جدایی از اتحاد شوروی را داشته باشند؟

رژیم شوروی بمنظور تقویت بیشتر قیدوبند میان مسکو و اوکراین در سالیان اخیر، به بزرگداشت "بوگدان خمل نیتسکی" قهرمان ملی اوکراین و هتمان^۲ پرداخته است. در طی دوران جنگ، یک تاق نصرت و بنای یادبود مهم نظامی بنام بوگدان خمل نیتسکی ساخته شد، و شهر "پره یاسلاو" به "پره یاسلاو خمل نیتسکی" تغییر نام داد.

نکته ی پنهان در این تجلیل و بزرگداشت این است که خمل نیتسکی در ژانویه ی 1654 اوکراین را با روسیه متحد کرد و مسکو می‌خواهد که بر این واقعیت تاکید نماید. حال اگر نام خمل نیتسکی را به یهودی‌ای که در دوران تزار زیسته است بگویید پاسخ بیدرنگ او "قوم‌کش" است. بوگدان خمل نیتسکی بخاطر قتل عامی که از یهودیان کرد شهرت دارد.

ملی‌گرایی اوکراینی‌ها، که امروزه قوی تر از آن است که سرکوب شود، قبل از هر چیز، همیشه به معنی یهودی ستیزی بوده است.

از آن گذشته، برای اولین بار پس از انقلاب بلشویکی 1917، شواهدی دال بر ظهور یهودی ستیزی رسمی بروز کرده است که حذف سریع یهودیان از سرویس‌های خارجی شوروی و محدود سازی تعداد یهودیانی که ممکن است در موسسات آموزشی خاصی، بویژه در مدرسه‌ی دیپلماتیک مسکو ثبت نام کنند،

^۱ عملی ساختن رویا های 100 ساله و 500 ساله و هزار ساله و 2000 ساله و 5000 ساله و تشکیل " این یا آن تمدن بزرگ " همان انگیزه ایست که میتوان با آن، ملت ها را آماده ی اقدام به جنایت بر ضد هموعان و همسایگان کرد و آن را عمل ملی، غیرتمندانه، هویت مند، برخاسته از شرف و اعتقاد و ایمان نام نهاد. اما بزرگتر ها خود می‌دانند که همه ی این ها چیزی نیست جز ابزاری برای ساختن "شبه مسئله" و حل مسئله ی واقعی و عینی "بقای خود"، یعنی معضل ذاتی و همیشگی قدرت "نا مردم سالار". چنین است رسم سرای درشت!

^۲ hetman (

نمونه‌هایی از این سیاست می‌باشند. قبلاً صدها یهودی در وزارت امور خارجه ی شوروی در مسکو مشغول بکار بودند. اما اینک تنها به تعداد انگشتان دست اند. همین گرایش در سایر شاخه‌ها و شعبات دولت آشکار است. ازین‌ها گذشته، بخش عمده‌ی اعضای یهودی ی حزب کمونیست، بنابه گزارشات موثق، آن سازمان را ترک گفته‌اند.

هنگامی که کرملین بانی ملی‌گرایی ی روسیه ی بزرگ شد و استالین در 24 مه 1945 در ضیافتی در مسکو توانست اظهار نماید که: روس‌ها "ملت پیشتاز اتحاد شوروی" هستند، این تحولات اجتناب‌ناپذیر شدند. این است همان نظریه قدیمی "روس‌ها برترند"، نظریه ی برتری یک نژاد خاص که پیامد قهری آن، طبعاً، تحقیر و کهنتری سایر نژادهای دیگر می‌باشد. دیدگاه‌هایی همچون "فقط همه ی اسلاوها"، "فقط همه ی آلمان‌ها"، "فقط همه ی ژاپنی‌ها"، "فقط همه ی اوکراینی‌ها"، و "فقط همه ی ترک‌ها" نظراتی‌اند که همگی سرورته یک کرباسند. این دیدگاه‌ها بمعنی تبعیض و ستم در داخل و دست‌اندازی و توسعه طلبی ارضی در خارج از کشورند.

بروز تنش‌های ملی‌گرایانه در روسیه تحولی متأخر است و هنوز به چشم بسیاری از خارجیان نیامده. اما اقلیت‌های درون اتحاد شوروی، و بویژه گروه‌های خاص مسلمانان و اوکراینی‌ها، بر علیه ملی‌گرایی روسیه ی بزرگ در طی جنگ و اکنش نشان دادند. برای صد و چند اقلیت نژادی غیر روسی و غیر اسلاو، ملی‌گرایی روسی که استالین گرجی در 1935 پیگیرانه آن را بنا نهاد، در خدمت تشدید و تقویت آزردهی ای بود که استبداد مسکوی همواره آن را تحریک و زنده می‌کرد. اقلیت‌ها از خود مختاری فرهنگی گسترده برخوردار بودند، اما در امور سیاسی و اقتصادی، خودمختاری کاغذی آنان با تمرکز گرای خشک، بی‌انعطاف و سختگیرانه‌ی کرملین لغو می‌شد.

در سراسر دنیا هیچ حکومت و دولتی متمرکز تر از اتحاد شوروی وجود ندارد. مقامات فدرال مسئول مستقیم اقتصاد کل کشورند. جمهوری‌های باصطلاح خود مختار اقلیت‌ها، از مسکو اطاعت می‌کنند. این شیوه، مزیت‌های خود را داراست؛ چرا که فرصت برنامه‌ریزی ملی و هماهنگی تلاش‌ها را بوجود

می‌آورد^۱، اما ابتکار محلی و استقلال را می‌کشد. یک دولت فدرال قدرقدرت، مضحکه‌ای از فدرالیسم ادعایی دست‌ساز شوروی است.

در آینده، در این یا آن ایالات متحده ی اروپا یا در هند فدرال یا آسیای متحد، مصالحه‌ای میان دولت مرکزی و دولت‌های ایالات و استان‌ها و واحدهای ملی مختلف ضرورت خواهد یافت. اما نظام استبدادی، چه از نوع هیتلری یا استالینی آن، چه از نوع فاشیستی یا کمونیستی آن، مانع این گونه مصالحه می‌شود. این حکومت، قدرت را در مرکز و به ضرر پیرامون، انحصاری می‌سازد.

ترکیب استبداد و ملی‌گرایی، ویژگی جهان وطنی سیاست‌های داخلی و خارجی. اتحاد شوروی را نابود کرد. نمایندگان شوروی اینک در سازمان ملل متحد و در سایر کنفرانس‌ها بر روی "حاکمیت ملی" تاکید دارند. به همین شکل است مخالفت آنان با طرح آمریکایی کنترل بمب اتمی، و نیز مخالفت با همکاری بین‌المللی، با توجه به بازسازی اقتصادی اروپا. باز هم به همین ترتیب است مخالفت مسکو با لغو حق و تو در منشور سازمان ملل متحد. و تو تجسم حاکمیت ملی است، و به همین خاطر است که شوروی‌ها با حکومت جهانی مخالفت دارند. حکومتی که فشارهای قطعی اش بر مسکو، از نظر آنان ارتجاعی تلقی خواهد شد.

ملی‌گرایی، استبداد را تشدید می‌سازد و استبداد، ملی‌گرایی را به اوج می‌رساند.

اما ملی‌گرایی صرف، که معمولاً در مقایسه با ترکیب ملی‌گرایی و استبداد، کمتر آسیب‌زا و انفجار زاست، درون تمامی دموکراسی‌ها وجود دارد. این نقطه ضعف آنهاست. نقطه ضعف کلّ دنیای مردم سالار نیز میباشد، چرا که نفرت و جدائی می‌آفریند.

ملی‌گرایی اقتصادی و سیاسی، عامل وجودی جهانخوارگی امپریالیستی و جنگ‌هایند. این‌ها میله‌های زندان رنگ پوست و تبعیض نژادی را می‌آفرینند.

^۱ (طبیعی است که در صورت اشتباه کردن در برنامه‌های طراحی شده عظیم و متمرکز، تملی یک ملت است که بطور کامل ممکن است یک اشتباه را از اول تا آخر از سر بگذراند و خود و نسل‌های بعد خود) هزینه‌ی خطاهای عظیم آن تجربه را بپردازد، بدون اینکه فرصتی برای تجدید نظر به آنان داده شود یا داشته باشند، چرا که صحنه‌ی جامعه فقط یک بار فرصت اجرا ی تجربیات بزرگ و برنامه‌های متمرکز را دارد.

ضد مسیحایی، ضد مردم سالاری و ضد اخلاقی اند. ملی گرایی، بلا و مصیبت دنیای نوین است. استاد آلبرت انیشتن می گوید: این ملی گرایی بود که فاتحه ی اروپا را خواند.

اگر که ملی گرایی به رشد خود ادامه دهد تمدن ممکن است به تمامیت طلبی تسلیم شود. ملی گرایی در حال رشد است. خفت و فلاکت برآمده از حاکمیت دراز مدت خارجی، عده ی بسیار وسیعی از هندیان را "هند پرست" ساخته است و ملی گرایی تب آلودی را به "عشق کاملاً طبیعی آنان به آزادی" افزوده است. تروریست‌های جوان صهیونیست در فلسطین، نازی‌هایی هستند در نطفه. یک سناتور محافظه کار آمریکایی، که قهرمان یک سیستم سیاسی سراپا فاسد و نماد هر آن چیزی است که در ایالات جنوبی، منحط و ضد آزادی است، علناً اظهار می دارد که این یا آن "شهروند قانونی و با شرف آمریکایی" که با تلاش خود، شایستگی کار در ادارات دولتی را کسب کرده است، کمتر از یک آمریکایی واقعی و مثلاً اصیل ارزش دارد، چرا که والدینش بیش از 70 سال پیش، در کشور اتریش- مجارستان بدنیا آمده اند و لذا او آمریکایی اصیل نیست.

سیاستمداران جنوبی آشکارا، روضه ی "برتری سفید" را می خوانند و بر علیه کاتولیک‌ها، سیاهان و یهودیان تشکیلات درست می کنند. مصر اصرار می ورزد که خارجیان هنگام ورود و خروج به آن کشور "دین" خود را در برگه‌های پرسش نامه اظهار کنند. مسلمانان و هندوها در شبه قاره ی هند با هم می جنگند. هندوها با نجس‌ها بدرفتاری می کنند؛ یهودیان و عرب‌ها دائماً با هم درگیرند؛ مسیحیان و یهودیان مانند برادر با هم رفتار نمی کنند. چک اسلواکی، که زمانی متمدن ترین مردم سالاری اروپای مرکزی بود، تحت حکومتی کمونیستی، اقداماتی بر ضد مجارها و آلمان‌ها انجام می دهد، ظاهراً به این امید که از نظر نژادی، کاملاً خالص و تماماً اسلاو شود (که اصلاً معلوم نیست کاملاً خالص یعنی چه!).

این گونه است که مردم سالاری می میرد. ملی گرایی؛ سلول به سلول، بافت به بافت، مردم سالاری سالم را به تمامیت خواهی بدخیم بدل می سازد. خصومت فزاینده ی ملی گرایی پس از جنگ، به نظام مردم سالاری ای حمله می برد که خود قبلاً تحت فشار شرایطی تضعیف شده است و البته که پیامدهای این حمله مصیبت بارند.

بنیان مردم سالاری بر این اصل استوار است که "همه ی آدم‌ها برابر بدنیا می آیند." هنگامی که انسان بخاطر شکل بینی، محل تولد، رنگ پوست، نوع دین، لهجه‌ی کلام، آوای "خارجی" یا نامش! یا اعتقادات و کردار وابستگی‌اش، با دیگران برابر فرض نمی شود، این بنیان سست می گردد. تنها آن کسانی حق دارند دیگران را به این بهانه‌ها مورد پرسش، تعقیب و آزار و اذاء قرار دهند که والدین خود را خود انتخاب کرده اند!؟

آنانی که به آزادی فردی و جان‌های خود ارج می گذارند، در مبارزه ی خود بر ضد فاشیسم و کمونیسم می باید هجوم خود را بر روی هر گونه بروز و ظهور ملی گرایی، نژاد پرستی و تفاخر طبقاتی یا برتری مذهبی متمرکز کنند. تنها یک نوع نظام نخبه گرا وجود دارد که ورود به پست‌ها و مقامات آن، برای شخصیت‌های پاک و اخلاق مندی که به هموعان خویش یاری می رسانند آزاد است. در این نظام برای سیاستمدان و دیپلمات‌ها جای زیادی وجود دارد. چند تن از اینها به آن خواهند پیوست؟

فصل هشتم گزینه

معاون سابق رئیس جمهور، والاس گفته است که: "از میان فاشیسم و کمونیسم، من کمونیسم را می‌پسندم." اما هر دو قاتل آزادی‌اند. اگر قرار بود که جهان بر سر دوراهی انتخاب میان فاشیسم یا کمونیسم قرار گیرد، مردم سالاری نابود می‌شد.

هیتلر و گوبلز همین دوراهی را به دوراهی نازیسم یا بلشویسم تقلیل دادند و آن را باریکتر و تنگ‌تر ساختند؛ هر ضد نازی یک کمونیست بود. هیتلر، پرزیدنت "به‌نر" را کمونیست می‌خواند. چرا؟ چون "به‌نر" می‌خواست چکوسلواکی مستقل بماند.

فرانکو می‌گفت: "اسپانیا نماد انتخاب میان فاشیسم و کمونیسم است." در طی جنگ داخلی اسپانیا (1936-39)، بسیاری از مرتجعین، همین استدلال را برای توجیه پشتیبانی‌شان از فاشیسم خرج کردند.

ارتجاع، برخی را به اردوگاه کمونیست‌ها فراری می‌دهد، و کمونیسم بعضی دیگر را به اردوگاه راست می‌تاراند. هر دیدگاه افراطی، عامل عضوگیری برای دیدگاه رقیب است. در این میان، این مردم سالاریست که ضربه می‌خورد.

یونان در این میان نمونه ایست وحشتناک و بی‌رقیب:

پادشاه یونان، بی‌هیچ دلیل کافی، فرصت یافت تا به تاج و تخت خود در آتن بازگردد. سلطنت طلبان راست به دورش گرد آمدند. کمونیست‌ها نیز، مثل همیشه از همه جلوتر و مثل همیشه با شدتی بیشتر از دیگر رقبای، شیپورهای بیدارباش را به صدا درآوردند و میانه‌روان را فراخواندند تا به پرچم ضد سلطنتی آنان بپیوندند. از آن جایی که خطر ارتجاع، واقعی بود؛ عده‌ی زیادی به آنان پیوستند. بر همین اساس، دوستان پادشاه نیز با اشاره به افزایش قدرت کمونیست‌ها، از میانه‌روهای "محافظه‌کار"تر خواستند تا از پادشاه حمایت کنند. برخی پذیرفتند. این وضعیت بهانه‌ی بیشتری برای جذب نیرو به دست کمونیست‌ها داد و آنان نیز ازین بهانه بخوبی استفاده بردند. موفقیت کمونیست‌ها به نوبه‌ی خود انگیزه‌ای شد برای سلطنت طلبان که بخش دیگری از میانه‌روها را به اردوگاه راست افراطی بکشانند.

اگر این روند به اندازه‌ی کافی ادامه می‌یافت، میانه‌روها کاملاً ناپدید می‌شدند و تنها دو طیف افراطی باقی می‌ماند. در آن صورت بین‌شان هیچ فضایی یا پلی باقی‌نمانده بود جز این که فقط با هم بجنگند.

این نفرت پراکنی؛ فرانسه، ایتالیا، چین و بسیاری از سرزمین‌های دیگر، و حتی قدری هم ایالات متحده را تهدید می‌کند. در دنیای مردم سالار، این بزرگترین خطر برای صلح است. یک درگیری میان افراطیون فربه و متورم شده‌ی کشورهای مختلف، به معنی تهدیدی است به وقوع جنگ داخلی. کما بیش همزمان، در تک‌تک این کشورها. تهدیدی که می‌تواند به جنگ جهانی سوم نیز منتهی شود.

پیشگیری از جنگ و رستگاری مردم سالاری، در تقویت میانه‌روها و تضعیف افراطیون ارتجاعی و کمونیست است.

هر دو سر - طیف افراط، همیشه تلاش دارند که رقبای معتدل خود را از صحنه بیرون کنند. در کشوری مثل آمریکا، مرتجعین حس می‌کنند که اگر می‌توانستند به مردم ثابت کنند کمونیست‌ها تهدیدی اند که فقط آنان قادر به دفعشان هستند،

آنگاه قدرت را به چنگ می‌آوردند. در کشوری مثل فرانسه، کمونیست‌ها از پیروزی در مبارزه ای انفرادی با مرتجعین، به خود اطمینان دارند. کمونیست‌های فرانسه نیز به همان شکل مدعی اند که تنها یک مبارزه، و آن هم برضد مرتجعین وجود دارد و تمامی آنانی که با ارتجاع مخالفند می‌باید پس از آن به کمونیست‌ها بپیوندند. هر سوی این افراطی‌گری، امیدوار است که با نابود سازی میانه روی، مبارزه را ببرد و دایره ی انتخاب را میان خود و رقیب خود منحصر و تنگ نماید (دره ی عمیق کینه و نفرتی که کمونیست‌ها از آن یاد می‌کنند).

گاهی اوقات، مثلا در چین، کمونیست‌ها خود را به عنوان میانه رو و مردم سالار معرفی می‌کنند. دوستان خارجی شان آنان را متعلق به عرصه ای ساده لوحانه همچون "اصلاح طلبی دهقانی" می‌دانند. واقعیت هم همین طور است. چین شدیداً نیازمند اصلاحات ارضی است، اما کمونیست‌های چینی، خواستار حکومتی تک حزبی بوره و همیشه، منتظر تأیید حرکات شان از سوی مسکو نیز میباشند. اگر کمونیست‌های چینی بعنوان میانه رو پذیرفته می‌شدند، دیگر هیچ میانه روی دیگری شانس ظهور نمی‌داشت.

در آلمان، قبل از هیتلر، کمونیست‌ها غالباً از پیشنهادات نازی‌ها به منظور تضعیف جمهوری پشتیبانی می‌کردند. در مورد علت این کار توضیح می‌دادند که اگر جمهوری سقوط کند، نازی‌ها بر سر کار می‌آیند، بعد شکست می‌خورند، و به کمونیست‌ها تسلیم می‌گردند. افراطیون در مورد جاده ی قدرت چین می‌اندیشند که باید از روی جنازه ی میانه روان معتدل عبور کنند.

در روزهای قبل از ظهور هیتلر، کمونیست‌ها طبعاً آتش تهاجم خود را بر روی سوسیال دمکرات‌ها متمرکز کرده بودند. سوسیال دمکرات‌ها به سوسیالیسمی در کنار آزادی باور داشتند؛ کمونیست‌ها از سوسیالیسم همراه با استبداد پشتیبانی می‌کردند.

سوسیال دمکرات‌های آلمانی، بعنوان دمکرات، ضد نازی بودند، و نیز بهمان دلیل ضد کمونیست. بنابر این کمونیست‌ها به آنان "سوسیال فاشیست" می‌گفتند: کمونیست‌ها در فحاشی‌های گمراه کننده از همه جلوتر بودند. دشمنی میان آنان و سوسیال دمکرات‌ها به هیتلر کمک کرد تا به قدرت برسد.

این درس وحشتناک و تهدید فاشیسم در سراسر اروپا، جبهه ای متحد یا جبهه ای مردمی در اسپانیا، فرانسه و سایر جمهوری‌ها پدید آورد. لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها بر علیه فاشیسم با یکدیگر همکاری کردند. مسکو این جریان را راه انداخت و پشتیبانی کرد.

در میان تمامی این گروه‌ها، کمونیست‌ها از همه سخت تر تلاش کردند و بیش از همه قربانی دادند¹. اما در هر مورد، رهبران شان بدنبال در دست گرفتن کنترل کامل جبهه ی متحد یا مردمی بودند، و در این مسیر بارها و بارها آنچنان موفق می شدند که گروه‌های غیر کمونیست را تا ابد از کرده ی خود پشیمان می ساختند و جبهه را متلاشی!

غیر کمونیست‌ها کم کم متوجه شدند که آنان تشنه ی قدرت اند، و برای کسب آن هر چیزی را زیر پا می گذارند، دروغ می گویند و از کرملین اطاعت کورکورانه میکنند.

با امضای پیمان استالین- هیتلر در اوت 1939، آن جبهه ی مردمی نیمه‌ی دوم دهه‌ی 30، بناگاه جوانمرگ شد. وقتی که استالین در تماسی نزدیک با نازی‌ها بود، ضد نازی‌ها چگونه می‌توانستند با پیروان استالین همکاری داشته باشند؟ کمونیست‌ها تا قبل از بورش هیتلر به روسیه، چگونه می‌توانستند مدعی ضدیت با فاشیسم باشند، هنگامی که خودشان در انگلیس و فرانسه و آمریکا در جبهه ضد هیتلری، خرابکاری می‌کردند؟ مفهوم "ضد فاشیست" در اندیشه ی کمونیست‌ها ظاهر، به معنی صرف همراهی با روسیه بود، اعم ازین که این روسیه همکار فاشیست‌ها باشد، یا این همراهی به قیمت نابودی مردم سالاری تمام می‌شود یا خیر!

¹ (این گزارش نشانه ایست از میزان تلاش و فداکاری آنانی که به عنوان توده‌های حزبی به یک ایدئولوژی و آرمان هایش دل می‌بستند و مثلاً به این یا آن حزب دیگر نمی‌پیوستند. در واقع و بطور عام، رهبران توده‌ها را از تمامی اهداف و نقشه‌های خود آگاه نمی‌سازند و فقط بعنوان ابزار رسیدن به هدف، از شدیدترین و قوی‌ترین و در بیشتر موارد از پاک‌ترین انگیزه‌های موجود در میان فعالان اجتماعی سود می‌برند. آیا راهی برای کنش‌گری اخلاقی و انسانی- اجتماعی بشر، در عین گریز ازین سرنوشت محتوم می‌توان یافت؟

از آن پس، دنیا به درک عمیق تری از ماهیت سیاست‌ها و راهبردهای تمامیت‌طلبانه رسید. تمامیت‌طلبان، چه از نوع سرخ، قهوه‌ای، یا سیاه^۱ آن، دشمنان نظام‌های مردم‌سالارند. آتش بس موقت با آنان بمعنی ائتلاف وقت و از دست دادن موقعیت است. مخالفان تمامیت‌گرایی نمی‌توانند به تمامیت‌طلبان اعتماد کنند و لذا نمی‌توانند با آنان کار کنند. حضور کمونیست‌ها در موقعیت‌های کلیدی، مانعی برطرف نشدنی بر سر راه وحدت اتحادیه‌های کارگران و دستمزد بگیران، طبقه کارگر، و جنبش‌های ضد فاشیستی آزادی خواه در هر کشور یا در سراسر جهان است، چرا که میلیون‌ها طرفدار مردم‌سالاری، از همکاری با ضد دمکرات‌ها خودداری خواهند کرد.

افراد خوش انصاف و محترم، ممکن است گهگاهی خود را سرزنش کنند از اینکه مجبور شده‌اند در انتخابات ملی، کمک کمونیست‌ها را در طرفداری از نامزدی شایسته‌که با امپریالیسم مبارزه می‌کند، با تبعیض نژادی می‌جنگد، مسکن بیشتری می‌سازد و ... - نپذیرند. اما باید دانست که کمونیست‌ها همچون ابزاری برای یک هدف اند، و دمکرات واقعی، تنها از آن ابزاری سود می‌برد که ارزش هدف را داشته باشد. در غیر این صورت معامله از بیخ و بن، مخدوش و باطل و فاسد است.

پیامدهای کار مشترک با تمامیت‌طلبان، یا سیاستمداران فاسد، آنچنان منفی، گسترده و تاثیر گذارست که منافع جزئی احتمالی را کم رنگ و بی اهمیت می‌سازد.

سوسیالیست‌ها یا لیبرال‌هایی^۲ که با کمونیست‌ها همکاری می‌کنند، نمی‌توانند به کمونیسم انتقاد کنند مگر این که اتهام ناسازگاری را از سوی آنان بپذیرند. کمونیست‌ها خواستار همکاری با سوسیالیست‌ها، اتحادیه‌های کار، و لیبرال‌هایند تا دشمنان و رقبای طبیعی خود را از سر راه بردارند و ساکت سازند، اما تا زمانی که (مثلاً) سوسیالیست‌ها از کمونیست‌ها انتقاد نکنند و تمامیت‌طلبی آنان را افشا نسازند. افکار عمومی قادر به تفکیک میان سوسیالیست‌های مردم‌سالار و کمونیست‌ها نیست. در این چنین شرایطی، منابع غنی تر، تبلیغات پویا و

^۱ (بترتیب، کنایه از کمونیست‌ها، نازیست‌ها و فاشیست‌ها، دلیل استفاده از همین رنگ‌ها در پوشش یا تبلیغات گروهی‌شان).

^۲ (لیبرال در اینجا بمعنی آزادی‌خواه (libertarian) است و نه الزاماً طرفدار اقتصاد سرمایه‌داری).

پر تحرک تر، و انضباط تمامیت خواهانه ی کمونیست‌ها برای آنان موفقیت انتخاباتی می آورد، در حالیکه مردم از واقعیت امر بی خبرند.

کمونیست‌ها ممکن است غیر کمونیست‌ها را با جمعیت زیاد، برنامه‌های رادیویی و تبلیغات قوی خود پشتیبانی کنند. غیر کمونیست‌ها برای همین خدمات، هزینه ی بالایی می پردازند. هانری ا. والاس در ضمن سخنرانی مشهورش در پارک "مدیسون اسکوایر" نیویورک در 12 سپتامبر 1946 انتقاد مختصری به سیاست روسیه نمود. سالن پر از کمونیست بود. آنان در پاسخ، وی را هو کردند. وی در ادامه ی سخنانش، بخش‌های ناخوشایند متن سخنرانی خود را در مورد روسیه حذف کرد.

سخنرانان دیگری که معتاد به همکاری با کمونیسم اند، بارها و بارها به سیاست‌های آمریکا و انگلیس در یونان، و مثلاً رفتار انگلیس در فلسطین حمله می برند، اما چشمان شان را بر روی بی‌رحمی‌هایی که روسیه و کمونیست‌ها دائماً در دنیای کمونیسم، بر علیه انسان‌ها و بر علیه مردم سالاری مرتکب می شوند بر هم می گذارند. اینجاست که انسان می فهمد چرا مهاتما گاندی بر روی اهمیت ابزار و وسایل پافشاری میکند. این کار بخشی از شیفتگی او به حقیقت است. در انتخاب ابزار، کافی است که وجدان سرزنش گر را فراموش کنی، آن وقت است که احتمالاً به یک موجود "بی شرف" تبدیل می شوی.¹

غیر کمونیستی که آماده ی کار با کمونیست‌هاست، خود را با این وضع روبرو خواهد دید: فرض کنید کمونیست‌ها می توانستند با حمایت و پشتیبانی غیر کمونیست‌های طفیلی، دولتی ملی تشکیل دهند- این امکان در چندین کشور اروپایی پیش آمده است. در آن صورت وزرای کمونیست بشکلی گریزناپذیر، از موقعیتشان برای نفوذ و کسب مقامی ثابت در دستگاه و حمله به نهاد مردم سالاری استفاده می کردند. این بمعنای استبداد است و در صورتی که مخالفان تمامیت گرایی از سوی دیگر، قوای خود را بسیج کنند، بمعنی جنگ داخلی! اساساً مردم سالاران همدست کمونیست‌ها، آماده ی مشارکت و همدستی با نظامی استبدادی نیز می‌باشند.

¹ نظر گاندی بطور دقیق تر، قدری رحیمانه تر از این است. او همین فرد را نیز محکوم نمی کند بلکه از عمل اش (بی شرافتی) ابراز انزجار می کند. "تنفر از گناه، نه گناهکار!"

جدا از همه ی این‌ها، کمونیست‌ها بشکل ثابتی، اقدامات مسکو را تایید می‌کنند. آنان پیمان شوروی-نازی را تایید کردند. آن روزها غیر کمونیست‌ها چه کردند؟ به ائتلاف ادامه دادند یا اینکه فقط چند ماهی رفاقت را به هم زدند؟ طرح باروخ در مورد ممنوعیت بمب اتمی گام بلندی بسوی نظام بین‌المللی و دولت جهانی بود. مسکو بدلائل ملی‌گرایانه ی خود- که فقط خود از آن سر در می‌آورد- طرح باروخ را رد کرد. کمونیست‌ها گفتند صحیح است، احسنت! دولت شوروی روابط دوستانه با مستبد آرژانتین، خوان پرون برقرار کرد. بر همین اساس، کمونیست‌های آرژانتین حمایت از پرون را شروع کردند. کار بجایی رسیده که الگو قراردادن روسیه و یکی گرفته شدن با آن، رادیکال‌ها و لیبرال‌ها را به اردوی ارتجاع پس می‌راند. پس چگونه است که با وجود این همه شواهد، غیر کمونیست‌ها، دستشان را در دست کمونیست‌ها می‌گذارند؟ انجام این کار به معنی قرار گرفتن مصلحت بر فراز اصول، و قدرت بر فراز آرمان است. این است کلید کاخ تمامیت خواهی. بنابر این، عمل مشترک با تمامیت خواهان، تمامیت خواهی را در وجود مخالفان آن ارتقاء می‌بخشد و به تمامیت خواهی خودشان کمک می‌کند.

بطور معمول، یک کمونیست؛ صرفاً فقط دوست روسیه نیست. او به استبداد باور دارد، به وحشت افکنی و ترور ایمان دارد، به شیوه‌های تمامیت خواهانه باور دارد و آنها را بکار می‌گیرد. کمونیست صادق و استوار می‌باید بپذیرد که می‌خواسته است کشورش از سوی روسیه اداره شود (کمونیست‌های لهستانی، رومانیایی، مجاری، و سایر کمونیست‌ها، همچون ابزار حاکمیت روس عمل میکنند و چرخ پنجم سیاست شوروی اند) یا اینکه می‌باید بپذیرد که می‌خواسته است نظامی استبدادی شبیه نظام روسیه و متحد با آن در وطنش حاکم باشد. حزب کمونیست آمریکا که حزب منزوی بسیار کوچکی است که تمامی کسانی که در این آرزوی غیر عادی با آن شریک نیستند ترکش کرده اند، و در کشوری همچون ایالات متحده - که کمونیست‌ها از نظر عددی در آن بسیار کم اند- هنوز به شکل قانونی به فعالیت مشغول است، هر روز بیشتر از دیروز، مدارک و شواهدی تازه، از بی‌حاصلی اعتقادات و اهداف خود بدست می‌دهد.

اما کمونیست‌ها در پیوند با همدستان غیر کمونیست خود می‌توانند جنبش‌های کارگری و لیبرال را دچار تفرقه کرده و بدین وسیله راست‌های محافظه کار را تقویت کنند. کمونیسم بزرگترین دارایی و سرمایه ی ارتجاع است و بالعکس. هر قدر کمونیست‌ها قوی‌تر باشند؛ مرتجعین نیز قوی‌ترند، و هر قدر مرتجعین قوی‌تر باشند، کمونیست‌ها نیز همان قدر قوی‌ترند.

از سوی دیگر، چپ‌های میانه، به هر دو سوی افراط صدمه می‌زنند. مثلاً در انگلستان، 18 ماه پس از بدست‌گیری قدرت از سوی حزب کارگر، آمار عضویت حزب کمونیست بریتانیا بنا به اسناد خودشان، از 43 هزار به 33 هزار کاهش می‌یابد. وجود دولتی چپ، با پشتیبانی میانه‌ها و طبقات کارگر، کمونیست‌ها را به کمیتی قابل چشم‌پوشی بدل می‌سازد و محافظه‌کاران را آنچنان ناخشنود می‌کند که رهبرشان وینستون چرچیل در اجلاس سالانه‌ی تابستان 1946 حزب در "بلاک پول"، از خدا می‌خواهد که دست حزب را بگیرد!

در هند، حزب کنگره برهبری "گاندی-نهری"، کاری طولانی و پر شور برای استقلال انجام داده است. حزب در حال گسترش "سوسیالیست" نیز، بدنبال حل مشکلات اجتماعی است. در نتیجه، کمونیست‌ها دیگر نمی‌توانند مدعی باشند که منجی انحصاری کشور یا طبقه‌ی زحمتکش اند.

مقبولیت آنان رفته رفته، به نسبت، کم می‌شود. به همین شکل، انتخابات ژاپن در آوریل 1947، پس از اینکه تندروترین مرتجعین و جنگ‌طلبان تصفیه شدند، برای سوسیالیست‌ها پیروزی بزرگی به ارمغان آورد و کمونیست‌ها را دچار آنچنان شکستی ساخت که همه باخبر شدند.

هر دو گروه افراطی، در راستای تنفر مشترکشان از میانه و تمایل مشترکان به خلاصی از دست میانه‌روها، سلاح‌هایی یکسان و بشیوه‌ای یکسان بکار می‌گیرند. مرتجعین می‌گویند: "میانه‌ای وجود ندارد"، "هر سوسیال‌دموکرات سازمان یافته، که برای اتحادیه‌های کارگری و "نیو دیلر" می‌رزد، یک کمونیست است." سعی می‌کنند وحشت خلق کنند: "زیر هر پتویی یک سرخ خوابیده." کسب و کار افراطیون در فضایی آکنده از وحشت، تنش، تعقیب و آزار مخالفان و خشونت رونق می‌گیرد.

بهمین شکل، کمونیست‌ها. آنان نیز به مرتجعین حمله می‌برند، اما بیشترین تنفر برخاسته از حسدشان، برای لیبرال‌ها و سوسیالیست‌هایی ذخیره می‌شود که با آنان متفاوتند. دمکراتی که به کمونیست‌ها و روسیه انتقاد می‌کند- به این دلیل که دمکرات است- در کلام کمونیست‌ها، مرتجع یا فاشیست نام می‌گیرد، یا اینکه بدتر از همه، "تروتسکیست"! این دشنام، با کمک تکرار و به مدد هو کردن و ریشخند، کثیف‌ترین تعبیر در سلسله واژگان استالینسیت‌هایی شده که اصولاً اطلاع دست‌اولی از سوابق و نوشته‌های لئون تروتسکی ندارند.

آزاد اندیشان کم جرات، از لجن پراکنی مرتجعین می ترسند، جا میزنند، کوتاه می آیند و از حملات خود به شرارت‌های سرمایه داران می کاهند. شخصیت‌های ضعیف در میان آزاد اندیشان، در زیر سایه ی همین گونه وحشت افکنی و تروریسم فکری کمونیستی دچار سستی می‌شوند. و این همان چیزی است که افراطیون می خواهند.

آزاد اندیشان، سوسیالیست‌ها، ترقی خواهان^۱، رادیکال‌ها، و تمامی سایر افرادی که برای دنیایی مردم سالار تلاش میکنند، هرگز نباید به خود اجازه دهند که افراطیون ساکت شان کنند یا در میان شان وحشت بیافکنند. همین طور هم، طرفداران مردم سالاری نمی باید به دعوت یک طرف افراطی برای مبارزه با طرف دیگر، تسلیم شوند. مبارزه برای مردم سالاری جنگی است در دو جبهه، بر علیه مرتجعین راست و بر ضد کمونیست‌ها. اتحاد با ضد دمکرات‌ها نمی تواند به مردم سالاری خدمت کند.

طرفداران مردم سالاری نمی باید میان ارتجاع و کمونیسم گزینش کنند. به همین گونه نمی باید انتخاب خود را به فاشیسم و کمونیسم محدود سازند. این انتخاب قطعاً بلا موضوع است. انتخاب واقعی میان مردم سالاری یا استبداد است، یعنی تکامل بی صبرانه و بی وقفه ای که منجر به تحقق یکی از دوگانه‌های زیر می شود:

- "آزادی" یا "انقلاب پر هزینه"؛

- "اخلاق گرایی گاندی‌وار" یا "تمامیت گرایی و انحصار قدرت فرمانده ی کل قوا استالین"؛

- "حق لاینفک آزادی فردی" یا "فرصت سخن گفتن گهگاهی به لطف گوشه‌ی چشم پلیس مخفی"؛

^۱ (این ترقی جدا از تعریف شوروی از جبهه ی ترقی و ارتجاع است. لازم به توضیح است که در دوران پس از جنگ دوم جهانی نظریه پردازان تکرار گر (رله کننده) سیاست های دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، دو دنیا تعریف می کردند: اول جبهه ی ترقی: هر که بطور دربست با شوروی، اقتصاد و سیاستش رابطه ی مثبت و وابستگی می یافت یا از آن ها جنس می خرید یا از آن ها پیروی می کرد به این دنیا تعلق داشت و دوم: هر که با شوروی مخالف بود یا بر آن انتقادی کوچک یا بزرگ داشت متعلق به دنیای ضد ترقی و جبهه ی ارتجاع، و مستحق سخیف ترین دشنام ها؛ اعم از مامور سیا، سگ زنجیری سرمایه داری و امپریالیسم، بورژوا، خرده بورژوا و

- "دولت مقید و محدود به آنچه که افراد نمی توانند بدست خود و برای خود انجام دهند(شرّ لازم)" یا "دولت فراگیر معطوف به شکار شهروندان، جاسوسی، و دخالت پیوسته در جزئیات و شئونات زندگی روزمره ی آنان"؛
 - "انسان با کرامت" یا "انسان مهره وار در ماشین حکومت یا ماشین موسسات خصوصی انحصارگر که به همان اندازه ضد بشری اند"؛
 - "انسان به مثابه ی موجود مشارکت جوی کاملاً فعال در تنظیم و تعیین شرایط کار و زندگی خود" یا "انسانی که در عین "بی رگی"، فروشنده ی کار و وقت خود می باشد".
بله، این هاست گزینه های پیش رو !

آزاد اندیشان طرفدار مردم سالاری و سوسیال دمکرات ها با کشیدن خطی پر رنگ میان خود و کمونیست ها و راست ها(اما در عمل، فاشیست ها و مرتجعین، برخلاف کمونیست ها، معمولاً در گروه های چپ میانه رو نفوذ نمی کنند)، به وضوح می توانند اهداف اخلاقی و اعتقادی خود را بیان نموده و به سوی آن اهداف پیش روند.

فصل نهم تازه چه خبر؟

مدافعان "آنچه که هست"، از هر گونه تغییری که بدور از سرمایه داری باشد هراسانند. آنان پذیرش هر ذره ای از سوسیالیسم را بمنزله ی مرگ سرمایه داری می بینند. می گویند که دو راه بیش تر وجود ندارد، یا سرمایه داری یا سوسیالیسم.

کمونیست‌ها نیز از همان ملاک سیاه و سفید استفاده می کنند، چرا که می خواهند آنانی را که از سرمایه داری دلزده اند به دام بیاندازند. اما در حقیقت امر، انتخاب، محدود به سرمایه داری و سوسیالیسم نیست. سرمایه داری خالص اصلاً وجود ندارد. در هر کشور مردم سالار، سوسیالیسم دوش به دوش سرمایه داری حضور دارد.

سوسیالیسم یعنی مشارکت دولت در امور اقتصادی، با توجه به رفاه عمومی، و در مقابل منافع خصوصی. سوسیالیسم، سدّ گَرندکولی در واشینگتن است که دولت ایالات متحده آن را ساخته و خود دولت هم بهره بردار آن است؛ سوسیالیسم، بهره برداری دولت یا شورای شهر است از اتوبوس رانی، خطوط تراموا، یا خطوط برق رسانی. ذهنیت بالغ از این واژه یا آن برچسب نمی هراسد.

جامعه هنگامی که می بیند مدیریت عمومی در یک مورد خاص بهتر از مدیریت خصوصی است، طبیعی است که از دولت خود بخواهد تا اداره ی آن سازمان

صنعتی خاص را بر عهده گیرد. همیشه با همین استدلال است که دولت‌ها نقش‌های اقتصادی جدیدی را بدست می‌گیرند.

کشورهای خارجی نیازمند کمک در طی جنگ اول جهانی، وام‌هایی را از بانک‌های آمریکایی همچون جی.پی.مورگان، نشنال سیتی و غیره دریافت داشتند. در طی جنگ جهانی دوم، کشورهای خارجی نیازمند کمک، این کمک‌ها را در ازای اجاره دهی پایگاه‌های نظامی به دولت آمریکا بدست آوردند. در طی جنگ اول جهانی، مهمات سازانی که تعدادشان در حال افزایش بود از بانک‌ها وام گرفتند. در عوض در طی جنگ دوم جهانی، بخش عمده‌ی عملیات توسعه‌ی صنعتی برای اهداف نظامی، از سوی خود دولت ایالات متحده انجام گرفت.

این اختلاف رویه میان جنگ‌های اول و دوم جهانی به چه علت بود؟ به این علت که وظیفه‌ی تامین پول و سلاح در جنگ دوم، برای نهادهای خصوصی آنچنان بزرگ و دشوار بود که از پس آن بر نمی‌آمدند.

هم اینک نیز کار بازسازی اروپا و ساختن آسیا دقیقاً به همان عظمتی است که آمریکا در کار مبارزه با دول محور با آن درگیر بوده است. شرکت‌های آمریکایی با آن ثروت افسانه‌ای شان، تاب تحمل هزینه‌های جنگ طلبی را ندارند. حل، اروپای فقرزده و آسیای توسعه‌نیافته، چطور می‌توانند مشکلات بزرگ‌تری را بدون مشارکت دولتی، یعنی همان سوسیالیسم، حل کنند؟

هر بمب و خمپاره‌ای که در طی جنگ منفجر شد، سرمایه‌ی خصوصی را نابود ساخت. کار برای جنگ، ماشین‌آلات و کارخانجات را مستهلک نمود. تورم ناشی از جنگ، انباشت سرمایه را جارو کرد. گفته می‌شود که جنگ را سرمایه‌داری بوجود می‌آورد. شاید همین‌طور باشد، اما جنگ دوم جهانی ساخته‌ی سرمایه‌داری نبود.

اهمیت کاهش ایمان به سرمایه‌داران و سرمایه‌داری، از اهمیت کاهش منابع و ثروت‌های اروپا و آسیا کمتر نیست. سرمایه‌داران بزرگ در فرانسه، ایتالیا، آلمان و ژاپن دست در دست نازی‌ها و فاشیست‌ها داشتند. لذا بسیاری از آنان از سوی قدرت‌های خارجی اشغالگر و یا خود مردم تصفیه شدند. آنان قادر نیستند که دوباره به موقعیت پیشین خود در جامعه بازگردند.

انسان نمی تواند، دو جنگ جهانی؛ آشوب اقتصادی، بیکاری توده ای، و نا امنی سیاسی دوران میان آن دو جنگ را، در طی عمر یک نسل پشت سر بگذارد، بدون این که به تردیدهای عمده ای توجه نماید که اعتقادات بنیادین سازنده ی جامعه ی مدرن با آن ها روبروست.

این تولید کننده ی خرده پای صنعتی، تاجر خرده فروش، معلم، حقوق دان، پزشک، دندان پزشک، کارمند دولت، و کشاورز خرده پاست که در دهه های اخیر دستخوش عمیق ترین بحران های ایمان شده است. تورم، دستمزدها و پس اندازهای نقدی آنان را بی ارزش می سازد. آدم کوچولوها از سوی تراست ها، و فروشگاه های بزرگ زنجیره ای له می شوند یا مستحیل می گردند. طبقه متوسط بی امنیت، بدنبال متحدینی تازه است. چرا که موجودیت طبقه متوسط، برآستی زیر تهدید نابودی است. در حقیقت این طبقه، از منظر سیاسی، همچون جزیره ایست شناور.

در جامعه ی صنعتی مدرن، طبقه متوسط آنقدر بزرگ است که بتواند تعیین کند جامعه باید از کدام راه برود. ابتدا این طبقه متوسط آلمان بود که به هیتلر تسلیم شد و پس از آن بود که تمامی آلمان نازیسم را پذیرفت. در انگلیس، طبقه متوسط از حزب کارگر طرفداری کرده است. آرای طبقه کارگر به تنهایی قادر نبود به حزب کارگر اکثریت قاطع پارلمانی ببخشد. طبقه متوسط این خلاء را پر کرد. طبقه کارگر ایمان خود را به طبقه حاکم پیشین بریتانیا از دست داده بود. همان طبقه حاکمی که خود نیز پیش ازین قدری از ایمان به خویش را از کف داده بود. طبقه متوسط و طبقه کارگر، نزول صنایع بریتانیا را در دوران پیش از جنگ شاهد بودند. سرمایه ی قابل ملاحظه ای از انگلیس به خارج و آن سوی آبها می رفت و بجای آن که در وطن بماند و شرکت های مهجور و راکد را بازسازی کند و مسکن بیشتری در کشور بسازد، در کشورهای دیگر بکار گرفته می شد. صنعت ذغال سنگ تحت هدایت بخش خصوصی دچار افلاس شده بود. مکانیزاسیون این صنعت ناکافی، اعتبارات و منابع آن کم و مدیریتش اسف بار بود. علت اینکه ذغال سنگ اولین صنعتی بود که ملی شد در همین نکات بود. در جایی که بخش خصوصی موفق عمل نکرده باشد، به احتمال بیشتر، دولت کار را بدست می گیرد.

افکار عمومی انگلیس، علاوه بر مشکلات بالا، می دید که سیاست خارجی نیز ورشکسته است. می شد با اقدامی بموقع از بروز جنگ دوم جهانی جلوگیری کرد، اما این کار نشد. مردم بریتانیا- چون از نظر سیاسی بالغ بودند- میدانستند

که امپراتوری می باید منحل شود وگرنه خود، در نتیجه ی کنش‌های خود منحل خواهد شد. اما چرچیل که متعلق به گذشته و شیفته‌ی قرن نوزدهم بود، اعلام نمود که این کار را نخواهد کرد.

محافظه کاران متعلق به گذشته اند. اما بریتانیا به آینده چشم دوخت و به دولت کارگری. به این دولت اختیار داده شد تا کشوری نوین در دنیایی که در حال تغییر است بسازد. در اروپای قاره ای، از آدم‌های ورشکسته خواسته می شود که دنیایی ورشکسته را بازسازی کنند. آنان ماله در دست دارند، گاو آهن می کنند، ماشین تراش بکار می اندازند، و قلم در دستانی می فشارند که از خستگی طولانی، سوء تغذیه و از همه بدتر، از بیادآوری بمب‌های در حال فروریختن، جنازه‌های بر زمین مانده و زندگی‌های فنا شده می لرزند. این آدم‌ها مرده اند. آنان مردند و دوباره زنده شدند، آدم‌هایی که نمی دانند این‌ها چطور اتفاق افتاد، و حیات را با چشمانی خونسرد، شگفت زده و جستجو گر شاهدند. انسان‌هایی که بارها مردند، می باید هستی خود را بر 1200 کالری بنا کنند، بدون ذره ای امید. طرچی نو می تواند روح آنان را دوباره برانگیزد. سنت‌های کهن، گورستانشان است، آنان در آنجا دفن شدند.

اروپایی که مادر آمریکاست، اروپایی که مهد بلوغ ادیان نطفه بسته در آسیاست، بشکلی دردناک مثله شده است. تا آن هنگام که اروپا ازین فاجعه جان بدر نبرد، تمدن همچون معلولی است که یک دست و پایش قطع است، مانند کسی است که دیدش تار شده است. تمامی منابع علمی، رشد، ثروت، مهربانی، محبت و آزادی باید بکار افتند تا اروپا را دوباره و کاملاً زنده سازند. آسیا- غول لاک پشتی، غول آرمیده، موجودی غول آسا که هنوز مغزی هماهنگ با عضلاتش در خود نپرورانده- آسیای پر جمعیت تر از مجموع تمامی قاره‌های دیگر، نیازمند علم است تا بیماری‌های جسمی اش را مرهم گذارد، گرمای سوزانش را پایین بیاورد، بیابان‌هایش را آبیاری کند، فاصله‌هایش را کوتاه کند، پرده از روی گنج‌های پنهانش بردارد، لختی اش را بپوشاند و برنج و گندم و شیر کافی برایش تولید کند تا میلیون‌ها نفر هر ساله تا سر حد مرگ گرسنه نمانند.

آفریقا و آمریکای لاتین هم به همین شکل در انتظار دستانی معجزه گرند. مسئله، مهمتر از انتخاب این یا آن نظام است.

هدف تلاش انسان ابقای سرمایه داری یا سوسیالیسم یا کمونیسم نیست. هدف انسان می باید شادمانی و کسب لذت بیشتر انسان باشد، و اگر این هدف بتواند

به روشی غیر از سرمایه داری ناب محقق شود، کسی که علاقه‌مند به مردم است و نه صرفاً به این یا آن سیستم یا ایسم یا شخصیت یا ایدئولوژی، چگونه می‌تواند با آن روش مخالفتی داشته باشد؟

سرمایه داری در برخی حوزه‌ها موفق شده است، اما در برخی مواضع نیز شکست خورده است. زیر بیرق آن، قاره‌ها دست نخورده و بایر مانده اند، ملت‌ها در خون خود و دیگران ترکتازی کرده اند و حتی مرفه‌ترین کشورها از سقوط ادواری قیمت‌ها، بی‌ارزش شدن پول، بیکاری، و ناامنی در رنج بوده اند.

برخی با سرمایه داری همچون مذهبی که بنیادگرا و راست‌گیش است رفتار می‌کنند، اما در حقیقت، چیزی در آن وجود ندارد که تغییر ناپذیر و مقدس باشد.

هدف، انسان است و نه سیستم. هدف آزادی است نه اقتصاد بازار "آزاد"، اقتصادی که اصولاً آزاد هم نیست.

دنیای قدیم (اروپا، آسیا و آفریقا) ایمانی به نظام گذشته ندارد. اروپا و آسیا، در تاریکی و با "گورمالی‌دستان خود" بدنبال چیزی تازه اند که بتوانند به آن اطمینان داشته باشند، چیزی که اعتماد به نفس‌شان را به آنان بازگرداند.

ملت‌های مصیبت‌دیده در طلبند، تردید می‌کنند و مشکوک می‌شوند. این روحیه می‌تواند مستند بپرورد. اما بیش از هر چیز دیگر، این روحیه منتهی به تجربه کردن و تغییر نیز می‌شود – آنان برای این کار تنها می‌باید فلاکت‌ها و خاطرات تلخ خود را فراموش کنند. محافظه‌کاران مدعی، با آدم بهت‌زده ای مواجه می‌شوند، که می‌پرسد: "بله؟؟!! می‌گویید که آن گذشته را حفظ کنیم!؟"

اینکه تا چه حد محافظه‌کارید غالباً بستگی دارد به اینکه گذشته برایتان چقدر خوش بوده است یا از بدشانس‌ترین آدم‌ها چقدر دورترید یا در چشم اندازتان، آینده‌ی روشن‌تری برای بشریت متصورید یا نه.

محافظه‌کاران بدبین هر دوره ای مطمئن اند که چیزی نمی‌تواند بهتر از حال باشد مگر گذشته. اصلاح‌طلبان خوشبین اند. آنان احساس می‌کنند که می‌توانند بهتر از گذشته عمل کنند.

سه فلسفه اجتماعی رقیب و غالب بر اندیشه‌ی قرن بیستم عبارت اند از: محافظه کاری- یعنی سرمایه داری دست نخورده از سال‌های 1880 یا 1907، سرمایه داری اصلاح شده و متأثر از سوسیالیسم و در آخر، کمونیسم.

بسیاری از آنانکه با سرمایه داری خالص و ناب، تعارف خشک و خالی رد و بدل می‌کنند، از کمک دولتی به کسب و کار خصوصی خود سود برده اند. برخی از قهرمانان شجاع و مصمم سرمایه داری ناب، ابزاری برای ورود دولت به امور اقتصادی بوده اند. هر مدافع اقتصاد آزاد، حمایت رسمی از سوی دولت را غنیمت می‌شمارد.

این روزها دیگر مسئله این نیست که آیا دولت باید در فعالیت‌های اقتصادی دخالت داشته باشد یا نه. دولت پیش ازین‌ها به مسائل اقتصادی وارد شده است. مسئله‌ی روز این است که دولت تا چه حدی باید در این مسائل حضور داشته باشد.

بسیاری از کشورهای مردم سالار، با مشکل میزان مشارکت دولتی در امور اقتصادی دست و پنجه نرم می‌کنند. کشف راه حلی خردمندانه و بموقع برای این مشکل، ضامن بقا و شکوفائی مردم سالاری است. زیرا میزان فعالیت اقتصادی رسمی دولتی تعیین خواهد کرد که قرار است دولت تا چه حد و فرد تا کجا قدرت داشته باشد. کانون اصلی مسئله‌ی آزادی در همین جاست.

برخی که به تغییرات محدود رضایت داده اند، دولت را در نقش تنظیم کننده، حَکَم، "بابا نونل"، یا بانی مالی زیر ساخت‌های عمومی از قبیل جاده و پل می‌بینند. سایرین جلوتر می‌روند؛ و پیشنهاد می‌کنند دولت مالکیت و بهره برداری از صنایع را بدست بگیرد. کدام صنایع؟ و تا چه حد؟ این خود موضوع بحث و جدلی است تازه. ملی کردن خدمات عمومی، راه آهن‌ها، معادن ذغال سنگ، صنایع سنگینی همچون فولاد – هریک طرفداران خود را دارد.

نظریه پردازان با بازی با کلمات نمی‌توانند برای این مسائل راه حلی پیدا کنند، بلکه این رابطه‌ی نیروهای سیاسی و اقتصادی و سیاسی هر کشور است که در این مورد تعیین کننده می‌باشد. از منظری کلی، حداقل در باقی مانده‌ی نظام‌های مردم سالار، این تصمیم، بازگو کننده‌ی نظرات عامه در مورد موفقیت یا شکست "گذشته"ی سرمایه داری خواهد بود.

حتی در آمریکای ثروتمند، سناتور جمهوری خواه، رابرت ا. تفت، که معمولاً سوسیالیست تلقی نمی شود، در 18 مارس 1947 اعلام داشت که: "اقتصاد خصوصی هرگز مسکن ضروری را برای کم درآمدترین اقشار جمعیتی تأمین نکرده است." این ادعا با بررسی سازمان ملی مسکن در 1945 تایید می شود که حاکی است بیش از 16 درصد خانه‌های شخصی در شهرهای ایالات متحده بدون آب جاری، بیش از دو سوم آنها بدون حمام شخصی، تقریباً دو سوم شان بدون توالت داخلی، و تقریباً دو سوم آنها گرمایش شان ناکافی یا خطرناک است.

سرمایه‌ی خصوصی، خانه را برای سود و منفعت می سازد و در مواردی که سود کم باشد - که در مورد خانه‌های اقشار کم درآمد این چنین است - به سرمایه گذاری در آنها کم علاقه است، در نتیجه سلامتی و شادی و نشاط مردم در این میان لطمه می بیند. لذا سناتور تفت تأکید کرد که تأمین سرپناه ارزان مسئولیت اساسی دولت است.

در حالیکه دولت به تأمین مالی در امر مسکن می پردازد، ممکن است توجه به خانه سازی برای فقرا - که بیشتر از هر کس نیازمند مسکن اند - باز هم برای بخش خصوصی ناخوشایند بنظر برسد و شاید بر همین اساس، خود دولت مجبور شود برایشان خانه سازی کند. در آنصورت، همین تصمیم، یعنی سوسیالیسم.

توجه بیشتر به فرودستان، تقریباً به معنی افزایش سهم دولت در فعالیت اقتصادی است. اما در ایالات متحده، بطور کلی فشار برای کنار گذاشتن نظام سرمایه داری و یا ایجاد تغییرات اساسی در آن، ضعیف است؛ چرا که نظام بسیار قوی است و در حال حاضر به نفع آدم‌های بسیاری نیز کار می کند. رکود اقتصادی این فشار را تشدید می کند. در تمامی اوقات، هنگامی که اقشار مختلف متوجه می شوند که قربانی بی عدالتی‌های اقتصادی یا نژادی یا سایر بی عدالتی‌ها می باشند، این فشار به بالاترین حد خود می رسد. اما گاهی اوقات این مسئله امری است شخصی:

خانم کلرلیوس اظهار می کند که پیش از ورود به کلیسای کاتولیک، روانکاو و پس از آن کمونیسم را امتحان کرد، می نویسد که: "اینک مشکوکم به اینکه آیا جاذبه‌ی کمونیسم برای من، در جنبه‌ی مذهبی آن نهفته بوده است یا در چیزی دیگر. کمونیسم ساختاری است مذهبی و کاملاً اقتدارگرا." به همین صورت، "هه ی وود برون"، ابتدا کمونیست بودن را آزمایش کرد و پس از آن به مذهب کاتولیک در آمد. لویی بودنز، کلیسای کاتولیک را ترک نمود، سر ویراستار نشریه‌ی کمونیستی دلی و رکز شد، اما فعلاً دوباره به کلیسای سابقش بازگشته

است. سایر این گونه افراد، متون مقدس استالین را در کنار استخرهای خصوصی در هالیوود خوانده اند یا طرح انقلاب را در املاک وسیع شخصی خود در کانکتیکات ریخته اند. آنان خواهان آنند که کفاره ی ثروتی را پردازند که لذتی به آنان نمی دهد جز دغدغه ی حفظ آن. پس به همین خاطر، بشکلی ساختگی به پرولتاریای فقیر می پیوندند، اما در عین حال مطمئن اند که این کار راحت و بی خطر و کم هزینه است. شیوه ای که آنان به ساختن بهشت در بیرون روسیه می پردازند- روسیه ای که نمی شناسندش - شیوه ایست ناهنجار.

انگیزه های روانی، فلسفی یا عاطفی یا تعلقات نژادی (یعنی این واقعیت که آنان بردگانی اند که برای " مام روسیه " کار می کنند)، برخی افراد را به سوی کمونیسم تمامیت گرا سوق می دهد. حس یا اعتقاد راسخ اخلاقی بسیار تکامل یافته ای که ریشه در دانش تاریخ، علوم طبیعی و جامعه داشته باشد و بپذیرد که سرمایه داری شکل پایانی نهادهای بشری نیست، می تواند افرادی دیگر را به سوی سوسیالیسم مردم سالار سوق دهد. اما هنگامی که آمریکا وعده می دهد و رفاه می بخشد، هیچ یک از دو مکتب، پشتیبانی گسترده ای کسب نمی کنند.

در ملت های کمتر برخوردار، اجبار و فشار ضد سرمایه داری حاد تر است و جدی تر.

ملت های مردم سالار اروپا و آسیا و تعدادی هم در آمریکای لاتین، بجز تعدادی انگشت شمار، بسرعت بسوی مشارکت حکومتی در اقتصاد پیش می روند. سوئد، انگلیس، فرانسه، ایتالیا، استرالیا، زلاند نو، اتریش و آلمان غربی صنایع بزرگ را ملی کرده اند. در مواردی که دولت ها صنایع را بدست نگرفته اند، در حال آماده شدن برای این کار یا برقراری کنترل های شدید بر روی آنها می باشند و یا در غیر اینصورت اقتصاد و کسب و کار خصوصی را تحت نظارت حکومتی در می آورند. سرمایه داری خصوصی، که پس از جنگ، تبدیل به نهالی ضعیف شده است، بیش از پیش به تنه ی تناور دولت تکیه می کند. و دولت ها هم، که سخنگو و بازتابنده ی بی اعتمادی مردمی نسبت به سرمایه اند، دیده بانی دقیق تر و نزدیک تر و کنترل تنگاتنگ تری بر آن اعمال می کنند.

سرمایه داری در حال از دست دادن پشتیبان در کشورهای مردم سالار است. حزب محافظه کار بریتانیا در یازدهم می 1947 اعلام نمود که اگر دوباره به قدرت بازگردد، مالکیت بانک انگلیس، معادن ذغال سنگ، یا خطوط راه آهن را به بخش خصوصی پس نخواهد داد. در فرانسه، احزاب کمونیست و سوسیالیست،

ضد سرمایه داری اند و حزب کاتولیک نیز جناح ضد سرمایه داری پرقدرتی دارد. این سه حزب، بزرگترین احزاب کشورند. حتی ژنرال دوگل که راست تندروست، در 24 آوریل 1947 علناً ادعا نمود که طرفدار ملی کردن صنعت ذغال سنگ، برق و بیمه می باشد. در ایتالیا هم، اوضاع به همین شکل است. اتحادیه ی سوسیال مسیحی های آلمان که شامل کاتولیک ها و پروتستان هاست، طرفدار ملی کردن برخی از صنایع است. تنها یک حزب آلمانی طرفدار سرمایه داری ناب است. دولت ملی گرایان چین سندیکای عظیم تولید کنندگان نساجی را راه می اندازد که با تولید کنندگان خصوصی رقابت دارد. حزب سوسیالیست ژاپن آرای بخش بزرگی از رأی دهندگان را به خود جلب می کند. آقای ای. کی. گانی وزیر اقتصاد جمهوری جدید اندونزی - با 55 میلیون نفر جمعیت - برنامه ای 10 ساله برای تبدیل جاوه و سوماترا به "نیمه سوسیالیست" اعلام نموده است. دولت مرکزی جدید هند، تصمیم گرفته است که بانک مرکزی هند را ملی ساخته و در حال ساخت ده هزار خانه برای معدن کاران در بنگال و بیهار است. رهبر حزب "در حال رشد" سوسیالیست هند جایپراکاش نارایان می باشد که از سوی جواهر لعل نهرو، و سرمایه داران بزرگی همچون جی. آر. دی. تاتا و نیز از سوی سایرین بعنوان رهبر آینده ی هند در نظر گرفته شده است. سوسیالیست های هند - بعلاوه اینکه حزبی کاملاً غیر مذهبی اند - می توانند به بهترین نحوی با رقابت میان هندوان و مسلمانان برخورد نمایند. گاندی گفته است که تقریباً، هر چند نه کاملاً، به همان میزانی که پیشروترین سوسیالیست ها و حتی کمونیست ها خواهند، مایل است سرمایه داری پایان یابد، هر چند به شیوه ای که خودش معتقد است. پر تعدادترین گروه یهودی در فلسطین حزب کارگر یهود است. در سراسر اروپا مدتهاست که سازمانهای سوسیالیست نسبتاً بزرگی وجود داشته اند که مهمترین شان حزب کارگر انگلیس است. این حزب تا هم اکنون نیز، گام های بلندی به سوی سوسیالیسم برداشته است.

سرمایه داری در حال از دست دادن پشتیبانی عمومی است. مردمی که از فقر و کمبود در رنج اند، بدنبال تغییری در راستای اقتصاد سوسیالیسی و کنترل دولتی اند. اقتصاد خصوصی آزاد موضوعیت خود را در نزد آنان از دست داده است.

سرمایه داری دارد روشنفکرانش را از دست می دهد. نیروهای خلاق روشنفکری اروپا و آسیا و اروپای مردم سالار یا مذهبی اند، یا سوسیالیست و یا کمونیست اند. این روزها متفکر یا تحلیلگر فقط باید پهلوان پنبه ای آواره (همچون دن کیشوت) باشد تا حاضر شود به گود دو قاره وارد شده و در دفاع از

اقتصاد خصوصی رجزی بخواند و کباده ای بکشد. وی نمی تواند قدمی به جلو بگذارد و پیش رود.

در سراسر منطقه ی نفوذ شوروی در اروپا – در فنلاند، لهستان، آلمان روس‌ها، اتریش روس‌ها، رومانی، مجارستان، چکسلواکی، بلغارستان، یوگوسلاوی و آلبانی – بخش عمده‌ی اقتصاد در زیر فشار روس‌ها و کمونیست‌ها، ملی شده است. تراست‌ها و کارتل‌های مسکووی، تولید و تجارت این منطقه ی گسترده را بشکلی تعیین کننده در دستان خود گرفته اند.

بنابر این طیف تحولات اجتماعی، بتدریج از آمریکای سرمایه داری با سوسیالیسم بسیار اندک شروع و به بخش‌های دموکراتیک اروپا و آسیا که در آن‌ها سوسیالیسم بسرعت در حال آمیزش با سرمایه داری است می رسد و از آنجا به دنیای تحت نفوذ شوروی تبدیل می شود که هر روزه در آن دموکراسی کمتر و سوسیالیسم بیشتر می گردد، و تا اتحاد شوروی ی کاملاً غیر دموکراتیک ادامه می یابد که سرمایه داری خصوصی در آن معدوم است.

این تصویر تازه ای است از دنیای پس از جنگ. در همه جا شاهدیم که جنگ، گرایش دوری از سرمایه داری را شتاب بخشیده است.

فصل دهم چگونه باید با شرایط نوین همگام شد؟

امروزه، آدمیان شاهد انگیزشی نامعقول و دیوانه وار برای کسب قدرت اند. ملت‌های بزرگ، ملت‌های کوچک را می‌بلعد، هیولای شرکت بزرگ، شرکت کوچک را در خود هضم می‌کند، اتحادیه‌های کارگری و کارکنان، چماقی بر بالای سر صنعت و دولت آویزان می‌کنند. هر طرفی رفتارش را با اشاره کردن به رفتار همسان و مخالف رقبایش توجیه می‌کند. هریک حداقل در برخی نکات حق دارند.

گسترش و توسعه‌ی شگفت‌انگیز تولید در دوران نوین ریشه‌ی مشکل قدرت است. هر قدر اقتصادی قوی‌تر باشد، قدرتی که گروه‌های سیاسی و اقتصادی مالک، حامی یا هدایتگر آن اقتصاد، بدست می‌آورند بزرگتر خواهد بود. راستش را بخواهیم، می‌توان گفت امروزه سرجمع قدرت سیاسی و اقتصادی در ایالات متحده بسیار بیشتر از 1890 است، به این دلیل ساده که امروزه تولید و خروجی بیشتر است، خرید بیشتر است، پول بیشتر است، همه چیز بیشتر است. گاندی با این وضعیت این‌گونه برخورد می‌کند که زندگی را ساده و ابتدایی

نگه‌میدارد^۱ و همراه با آن صنایع خانگی را در روستاهای خودگردان حفظ می‌کند. اما حتی هند هم در این موضوع از پیروی نمی‌کند و البته دنیا هم همینطور.^۲

آیا فناوری‌های سازنده‌ای در تمدن صنعتی پیچیده مان طراحی خواهند شد تا قدرت را لگام‌زده یا میزان کل قدرت را کاهش دهند. تا آن موقع که این چنین ابزارهایی پیدا شوند، اکتشافات علمی و اختراعات فناورانه، که می‌باید شکرگزارشان بود، وسیله و ابزار برده‌سازی یا انهدام نوع بشر خواهند ماند.

برخی کسان مدعی اند که اگر قرار باشد قدرت و سرمایه، انحصاری شود، امنیت بیشتر در این است که تحت کنترل دولتی بماند که عامل اراده عامه است، نه در دستان بخش خصوصی. به همین دلیل از انتقال تمامی قدرت از سرمایه‌داران به دولت حمایت می‌کنند. اما این کار، تهدید آزادی را نه رفع می‌کند و نه کم، چرا که سرمایه‌داران را در یک دموکراسی می‌توان به کمک دولت قانون مند کرد و

^۱ گاندی زندگی را ابتدایی نگه نمی‌دارد. او خود تعریفی از اقتصاد مورد نظرش داده که در کتاب همه‌ی مردم برادرند (باترجمه‌ی روان محمود تقضلی، انتشارات امیر کبیر) قدری بدان اشاره شده است. بعلاوه اینکه، وی خود را در حال تجربه می‌داند و آماده است که نهادینه‌ترین سنت‌ها و نگم‌های زندگی روحی و دینی و فرهنگی و ملی و مادی اش را پس بزند. وی بصراحت در جایی چنین می‌گوید: "من نه در نظر دارم و نه توصیه می‌کنم که هیچ یک از صنایع مفید و فعالیت‌های زندگی بخش صنعتی بخاطر رواج چرخ ریسندگی رها شود. اسلش فکر من در بوجود آوردن و رواج دادن چرخ‌های ریسندگی دستی، این واقعیت است که در هند ده‌ها میلیون نفر مردم فقیری هستند که نیمی از وقت خود را در سال بیکارند و در سراسر سال با گرسنگی مزمن دست و پنجه نرم می‌کنند. برای این‌ها، حرف زدن از آزادی و استقلال بی‌معنی است. اینان در قدم اول کار و نان میخواهند. قبول دارم که اگر این وضع وجود نمی‌داشت، برای بکار بردن چرخ‌های ریسندگی دستی هم جایی نمی‌بود." (همه‌ی مردم برادرند). می‌بینیم که برای گاندی چرخ ریسندگی نه نماد است و نه نگم و نه آرمانی ایدئالستیکی. بلکه فقط و فقط راه حلی فوری و فوری است که یک سیاست‌مرد پراگماتیست و اهل عمل، بالاچار می‌پذیرد تا زمانی که راه‌های دیگر کشف شود.

^۲ ناگفته نماند که پرچم ملی هند، چرخ نخ‌ریسی گاندی را بعنوان نماد استقلال یا توسعه در مرکز خود نقش کرده است. هندیان حداقل در ادعا، آنچنان نبوده‌اند که نویسنده اظهار داشته، اما در عمل این رشد شهرنشینی و انسان‌شهری بوده است که غلبه یافته و نه ایجاد اقیانوسی از روستا‌های توسعه یافته‌ی شاد و خودکفا، بزعم گاندی. این را بخوبی از صنایع فیلمسازی بالی‌وود هند و جاذبه‌ی باور نکرندی آن برای یک میلیارد هندی حسرت‌زده می‌توان دریافت و لذا گزارش نویسنده، بر واقعیت مبتنی است.

با یاری ی اتحادیه‌ها، کنترل و محدود نمود؛ ولی دولتی که تمامی سرمایه را در اختیار دارد، دولتی است مستبد و انتقاد ناپذیر که آن را نمی توان محدود ساخت.

دولت هر قدر بیشتر اقدام کند، به همان میزان قدرتش افزون می شود. هر قدر قدرتش بیشتر می شود، به همان میزان بر روی فرد، قدرت بیشتری اعمال می کند. در روسیه، دولت هر کاری می کند. دولت سرمایه دار و اداره کننده ی انحصاری است. از همین سرچشمه است که استثمار، سرکوب، استبداد و امپریالیسم سرازیر می شود. مارکسیست‌ها فرض می کردند که صرف انتقال دارایی سرمایه داران خصوصی به دولت، هزاره ی نوین را آغاز خواهد کرد. اما حکومتی که مالک تمامی اراضی و املاک است، به هیولایی از نظر اندازه و خشونت بدل می شود—حال باید دید در این میان انسان چه چیزی دستگیرش خواهد شد؟

آشکار است که بدیل استبداد، اقتصاد چرخ نخ ریسی گاندی نیست. نظامی هم نیست که در آن دولت هیچ کاری با اقتصاد ندارد. این یکی هم منجر به هرج و مرج و ناامنی می شود.

شّر، یعنی انحصار قدرت، چه قدرت دولتی و چه قدرت سرمایه داران بخش خصوصی. هر دو می‌خواهند از انسان، "آمواره" ای بسازند. قدرت انحصار زده، غیر دموکراتیک است.

چاره ی کار در پراکنش یا بازتوزیع برابرتر قدرت است.

استرالیا، همانند بسیاری از کشورها در سالیان اخیر شرکت‌های کوچکی را شاهد بوده که بزرگترها آنان را بلعیده اند: گرایش غالب بسوی تشکیل مجتمع‌های اقتصادی کمتر اما بزرگتر است. بر همین اساس، نیروی کار در استرالیا از دولت خواستار شد که وارد کارزار شود. نخست وزیر استرالیا گفت: " بنظر من در اینجا برای هر دو طرف جا هست. " صنعت خصوصی، تحت سیستم اقتصاد آزاد گاهی اوقات آنچنان در تعداد کمی " تراست " متمرکز می شود که رقابت دچار خفگی و سرکوب می شود. هنگامی که دولت و سرمایه خصوصی هر دو در صنعت حضور داشته باشند، آن وقت است که رقابت هم می‌تواند وجود داشته باشد.

برنامه ی فعلی ملی سازی دولت بریتانیا، در واقع شامل صنعت ذغال سنگ، حمل و نقل ریلی و جاده ای، گاز، برق و تلفن و بی سیم و تسهیلات عمومی می

باشد. این صنایع تقریباً 10 درصد جمعیت شاغل را در خدمت دارند. نود درصد باقی باز هم در خدمت بخش خصوصی خواهند ماند.

این اقتصاد، سیستمی است مختلط که ممکن است در بسیاری از دموکراسی‌ها به الگویی نوین تبدیل شود. اقتصاد مختلط ترکیبی از سرمایه داری بخش خصوصی و سرمایه داری دولتی می‌باشد.¹

بمب اتمی با مشارکت صمیمانه ی میان دولت و صنایع خصوصی ایالات متحده ساخته شد. آزمایشاتی که با هدف بهره گیری از انرژی دائمی اتمی در مصارف غیر نظامی انجام می گیرد نیز از سوی دولت فدرال و با کمک مجتمع‌های اقتصادی خصوصی جریان می یابد. انرژی اتمی آنچنان به امور نظامی نزدیک است و آنچنان در سیاست‌های جهانی سرنوشت ساز است که دولت می باید نقش مهمی در کنترلش ایفا نماید. بنابر این روزگاری در آینده، دولت ممکن است منبع اصلی و در واقع منبع انحصاری ی انرژی هسته ای برای صنعت باشد. انرژی اتمی ممکن است کلیت چهره ی تولید را - مثلاً با حذف معدنکاری ذغال سنگ - تغییر دهد.²

دولت، که بشکلی سوسیالیستی انرژی اتمی را تولید می کند، آن را در میان کارخانجات سرمایه داری خصوصی توزیع خواهد نمود. این می تواند بمعنی

¹ (اقتصاد مختلط، اقتصادی بود که پس از جنگ دوم تاکنون (2005) تمامی کشورهای غیر کمونیستی و کمونیستی (پس از فروپاشی شوروی) آن را تجربه کرده اند. اینک زمانی است که پیش بینی ها و پیشنهادات نویسنده ی محترم با آنچه که روی داده، مورد بررسی و مطالعه قرار گیرد. در این میان کشاکش هایی رخ داده. از مالکیت دولتی بر صنایع و خدمات زیربنایی تا واگذاری آنها به موسسات خصوصی و بالعکس، که می باید نتایج هر یک از این تجربه ها را بدقت مطالعه نمود. اما تجربه ی عملی نشان داد که، پارامتر ناکارآمدی نهادهای دولتی در " تصدی گری" و " اجرا" معضلی بوده که قبلاً مطرح و آشکار نبوده، اما تجربه آن را اثبات نمود و تردیدها را به یقین تبدیل ساخت. فساد و رانت دولتی و عدم رقابت و عدم مشارکت موثر سرمایه و نیروی کار نیز، پارامترهای تردید ساز دیگر بوده اند. اما در این میان هشدار نویسنده در مورد تمرکز قدرت در دولت، هر چه بیشتر اثبات شده است.

² (اکنون پس از 60 سال می بینیم که تجربه، نکات دیگری را در مورد تولید، مصارف، تعمیر و نگهداری و بهره برداری و تبعات تولید انرژی اتمی و تداوم و توسعه ی این صنعت مطرح ساخته است، بطوری که اکثریت کشور های راقیه! در حال برچیدن بساط نیروگاه های خودند. اما در این میان هنوز شاهد تلاش دولت های غیر راقیه برای دستیابی به این فناوری و منبع ابراز قدرت می باشیم!

اقتصاد مختلط باشد. علم نوین، سرمایه داری را به شکل امروزین آن در آورد. علوم تازه تر می تواند سرمایه داری را کاملاً تغییر دهد.

در اقتصاد مختلط، مالکیت و بهره برداری از ابزار تولید فقط در میان دولت فدرال و مجتمع‌های بزرگ بخش خصوصی تقسیم نمی‌شود. مالکیت و بهره‌برداری در میان دولت فدرال، دولت‌های ایالتی یا استانی، شوراهای بخش، شهر، شرکت‌های تعاونی و خصوصی و اشخاص منفرد توزیع و تقسیم می‌شود.^۱

این گونه توزیع گسترده ی قدرت اقتصادی مانع استبداد سیاسی می شود و به میزان زیاد، مشوق ابتکارات و فعالیت‌ها است. به عبارت دیگر، دموکراسی اقتصادی ای را بوجود می آورد که به دموکراسی سیاسی نیز مسلح شده است.

یکی از بزرگترین مزیت‌های اقتصاد مختلط، برنامه ریزی سراسری و داوطلبانه از سوی بخش خصوصی و در پیوند با دولت است. خانواده ای برنامه می ریزد، مدرسه ای برنامه می ریزد، مالک کارخانه ای برنامه می ریزد. اما به برنامه ای عمومی در میان اهل کسب و کار نیز احتیاج هست. قبلاً دانشمندان علوم اجتماعی معتقد بودند که رابطه ی میان شاخه‌های متعدد یک اقتصاد نیاز به تنظیم و برنامه ریزی ندارد، آنها خود را بشکلی خودکار و از طریق مکانیزم‌های قیمت و عرضه و تقاضا تنظیم می کنند. اما آدم کافی است که نگاهی به ناآرامی‌ها، آشفتگی‌ها، ورشکستگی و اعتصابات برآمده از قیمت‌های گران و مصرف کمتر از استاندارد در اقشار آسیب پذیر بیاندارد تا بداند که تنظیم خود بخودی، بیشتر اوقات پر هزینه است، و بارها نیز پیش می آید که عمل تنظیم صورت نمی گیرد.

اگر مؤسسه ای خصوصی تلاش کند که در مقیاسی ملی به برنامه ریزی بپردازد، ممکن است به انحصار و محدود سازی فضای تجارت دچار شود یا متهم گردد.

دولت‌ها اینک به کار تنظیم مشغولند. آنان تلاش می کنند قیمت‌ها را پایین نگهدارند، با مالیات گیری درآمد را بهتر توزیع کنند، دستمزدها را تنظیم کنند،

^۱ (این هم یک نمونه پیش بینی که عملاً دیده می شود درست از آب در نیامده. امروزه فقط دو قطب اصلی دولت و سرمایه دار بخش خصوصی اند که قدر قدرت اند. در عین حال در کشوری چون آمریکا، قانون "ضد انحصار"ی هم وجود دارد که تا حدی (و فقط تا حدی) جلوی یکه تازی سرمایه را در مقابل رقبا می گیرد.

اشتغال را بالا ببرند و ... اما این کار معمولاً پس از بروز مشکلات، بشکلی بی حساب و کتاب و در هم برهم انجام می‌گیرد. می‌باید مشکلات را از قبل پیش بینی کرد، و حداقل، بر پاره ای از آنان پیشدستی نمود. این می‌تواند "کار ویژه"ی برنامه ریزی اقتصاد مختلط باشد.

برنامه ریزی به معنی مقررات زدایی بیشتر، و هماهنگی بیشتر و خودکار بخش‌های بی‌شمار حیات اقتصادی ملی است.

در حال حاضر، سرمایه داری با روش غیر علمی آزمون کور و خطای سهمگین ناشی از آن آزمون‌ها، دچار هرج و مرج و آتارشی شدیدی شده است. ما امروزه، از پیش بینی هوای هفته آینده خیلی بیشتر خبر داریم تا از بازارهای هفته ی آینده. حتی سیاست هم از اقتصاد هماهنگ تر عمل می‌کند.

اقتصاد مختلط نه تنها می‌تواند نظم ببخشد، بلکه انگیزه ای تازه هم اضافه می‌کند. می‌تواند تلاش‌های کارگران و کارکنان را افزایش دهد. در دوران اشتغال بالا یا کامل، هنگامی که کارگران به امنیت شغلی شان اطمینان دارند، ممکن است مایل شوند که از تلاش‌هایشان کم کنند. این امکان هست که دنیا وارد دوره ای از اشتغال کامل شود. هم اینک در قاره ی اروپا و خود بریتانیا کمبود نیروی کار محسوس است.

بلای طاعون سیاه که انگلستان را در سال‌های 9- 1348 میلادی، نیست و نابود کرد، بین یک سوم تا نیمی از جمعیت جزیره را از میان برد. کمیابی نیروی کار در دوران بعدی، به دهقانان وابسته به زمین این فرصت و جرات را داد تا زمین خود را ترک و به سوی شهرها به حرکت درآیند. در همین شهرها بود که آنان توسعه و تکامل صنعت و سرمایه داری انگلیس را ممکن ساختند.

به همین قیاس، کمیابی فعلی نیروی کار در بریتانیای کبیر، طالب مکانیزه کردن بیشتر و بهینه سازی و عقلانیت بیشتری است نسبت به آن چه که بخش خصوصی تاکنون به میل خود به آن اقدام کرده. بنابراین کمبود کارگر یکی از نیروهای محرک به سوی سوسیالیسم در انگلیس است.

با فرض تضمین آزادی فردی و متورم نشدن بیش از حد دستگاه دیوان سالاری دولتی، نهاد اقتصادی دولتی ممکن است در دوران اشتغال بالا، پر بازده تر از شرکت خصوصی باشد، چرا که کارگران ممکن است احساس کنند که برای

خودشان و برای جامعه شان زحمت می‌کشند.^۱ اقتصاد مختلط در نهایت می‌تواند سبب ساز دموکراسی اقتصادی شود.

در دموکراسی سیاسی، قوای مجریه، مقننه و قضاییه یکدیگر را کنترل و بازداری و تنظیم متقابل می‌کنند. مثلث سه قوه ضامن آزادی است. در امور اقتصادی، نظامی مرکب از کنترل و تنظیم‌های متقابل نیز لازم است. مثلث اقتصادی فعلی عبارت است از تنظیم سرمایه داران از سوی دولت، وجود اتحادیه‌های کارگری و کارکنان، و در آخر، مبارزه ی کارکنان و کارگران با سرمایه داران. این ترکیب مزایای خود را داراست. اما در صورتی که تولید و توزیع میان دولت، سرمایه داران خصوصی، و گروه‌های افراد سازمان یافته در تعاونی‌ها تقسیم شده باشد، کنترل و تنظیم‌های متقابل خودکار می‌توانند احتمالاً خودکارتر و روان تر عمل کنند.

این شیوه ی اقتصاد مختلط یعنی تجزیه و انحلال انحصار و ارائه ی رقابت بیشتر، یکی از روش‌های برخورد با مسئله ی قدرت است. اما کافی نیست. باید راهی دیگر امتحان شود: کاستن و محدود سازی میزان کل قدرت موجود در دست هر فرد. امکان‌های بسیاری وجود دارد.

در هند، نزول خوار مبلغ بالایی با بهره ی کلان به دهقانی فقیر وام می‌دهد. از آن پس- و در بیشتر وقت‌ها تا دم مرگ- کشاورز سرف^۲ و برده ی اقتصادی طلبکار خواهد ماند. یک بانک کشاورزی یا صندوق تعاونی "وام دهی متقابل"^۳ می‌تواند تسلط وام دهنده نسبت به گیرنده را براندازد.

در صورت لغو مقررات گذرنامه و ویزا میان کشورهای دوست، دیوان سالاران کنسولگری‌ها از قدرت شان در تأخیر، خودداری، سنگ اندازی در صدور ویزا و رنجاندن مسافران محروم می‌مانند.

^۱ (این امکان عملاً فراهم نشد و کارگران این احساس را نکردند..

^۲ سرف: در اروپای فنودال، به کشاورز متعلق به زمین، که توسط مالکین فنودال، همراه با زمین، دست به دست و خرید و فروش می‌شد، گفته می‌شد.

^۳ معادل امروزی این پیشنهاد، همان بانک های خرده اعتبار (خرده وام) یا micro - credit banks می‌باشد.

لینچ^۳ و خرّه کشی در هر سال، صرفاً یک یا شش یا ده سیاه پوست را نمی کشد. آنان میلیون‌ها سیاه پوست را به وحشت می اندازند و به این وسیله آزادی کاغذین آنان را به ریشخند می گیرند. یک رژیم متعهد به قانون، می تواند وحشیان سفید پوست را از اعمال سلطه نسبت به سیاهان بازدارد.

پدر و مادر شدن حساب شده و طبق برنامه، پدران و مادران را قادر می سازد که زندگی شان را آزادانه در اختیار خود گرفته و اسیر فرزندان بی حساب و کتاب خود نمانند و چرخه فقر "خودساخته" را براه نیاندازند.

کاسبکار و سرمایه داری که صرفاً پولی را به ارث برده و یا کفش‌هایش را با موفقیت به مشتریان قالب کرده و مالک یکی دو روزنامه و ایستگاه رادیویی شهر است، این فرصت را می‌یابد که فکر و ذهن هزاران نفر را کنترل کند. رقابت در همینجاست که لازم می آید. هنگامی که رقابتی امکان پذیر نیست، مالک و سرمایه دار می باید از مسئولیت ویژه‌ی اجتماعی خود جهت بازنمایی و انعکاس دهی منصفانه‌ی تمامی وجوه مختلف مسائل آگاه باشد.

برای هر خانواری، داشتن خانه اهمیت بسیار زیادتری نسبت به داشتن اتومبیل دارد. اگر هر خانواده‌ای، صاحب خانه یا آپارتمان خود در یک مجتمع تعاونی مسکن باشد، میدان شرارت صاحبخانه‌ها تنگ می شود. در راستای همین هدف، شهرها برای اینکه مالک زمینی باشند که بر رویش ساخته می شوند، شورای شهر می تواند بخوبی عمل نموده و مجوز خرید و فروش املاک شهر را فقط برای ساکنین صادر کنند.

باید رویه‌ی مدنی برای تثبیت و تنظیم دستمزدها، شرایط کار، نرخ تلگراف، تلفن، حمل و نقل و سایر خدمات و صنایع انحصاری و نیمه انحصاری – که تسهیلاتی واقعاً عمومی می باشند- وجود داشته باشد تا مانع فلج شدن زندگی ملت از سوی این یا آن اتحادیه‌ی کارکنان و کارگران گردد. این راه حل نیز می تواند میزان کل قدرت موجود را کاهش دهد.

^۳ (خره کشی(به کسر(خ)، تشدید و کسر(ر)، وضم کاف)، زجر کش کردن و مثله سازی یا مجازات دسته جمعی و بیرحمانه‌ی یک متهم یا گناهکار، از سوی جماعت اراذل محله، و با همکاری کمابیش آشکار یا پنهان یا ضمنی و نیز چشم پوشی معتمدین محلی: (lynch)

زمین‌های کشاورزی باید همچون هوا رایگان باشند و نباید خرید و فروش شوند. جامعه باید این زمین‌ها را بر اساس ظرفیت کاربری خانوارها و افراد از زمین و با توجه به رفاه عمومی در میان آنان تقسیم نماید. میزان زمینی که در اختیار هر نفر قرار می‌گیرد باید بدقت و با تأکید محدود بماند. به این ترتیب زمینداران غیرمولد، قدرت و سلطه‌ی خود را بر مردان، زنان و کودکانی که غذای دنیا و محصولات زراعی صنعتی را تولید می‌کنند، از دست می‌دهند.

اشتغال بالا با تأمین اجتماعی و بیمه‌ی بیکاری کافی، حقوق بگیران و مزد بگیران را در وضعیتی بهتر برای چانه‌زنی بر سر شرایط کار قرار می‌دهد. بر همین اساس، آنان در برابر کارفرما استقلال بیشتری کسب می‌کنند.

دستگاه رهبری حزب سیاسی که می‌تواند به شکل مستقیم یا غیرمستقیم، نامزدهای اشغال‌پست‌ها را معرفی کند، قدرت بسیار زیادی دارد؛ اینان دست و بال دموکراسی را می‌بندند. فعالیت سیاسی بیشتر، از سوی رأی‌دهنده‌ی عادی حزبی، به این دستگاه‌ها لگام می‌زند.

گرفتن مالیات‌های سرانه یا آزمون‌های سنجش‌داری^۱ از رأی‌دهندگان و نامزدها، قدرت بسیار زیادی را در دستن افراد بسیار کم‌شماری متمرکز می‌سازد. آن محدودیت‌های اعمالی بر دموکراسی، می‌تواند از سوی افکار عمومی برانگیخته زیر پا گذاشته شود.

شرکت معدن‌کاری که مالک خانه‌ها و مغازه‌های روستای معدن‌کاران است، قدرت و سلطه‌ی بسیار زیادی بر روی کارکنان خود دارد. این وضع می‌تواند اصلاح شود.

هنگامی که آموزش امتیازی است گران‌بها، آن عده‌ی کم‌شماری که می‌توانند از عهده‌ی هزینه‌هایش برآیند، نسبت به آنانی که توانایی‌اش را ندارند، برتری عظیمی می‌یابند. آموزش عمومی رایگان و همگانی، این‌گونه امتیاز در کسب قدرت را کاهش می‌دهد. به همین شکل، برابری ثروت، امتیاز در قدرت را که اینک ذاتی ثروت است، از میان می‌برد. برابری در ثروت تا دراز مدت قابل

^۱ (property test): آزمونی که نشان می‌دهد اموال نامزد از راه‌های سالم قانونی بدست آمده.

دستیابی نیست. اما رهیافتی تدریجی به سوی برابری میان افراد، می تواند آغازی برای حل مسئله‌ی قدرت باشد.

اگر حتی ثروت برابر شود، قدرت نمی تواند در هر جماعتی همیشه مقاماتی وجود دارند و آدم‌هایی عادی نیز وجود دارند. یعنی بالادستی‌ها و پایین دستی‌ها. اینکه هریک ازینان چگونه رفتار می کنند، ازیک نظر، در پاره ای موارد به چگونگی قوانین و کفایت وجود نظامات کنترل و بازداری و تنظیم متقابل وابسته است. اما با این وجود نیز، باز هم فساد و سوء استفاده از قدرت امکان پذیر است، و به این ترتیب با کندوکاوی نهایی می بینیم که ریشه ی هر مسئله ای به کیفیت اخلاقی فرد و عامه ی مردم برمی گردد.

"آدم"ی که تمایل دارد به عالیجنابی قلدرمآب تبدیل شود، بدنبال راهی است برای تحقق اشتیاق و شهوت پست خود و می تواند گمشده ی خود را در یک خانوار، کلاس درس، اداره، کارخانه، یا شغلی دولتی پیدا کند. او نیازمند درمانی است که بهتر است پس از نگاه به آینه و نیز به جانهای آنانی که عذابشان می دهد، شخصاً آن (درمان) را بر عهده گیرد. به همین شکل، اگر سنت‌ها و رسومات موجود، به قیمت اجتناب ناپذیر تحمیل ناکارآمدی به سیستم؛ بر پذیرش رشوه، مال دزدی، تبارگماری (تقسیم مشاغل بین اعضای خانواده و نزدیکان) و تبعیض چشم می پوشند و آن‌ها را تحمل می کنند؛ آن وقت است که کل جامعه متضرر می شود، فارغ ازینکه چه قوانین مترقی ای در جامعه وضع شده باشد.

راه‌های اقتصادی، دیوان سالارانه، و قانونی مبارزه با ناهنجاری‌های اجتماعی، می باید با تلاش‌های افراد عامل به ندای وجدان و شخصیت روحی و نیز جامعه ی خواهان معیارهای اخلاقی بالاتر تکمیل شوند.

سیستم مهم است. یک گاندی تنها، در یک دیکتاتوری نمی تواند خیلی دوام بیاورد و جلو برود. دیکتاتوری تلاش می کند و معمولاً هم موفق می شود که گرایش‌های انفرادی به سوی خوبی و خیر را کم رنگ و محو کند. وحشت افکنی و تروریسم دیکتاتوری، همگان را مجبور به همسازی با هنجار شر می سازد.

از سوی دیگر، در دموکراسی، هر فردی "حاشیه ی عمل" وسیعی دارد که در آن حاشیه، شرافت یا عدم شرافت وی نقش بسیار برجسته ای بازی می کند. قبلاً این طور فکر می کردند که هنگام پایان یافتن دوران سرمایه داری خصوصی، اخلاقیات پیشرو خودبخود بروز خواهد یافت. تجربه‌ی شوروی

برهانی است بر ضد این نظریه. جامعه‌ی شوروی بطرز چشمگیری بی اخلاق است. شخصیتی در رمان شوروی بنام "هنرمند گمنام" (وی. کاورین، 1931) می‌گوید:

"اخلاقیات؟ اخلاقیات کیلو چنده؟ وقت فکر کردن به اونو ندارم، سرم شلوغه. فعلا دارم روی ساختن جامعه‌ی سوسیالیستی کار می‌کنم. اما اگر مجبور باشم بین اخلاقیات و یک شلوار، دست به انتخاب بزنم، شلوارو انتخاب می‌کنم." وی شلوار را صرفا بخاطر کمبود آن در بازار انتخاب نمی‌کند بلکه به این دلیل که اخلاقیات ذاتا کم ارزش اند! وقتی دروغ سلاخی است رسمی، اخلاق چگونه می‌تواند پر بها باشد؟ هنگامی که وحشت افکنی و تروریسم، "امنیت به هر قیمت" را پرارزش می‌سازد، اصول اخلاقی چگونه می‌توانند اهمیتی داشته باشند؟

تجربه‌ی شوروی تجربه‌ی ای مسلم و قطعی نیست. اما نمونه ایست هشدار دهنده - بخصوص وقتی انسان رفتار کمونیست‌های غیر روسی را می‌بیند که کمتر از مریبان مسکویی خود بی شرافت نیستند. کارل مارکس (سوسیالیسم)ی که برده‌ی پتر کبیر (ملی‌گرایی روس) شده، کارل مارکسی است منحرف از اصل خود. مارکس مخلوط با گاندی می‌توانست ترکیبی ثمربخش بسازد. اصلاحات و انقلابات اقتصادی به تنهایی کافی نیستند. دیکتاتورها با کم بها دادن به حیات و کرامت بشری، با بی تفاوتی نسبت به رنج بشری و بی شرافتی، فربه می‌شوند و رشد می‌کنند. اگر با همین‌ها بجنگید، مثل این است که با دیکتاتوری جنگیده اید. اگر زندگی دمکراتیک در دموکراسی‌ها، به کودکان و بزرگسالان ارزش حیات، آزادی و حقیقت را بیاموزد، اگر مردم یاد بگیرند که با مهربانی، فروتنی و دوستی رفتار کنند، تأثیر عقاید غیراخلاقی تمامیت خواهانه بر آنان کمتر خواهد شد. هیچ میزانی از سوسیالیسم به انسانها یاد نمی‌دهد که به گل‌ها یا غروب آفتاب عشق بورزند یا با حیوانات مهربان باشند. به همین نحو، هیچ چیزی در سرشت دولت یا اقتصاد نمی‌تواند عشق به بشریت را به سرعت در آدمیان القا کند.

در نهایت، سرشت دولت و نظام اقتصادی به شخصیت خود آدمیان درون آن و میزان گوش‌بیزنگی و هشپاری آنان بستگی دارد. افلاطون بیست و سه قرن پیش، همین مطلب را این چنین اظهار کرده است: "ابناء بشر هرگز به راه حل مشکل دست نمی‌یابند مگر اینکه عاشقان حقیقی، خود آستین بالا زده و قدرت سیاسی را در دست بگیرند، و یا این که صاحبان قدرت سیاسی، با نوعی "انتصاب و استحاله‌ی الهی" به عاشقان حقیقی خرد تبدیل شوند."

نجات دموکراسی از خطرات احاطه کننده‌ی آن، قبل از هر چیز، وظیفه و تعهدی است اخلاقی؛ که می‌باید در درون هر فرد آغاز شود. صلح و دموکراسی، همانند انفاق، از خانه و از قلب انسانها شروع می‌شود.

همه‌ی چیزهایی که در مورد دولت و نهادهای اقتصادی گفته شد، درباره‌ی ادیان و معابد آنان نیز مصداق دارد. آنها هم همانقدر اخلاقی‌اند که آدم‌های درون آنان. مهاتما گاندی که فردی است بسیار بسیار مذهبی؛ اخلاق، فلسفه و شیوه زیستش همگی حقیقتاً و کاملاً از درون مذهب شخصی‌اش می‌جوشند. وی در همین مورد می‌گوید: "من رشدی مشخص و آشکار در هیچ دینی ندیده‌ام. اگر ادیان دنیا مترقی بودند، دنیا دچار افتضاح و هرج و مرج فعلی‌اش نمی‌شد." اسقف اعظم کلیسای ارتدکس یونانی در روسیه، استالین را "تبرک شده و کمر بسته‌ی خدا" می‌خواند. آلمانی‌های تمام فرق مسیحی، هنگامی که بعنوان ملی‌گرایان دواتشه از هیتلر حمایت می‌کردند، مسیحیت خود را از یاد بردند. آخوندها و مومنین کاتولیک به فرانکوی دیکتاتور یاری رساندند و یاری می‌رسانند، هر چند که بنا به گفته‌ی فرانسیس سی. مک ماهون، مومن برجسته‌ی کاتولیک در 30 آوریل 1947 در روزنامه‌ی "نیویورک پست": "کلیسای کاتولیک در اسپانیا تا آنجا اجازه و آزادی تحرک دارد، که مروج علائق و منافع دیکتاتور باشد." روحانیت کاتولیک ایتالیا، در تجاوز موسولینی به اتیوپی فعالانه شرکت کرد: اسقف‌ها برایش طلا جمع کردند.

متولیان ادیان (دین‌کاران)، بجای اینکه با شرارت قدرت واقعاً موجود، سرسختانه بجنگند، برای مصالحه و سازش با آن، خیز برمی‌دارند.

مسیح، اخلاق ورز و دموکرات بود، اما چند نفر مسیحی وجود دارند که از وی پیروی می‌کنند؟ نظام کاستی در هندوگری، غیراخلاقی و غیردموکراتیک است، اما چند نفر "هندو" گاندی را در مبارزه با این نظام همراهی می‌کنند؟ اسلام برادری را می‌آموزد و دینی است بسیار دموکراتیک. اما مصر، عراق، "ویرا-اردن" (اردن و فلسطین)، ایران، یا عربستان سعودی تا چه حد دموکراتیک‌اند؟ یهودیت نظامی از اخلاقیات متعالی دارد. چند نفر یهودی از آن نظام اطاعت می‌کنند؟

عبادتگاه هنگامی اخلاقی و منزّه است که بشکلی عینی و مشخص با مسئله‌ی قدرت متکثر و متراکم و قدرت انحصاری دست و پنجه نرم کند.

فصل یازدهم ریشه‌های قدرت جهانی روسیه در کجاست؟

بزرگترین مسئله و مشکل قدرت در جهان امروز، روسیه است. استالین قدرتمندترین فرد روی زمین است. او مرد قدرت است و قوانین قدرت را می‌داند. او آگاهانه قدرت گسترده‌ای را در داخل کسب نمود و اینک نیز قدرت وسیعی در خارج بدست آورده است.

چگونه است که اتحاد شوروی می‌تواند با آمریکا و در واقع با کل دنیای دموکراتیک رقابت کند؟ دولت شوروی به مردمانش نه نان و آب کافی می‌دهد و نه آزادی کافی. روسیه از نگاه نظامی ضعیف‌تر از آمریکاست برای همگان واضح است که آزادی از دیکتاتوری بهتر است. با این وجود کمونیست‌ها چگونه می‌توانند با احزاب دموکراتیک رقابت کنند؟ سرچشمه‌ی قدرت روسی و نفوذ کمونیستی در سراسر جهان در کجاست؟

در جریان کنفرانس اخیر صلح پاریس، سلمانی پیر پاریسی، تازه موهایم را کوتاه کرده بود که من از روی حماقت، ازو شامپوی روغن زیتون خواستم. نفس اش برید و گفت: "روغن زیتون!؟ و ادامه داد که: "روی موهاش!؟ ما اونو برا شکمون گیر نمی‌آریم."

از اوضاع شکایت داشت. تعریف می‌کرد که: "قراره دفه ی دیگه به کمونیست‌ها رای بدم، اونای دیگه تک تک شون، امتحان پس دادن و خراب

کردن. این دفه قراره که به کمونیست‌ها یه فرصتی بدم. اونا می گن که از پشش بر میان."

سلمانی کمونیست نبود، اما اوضاع بد، او را به سرمایه داری بی ایمان کرده بود. چیز زیادی نداشت که از دست بدهد. از آزادی با او حرف زدم. تعجب کرد: "به!! آزادی؟! من همیشه نون مو در میارم. من حتی تو دوران نازی هم وضعم روبراه بود." این سخن یعنی یک رأی به نفع حزب کمونیست فرانسه. وی موردی استثنائی نبود و دیگران نیز با وی همراه بودند.

تابستان 1942 در بیت المقدس (اورشلیم) بودم. مارشال رومل نازی داشت به کانال سوئز و قاهره می رسید. اگر در این جریان پیروز می شد، اوضاع جنگ به ضرر ائتلاف متفقین می شد. رهبران عرب بیت المقدس امیدوار به پیشروی رومل بودند و داشتند خود را آماده ی استقبال از او می کردند. چرا؟ چون عرب‌ها ضد انگلیسی بودند؛ نازی‌ها با انگلیسی‌ها می جنگیدند؛ پس عرب‌ها هم در این وسط، طبعاً طرفدار نازی‌ها بودند.

تابستان 1946، باز هم در اورشلیم بودم. خانم سرشناس عربی مرا به میهمانی شامی در منزلش دعوت کرد که در دامنه ی تپه ی اسکوپوس¹ بود. چندین رهبر جوان عرب هم در آنجا حضور داشتند. یکی از آنان گفت: "اگر انگلیس‌ها راه حلی به طرفداری از صهیونیست‌ها در اینجا مطرح کنند، عرب‌ها به سمت روسیه می روند." دیگری اظهار کرد که: "درخواست رستگاری از شوروی بمعنی از چاله به چاه است و رفتن به کام کوسه از ترس غرق شدن."

با این وجود، کم نیستند عرب‌هایی که با مسکو نشست و برخاست دارند و به مغالطه می‌پردازند. در این جا هم، منطق همان منطق قبلی است: عرب‌ها با انگلیسی‌ها ضدیت دارند؛ روسیه دلش می خواهد که انگلیس از منطقه ی خاورمیانه بیرون برود؛ پس بعضی عرب‌ها "روسیه دوست (روسوفیل)" اند.

اگر اوضاع تیره و تار باشد، خواستار تغییر می شوی، هر چند که مطمئن نباشی که این تغییر جدید از چه قماش می‌مکن است باشد و چه چیزی را به جای وضع فعلی به ارمغان می آورد. آدم‌های ناراضی یا آدم‌های رنج‌دیده، شادی و خوشبختی را در چیزی می بینند که ادعای خلاف شرایط فعلی شان داشته باشد.

¹ Scopus

بذر تبلیغات کمونیستی، غالباً بر روی زمینی عمل می کند که با محرومیت و سرکوب طولانی و درازمدت، آیش و بارور شده است. نظام شوروی همچون نظامی آرمانی معرفی و ارائه می شود، چرا که زمین داری بزرگ و سرمایه داری خصوصی را برچیده، و مالکیت دولتی را جایگزین برنامه ریزی اقتصادی کرده است. دهقان "سهم کار" چینی از شنیدن داستان "بهشت"ی که دلال و مباشر ارباب را اخراج کرده است (یعنی سرزمین شیر و عسل^۱) به حیرت می افتد؛ او دیگر، از استاندارد زندگی در شوروی نمی پرسد و به آزادی مطبوعات و کتاب هم کم علاقه است.

بعلاوه، روسیه در چشم آسیایی ها و آفریقایی ها همچون قهرمان و منجی مستعمرات در بند تصویر می شود. اما نمی توان ازین واقعیت چشم پوشید که روسیه خود اینک ملل خارجی را به زنجیر می کشد. منچوری چین را به غارت می برد. با تصاحب بندر پورت آرتور به منزله پایگاهی دریایی و بندر دایرن به عنوان بندر تحت کنترل نسبی خود، به سیاست کهنه‌ی تزاری باز می گردد. هنگامی که ارتش سرخ در خاک ایران بود، با اخاذی امتیازی نفتی از دولت ایران، به مشی تزاری بازگشت. هنگامی که خواستار دفاع مشترک از تنگه ی داردائل ترکیه شد، به سیاست تزاری بازگشت.

این خبرها تازه اند و بوق های تبلیغاتی از آنها بسرعت رد می شوند. اما بجای این شواهد و حقایق، بر روی بحث و گفتگوی "ویشینس کی" با وزیر خارجه ی انگلیس، ارنست بوین تأکید می شود که روس ها در طی آن بشکل دوست اندونزی ها ظاهر شدند. چشم ها بر روی رأی وزیر خارجه شوروی؛ مولوتوف، به قطعنامه ی هندی سازمان ملل بر ضد گتوهای^۲ سیاهان در آفریقای جنوبی متمرکز می شوند که می خواهد سیاهان را در آن ها محصور کند.

^۱ داستان سرزمین شیر و عسل در تمامی قرون، قصه ایست با سری دراز، که حتی جوان عامی اهل سرخس را در دوران فترت عمیق و نهایی شوروی (دهه ی 1980) چنان افسون می کند که با نگاه به افق شمالی سرزمین خود، آه "وا اسفا" از سینه برمی آورد! این سرزمین در ذهن و جان تمامی آرمان خواهانی که ساده لوح نیز باشند نقش افکنده و خواهد افکند.

^۲ گتو: جهود محله ی یهودیان. بطور عام محله ی نژادی یا قومی یا دینی محصور و تحت کنترل، مانند محله ی ارمنی ها، یهودیان، سیاهان، هندیان، ... می باشد.

جمعیت‌های میلیونی شرق، وضعیت را در ساده‌ترین و خام‌ترین اشکال آن می‌بینند: آنان خواهان آزادی از اسارت امپریالیست‌های خارجی می‌باشند. امپریالیست‌های خارجی؛ بریتانیای کبیر، فرانسه، هلند و پرتغال اند. آمریکا از بریتانیا پشتیبانی می‌کند. روسیه با امپریالیست‌ها مخالف است. پس مردم مستعمرات، روسیه را دوست خود خواهند دید.

انسان ناظر در آسیا، شاهد موجی از احساسات ضد سفید و ضد غرب است. این گونه بیگانه‌ستیزی، زشت و وحشیانه است، بخشی از افول انسان نو به ورطه ایست که نجات و رستگاری از آن دشوار خواهد بود، شبیه نفرت نژادی نازی‌ها و تبعیض و تعصب رنگ پرستانه‌ی **وحشیان گروه "برتری سفید" در ایالات متحده**. این نگاه نسبت به آموزه‌ی گاندی خشونت می‌ورزد، و در واقع خطرناک‌ترین عارضه این دوران خطرناک است.

در هند با چاکراواری راجاگوپالاچاریار، عضو کابینه‌ی دولت هند، دوست قدیمی گاندی و یکی از کهنه رهبران جنبش ملی‌گرایی هند صحبت می‌کردم. می‌گفت: " آمریکا در طی جنگ با آلمان، بمب اتمی را داشت. اما آن را بر روی آلمانی‌ها نیانداخت، چون سفیدند. در عوض روی ژاپنی‌ها انداخت که رنگین پوستند." هیچ چیزی نمی‌توانست قانعش کند. من همین نظر را بارها در آسیا شنیدم. این ادعا حقیقت ندارد. ایالات متحده تا قبل از شکست هیتلر صاحب بمب اتمی نشده بود. پافشاری راجاگوپالاچاریار پایه‌ای نداشت، اما بر این دانسته استوار بود که انسان سفید بر ضد انسان رنگین پوست تبعیض می‌ورزد.

از دو میلیارد جمعیت کل دنیا در حدود یک میلیارد و سیصد میلیون نفر رنگین پوست اند. چهارصد و پنجاه میلیون در چین، چهارصد میلیون در هند، ژاپن، هندوچین، اندونزی، مالایا، برمه، آفریقا و غیره رنگین پوستند. هیچ علقه‌ی خاصی آنان را به یکدیگر پیوند نمی‌دهد؛ اما احتمالاً، آزرده‌گی بخاطر رنگ در همه جا، همه‌ی آنان را رنج می‌دهد.

خرمگشی (یکی از اولین سئوالاتی که گاندی از من پرسید این بود که، " امسال آمریکا چند مورد خرمگشی داشته است؟) و تحجر و تعصب ضد سیاهان در ایالات متحده، محدودیت بر علیه هندیان در آفریقای جنوبی، و امپریالیسم سفید، آنان را عموماً ضد غرب کرده است. این جاست که در جایی دیگر بدنیاال رهبری دیگر می‌گردند. کمونیست‌ها نقش مهمی در جنبش‌های آزادی بخش برمه، هندوچین، اندونزی داشته‌اند.

مستعمرات شرق برای آزادی از دست امپریالیست‌هایی که سرمایه دارند، تقلا می‌کنند. تقلایی که آنان را پذیرای هدایت و آموزش ضد سرمایه داری می‌سازد. آدم مستعمره فقط تجار خارجی را بعنوان استثمارگران خود می‌تواند ببیند.

تمامی این‌ها به کمونیست‌ها کمک می‌کند. نشریه محافظه کار نیویورک هرالد تریبیون چنین می‌نویسد: "حریفان سرخ‌ها، اگر بیشترین تلاش خود را به جبران مصائبی معطوف می‌کردند که کمونیست‌ها از آن‌ها تغذیه می‌کنند، نگرانی‌های بسیار کمتری بویژه در آسیا داشتند."

آسیا خوراک و استقلال می‌خواهد. اروپای تکه پاره و آشوب زده و ناامن و فقیر به همین شکل در جستجوی راز بازسازی و بقاست. روسیه هم با پاسخی آماده آن طرف تر در انتظار ایستاده است.

سرهنگ تول‌پانوف رابط ارشد شوروی با خارجیان در آلمان، به یک رهبر سیاسی آلمانی چنین می‌گفت: "شما و همه‌ی آلمانی‌ها می‌باید بین آمریکا و روسیه یکی را انتخاب کنید. آمریکا ثروتمند است و چیزهای زیادی برای بخشیدن و دادن دارد. اما رکودی اقتصادی در ایالات متحده کم کم دارد از راه می‌رسد و شما را هم با خود به فلاکت خواهد کشاند. اگر خودتان را به دم آمریکا ببندید شما را هم با خود غرق خواهد کرد، همانطور که سقوط پس از بحران "وال استریت" در سال 1929، بسیاری از ملت‌های اروپا را بشکل ناخوشایندی تحت تأثیر قرار داد. روسیه به اندازه آمریکا پولدار نیست، اما اقتصاد ما ثبات دارد." رهبر آلمانی قانع نشد چرا که مطمئن نبود اقتصاد روسیه ثبات دارد یا اینکه رکود اقتصادی آمریکا نزدیک است. وی بقدر کفایت از دیکتاتوری رنج دیده بود. اما روس‌ها باز هم تلاش خود را خواهند کرد، آنان می‌دانند که اروپا در حسرت ثبات دست و پا می‌زند.

کمونیست‌ها نیز می‌گویند روسیه می‌خواهد در اروپا بماند؛ آمریکا ممکن است برود. بر همین اساس برخی اروپائیان ازینکه علناً احساسات مثبت شان را در مورد آمریکا ابراز کنند و خود را نسبت به آن متعهد و وفادار نشان دهند تردید دارند، آنان فهمیده اند که در صورت عقب نشینی آمریکایی‌ها ممکن است اوضاع برگردد و پرونده شان نزد روس‌ها تیره و تار شود.

آنچه که یک روسی در آلمان می گوید در نقاط بسیاری از سراسر دنیا پژواک می یابد. در میان این پژواکها، روزنامه " تاکونگ پائو " در شهر "تی یین تسین" چین، در سوم آوریل 1947 بنا به گزارش "بنیامین وه له س" در نیویورک تایمز، پیش بینی کرد که "در عرض 10 سال ایالات متحده با رکود بزرگتری نسبت به سال 1929 روبرو خواهد شد." روزنامه پیش بینی می کند که اگر این واقعه روی دهد، "آمریکا ممکن است سازمان ملل را ترک کند، خاورمیانه را رها سازد و آسیا را تخلیه کند." همین مقاله ی روزنامه ی چینی از امپریالیسم آمریکا انتقاد می کند.

این وضعیت با نقشه ی شوروی برای پیچیده سازی و گیج کردن دنیا در مورد آینده ی آمریکا کاملاً منطبق است. در این میان، این روسیه است که پیش می تازد.

مجاورت روسیه با اروپا و آسیا و مهاجم بودنش، بخشی از توان اوست. مثلاً مسکو از ترکیه خواستار واگذاری 2 استان خود به روسیه و جواز شرکت رژیم بلشویک در دفاع از تنگه ی داردانل شد که در واقع معادل انقیاد ترکیه می بود. اما روسیه عملاً حرکتی نکرد، بلکه صرفاً این تقاضاها را مطرح ساخت و با این کار سایه ی خود را بر سراسر ترکیه انداخت. ترکها که هشیار شده بودند، بخش اعظم نیروی انسانی خود را بسیج نموده و ارتش خود را در شرایط جنگی نگهداشتند، تا آن حد که به قیمت ورشکستگی اقتصاد ملی آنان تمام شد (هینلر هم همین برخورد را با اتریش، چکسلواکی و فرانسه داشت. او قبل از اینکه سربازانش پیشروی به داخل این کشورها را آغاز کنند، آنان را با شروع جنگی روانی به وحشت انداخت). کمونیستها که ازین پیروزی کم هزینه ی خود احساس غرور می کردند، شروع به تبلیغات کردند. فریاد کشیدند که " ترکیه غیر دموکراتیک است. ترکها ارمنیان را قتل عام کردند. ترکها در جنگ دوم دخالتی نکردند مگر آن موقع که دیدند جنگ دارد تمام می شود."

این اظهارات همگی حقیقت دارند. عوامِ بشدت ساده لوحِ آمریکا، سرشان را به علامت اندوه و ناچاری تکان می دهند و قبول می کنند که ترکیه مستحق کمک نیست، و این دقیقاً همان نتیجه ای است که کمونیستها می خواهند.

از زمان تأسیس ترکیه ی نوین به رهبری کمال پاشا(آتاتورک) در سال 1919 تا همین اواخر، ترکیه رژیمی تک حزبی بوده است. این روزها به حزبی دیگر اجازه داده شده تا بعنوان اپوزیسیون محدود عمل کند. در طی همین دوران تک

حزبی ترکیه، روابط روسیه ی شوروی با این کشور، بی نهایت دوستانه بوده است. کمک‌های روسیه، ترکیه را در طی جنگ آناتولی در سال‌های 1921 و 1922، از دست یونان و انگلیس نجات داد. پس از آن نیز، مسکو به ترک‌ها کمک مالی و مشورت اقتصادی داد. در کنفرانس‌های بین‌المللی (مثلاً لوزان سوئیس، در 1923) روسیه از منافع ترکیه دفاع کرد. منافع ترکیه ی تک حزبی ای که در آن، فعالیت‌های کمونیست‌ها غیر قانونی بود و آنان را با خشونت تحت تعقیب قرار می‌دادند! اما اینک کرملین به ناگهان کشف کرده که ترکیه دموکراتیک نیست!

چه چیزی عوض شده است؟ این، روسیه است که عوض شده. روسیه اصرار داشت که ترکیه تقاضاهایش را بپذیرد. ترک‌ها مقاومت کردند. روسیه فوراً کشف کرد که ترکیه دموکراتیک نیست. کمونیست‌ها بی‌درنگ متوجه شدند که ارمنی‌های ترکیه می‌باید به روسیه منتقل شوند.

در 24 مارس 1947، وزارت خارجه ی آمریکا در واشنگتن یکی از توافق‌های سه‌گانه سرّی مورد بحث در کنفرانس تهران در دسامبر 1943 را منتشر ساخت. بر اساس متن این توافق، روزولت، چرچیل و استالین تصمیم گرفتند که: "بسیار مطلوب است که ترکیه قبل از پایان جنگ به نفع نیروهای متفقین وارد جنگ شود." آنان این ترکیه ی غیر دموکراتیک را در جبهه ی خود می‌خواستند. و از اظهارات مارشال استالین بهره بردند مبنی بر اینکه "اگر ترکیه خود را درگیر جنگ با آلمان ببیند، و به همین خاطر، بلغارستان بر علیه ترکیه اعلام جنگ کند یا به آن حمله کند، شوروی فوراً با بلغارستان به جنگ بپردازد." استالین ترکیه ی غیر دموکراتیک را نجات می‌داد.

ترکیه در آن هنگام به جنگ نپیوست. اما بسیار بعدتر وارد شد. روس‌ها و کمونیست‌ها بر ضد ترکیه، محکم به این گزک چسبیدند. اما بلغارستان هرگز به متفقین نپیوست. در واقع بلغارستان زمان درازی در اتحاد با هیتلر جنگید، و روسیه مجبور شد که بر علیه بلغارستان اعلام جنگ کند و به آن جا حمله ور شود. با این وجود از کنفرانس صلح پاریس در سال 1946 خواست که به بلغارستان سابقاً دشمن اجازه داده شود خاک یونان را که با سرسختی در مقابل حملات ایتالیا و آلمان مقاومت کرده بود ضمیمه ی خود سازد. چرا؟ چون بلغارستان آلت دست روسیه است، اما ترکیه از قبول این نقش خودداری می‌کند.

این نمونه ایست روشن از بی بندوباری اخلاقی دیپلماسی روسی و راهبرد کمونیستی، که با دموکراسی‌ها در تقابل است. مقاصد و اهداف ملی گرایانه ی روسیه پیش از هر ملاک و معیار دیگری از راه می‌رسند. خط مشی مسکو در برابر هر کشوری، هیچ ربطی با ماهیت سیاسی آن کشور ندارد. استالین با هیتلر و متجاوزین ژاپنی پیمان بست، و با دیکتاتور آرژانتین، خوان پرون نیز پیمان مودت و دوستی امضاء کرده بود. ایدئولوژی و سیاست روسی در خدمت گمراه سازی دیگران و توهم زایی بودند. این‌ها می‌باید برای مردم کاملاً شفاف باشند، اما واقعیت این چنین نیست.

بی شرافتی استالین و بی وجدانی کمونیستی، به روسیه کمک کرده است تا پیروزی‌های بسیاری بدست بیاورد. دولت شوروی قصد ندارد که دنیا یا حتی قاره ای را به نیروی اسلحه به تصرف در آورد. این کار می‌تواند دشوار و ابلهانه باشد. کمونیست‌ها مطمئن اند که با قدری یاری از سوی مسکو، برای تشدید هرج و مرج و سوء استفاده از ناامیدی ملت‌های کشورهای دموکراتیک، خود مردم؛ دنیای غیر شوروی را تخریب خواهند کرد. دموکراسی‌ها تاکنون مشارکت نسبتاً گسترده ای با کمونیست‌ها، بسوی این هدف داشته اند.

در نتیجه ی پیمان استالین _ هیتلر، روسیه نیمی از لهستان را تا خط کرزان، استونی، لاتویا، لیتوانی و بخشی از رومانی را ضمیمه ی خود ساخت. در نتیجه ی حمله به فنلاند، روسیه بخشی از فنلاند را بخود الحاق نمود. در اثر قدرت نظامی روسیه و دیپلماسی پرتحرک استالین و البته به لطف اشتباهات فاحش سیاسی غرب؛ روسیه؛ بخش‌هایی از خاک آلمان، لهستان، چکسلواکی و ژاپن را به خود ملحق کرده است. سرجمع در حدود 520 هزار کیلومتر مربع با جمعیت 25 میلیون نفر.

تمامی این الحاق‌ها، تخطی از منشور آتلانتیک اند. بیشتر این اقدامات تخطی از پیمان‌هایی‌اند که مسکو با کشورهای مورد الحاق بسته است. مناطق آلمانی و چکسلواکی و غنی‌ترین پاره ی لهستان (گالی سیای شرقی) هرگز به روسیه تعلق نداشته اند. عمده‌ی مناطقی که قبلاً متعلق به روسیه بوده اند از سوی تزارها دوباره تصرف شدند و روسیه ازین بابت طلبی نداشته که دوباره بخواد مدعی شود. لنین در جزوه ی "جنگ و انقلاب" منتشره در مه ی 1917 در پتروگراد، جداسازی کورلند، بخشی از لاتوی و لهستان را از سوی روسیه، آلمان و "اتریش-مجارستان" محکوم نمود. او می‌گفت: " کورلند و لهستان را سه راهزن تاجدار به یک باره جدا ساختند. آنان 100 سال این دو بخش را تصرف

کردند. آنان جسم زنده‌ی این دو منطقه را دریدند، و در این میان راهزن روسی از همه بیشتر تکه پاره کرد، چرا که در آن موقع، قوی ترین شان روس‌ها بودند. "لنین این زمین خواران را به چشم جنایتکار می‌دید و به همین دلیل در همان ابتدای انقلاب، آن مناطق را پس داد. او علناً اظهار داشت که لهستانی‌ها خواهان غارت دوباره از سوی مستبدین روسیه ی سابق نیستند. حال استالین، مستبد روسیه ی نو، دوباره سرزمین‌های آنان را تصرف کرده است.

اگر قرار بود ملت‌ها آنچه را که زمانی به آنان "تعلق" داشته شروع به گرفتن کنند، انگلیس می باید بخشی از فرانسه، و سوئد می باید لنین‌گرا را می گرفت. ترکیه می باید بخش اعظم اوکراین شوروی را می گرفت، انگلیس نیویورک را می گرفت، هلندی‌ها نیویورک را می‌گرفتند، فرانسه لونیزیانا را می گرفت، اسپانیا کالیفرنیا را می گرفت، آلمان آلاسکا و لورن را می گرفت و دنیا تیمارستانی حتی بدتر از "آنچه که فعلاً هست" می شد. این الحاق‌ها قبل از هر چیز، وحشیانه و غیر قانونی می بودند. و اما ازینها گذشته، "تعلق داشتن" به چه معنی است؟ آیا لهستان به روسیه "تعلق" داشت؟ آیا چکسلواکی به هیتلر "تعلق" داشت؟ هند آیا هیچ گاه به انگلیس "تعلق" داشته، یا اینکه نا عادلانه و بزور تصرف شد؟ دیدن اینکه آلم‌های محترم به خود اجازه می دهند واژه ی "تعلق" را بکار ببرند، یکی از نشانه‌های افول اخلاقی ماست. این همان زبانی است که زمانی اربابان زمین دار با آن، با سرف‌های خود سخن می‌گفتند. دهقانان "روح" او بودند و به او "تعلق" داشتند. اینک، ما گامی پیش تر برداشته ایم (یا عقب رفته ایم؟!) و می گوییم: "کل مردم به آنانی که قدرت سرکوب شان را دارند تعلق دارند."

علاوه بر مناطقی که صراحتاً و علناً تصرف شدند، دولت شوروی، پس از جنگ؛ بخش‌هایی از کره، آلمان و اتریش را طی توافقی با ایالات متحده و بریتانیای کبیر به خود ملحق کرد و بر روی سایر کشورهای از قبیل فنلاند، لهستان، رومانی و نیز چکسلواکی، بلغارستان، یوگسلاوی، آلبانی و بخش‌هایی از منچوری کنترل مؤثر اعمال نمود. این کشورها با جمعیت تقریبی یکصد و پنجاه میلیون نفر، دنیای نفوذ شوروی و امپراتوری جدید شوروی را تشکیل می دهند.

امپریالیسم شوروی نتیجه ی ضدیت گرای نظامات دموکراسی با نظام شورایی(شوروی) یا داشتن بمب اتمی از سوی آمریکا نیست. بیشتر مناطق امپراتوری شوروی در زمانی تصاحب شدند که روابط میان روسیه، انگلیس و آمریکا خوب بود، در حالیکه روسیه داشت میلیاردها دلار بصورت کمک‌های

ویژه‌ی قدرت‌های غربی دریافت می‌کرد و اولین بمب اتمی هنوز منفجر نشده بود. قسمت اعظم امپراتوری کنونی شوروی به لطف تسلیم مغرورانه ایالات متحده و انگلیس تصاحب شدند.

امپریالیسم شوروی محصول اعمال زور است. این امپریالیسم وجود دارد چون آلمان، ایتالیا و ژاپن سقوط کرده اند، چون انگلیس و فرانسه در طی جنگ ضعیف شدند، و چون آمریکا یا نمی‌توانسته در برابرش بایستد و یا اصلاً مایل به اقدامی نبوده.

امپریالیسم شوروی، محصول فرعی ملی‌گرایی روسی و اکرایی و تمایل شوروی به بازسازی و مرهم‌گذاری بر زخم‌های روسیه‌ی جنگ زده با استفاده از منابع و امکانات مفت و کم خرج ملت‌های اقماری می‌باشد.

تشابه آزار دهنده‌ی میان توسعه‌طلبی هیتلر و استالین در اینجا بچشم می‌خورد: هر کدامشان را دموکراسی‌هایی کمک کردند که از همه بیشتر از سوی آنان تهدید می‌شدند. هر یک نفرت دیکتاتور از دموکراسی‌ها را آموزش دادند. در چشم مسکو و برلین؛ انگیزه‌ی انتحاری، دموکراسی‌ها را به حرکت در می‌آورد. اما هیتلر و ژاپنی‌ها اشتباهاً فکر می‌کردند که هر قدر بخواهند، می‌توانند پیش بروند.

امپریالیسم شتاب و شدت و انرژی‌ی دارد که مختص به خود می‌باشد. به همین دلیل است که تمامی انواع امپریالیسم و توسعه‌طلبی بدند، چه از نوع روسی آن باشد یا انگلیسی و آمریکایی آن. هرگز سیری ندارد، بلکه تا آنجا پیش می‌رود که امپریالیسم را در دیگران نیز پرورش می‌دهد و آنگاه همگی پرورش یافتگان، درست شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌ها در مورد این که چه کسی بار اول فلان کار را آغاز کرده به بحث و جدل مشغول می‌شوند.

هیتلر در خارج از آلمان، با اسلحه و جاسوس، و با تعداد نسبتاً کمی از آلمانی‌های خارج از کشور که بیش از وفاداری به وطن‌شان، به نازی‌ها وفادار بودند، با همکاری مرتجعین خاص، با آرام‌سازی و راضی کردن دموکرات‌ها و به لطف فروپاشی اقتصادی، سیاسی و اخلاقی درون دموکراسی‌ها، قدرت را بدست آورد.

جنگ جهانی دوم فروپاشی را تشدید کرد و این فروپاشی به استالین کمک نمود تا قدرت را در بیرون روسیه بدست آورد. و در حال حاضر این کار آن قدر

برایش آسان شده است که با تکیه به اشتباهات هر چه بیشتر رقیبانش، به ادامه ی پیشروی تشویق می شود.

خطر قدرت در چهارچوب مواد پیمان آتلانتیک شناسایی شد. تمامی نیروهای متخاصم با قوای محور، این منشور را امضاء کردند و به این وسیله خود را متعهد ساختند که "بدنبال قدرت طلبی، تملک سرزمین، یا نباشند." تجربه ی جهانی نشان می دهد که قدرت طلبی منجر به جنگ می شود. انگلیس و آمریکا فقط به یک علت عمده، در دو جنگ جهانی درگیر شدند یعنی: جلوگیری از تسلط یک ملت بر تمامی اروپا. هیتلر بعنوان یکی از بزرگان اروپا، در حالی که با ژاپنی‌ها که آنان هم بزرگ آسیا بودند- متحد شده بود، خطر کشنده ای برای آمریکا و انگلیس می توانست بوجود آورد. قدرت‌های غربی به جنگ وارد شدند تا مانع این رخداد شوند. اگر روسیه، اروپا و در نتیجه آسیا را تهدید به تسلط کند؛ جنگ سوم، به طرز چشمگیری محتمل تر و نزدیک تر خواهد شد.

رئیس جمهور آمریکا ترومن در مکزیکو سیتی چنین گفت که: ما در یک نسل، دو جنگ جهانی را از سر گذرانیم. فهمیدیم که در جنگ همه جانبه، طرف پیروز به همان اندازه‌ی طرف مغلوب ضرر می کند. استالین هم این درس را گرفته است. وی این نکته را از نابودی روسیه و از چندین میلیون تلفات (بر اساس برآوردها 15 میلیون نفر) و معلول شوری در اثر جنگ جهانی دوم می فهمد. سومی بدتر خواهد بود، صرف نظر از اینکه چه کسی ببرد یا ببازد. من اعتقاد ندارم که استالین خواستار انقلابی جهانی است. هیچ کس جرأت آن را ندارد که بگوید: "من عالم را با سلاح و بمب‌هایم فتح خواهم کرد". اما استالین همیشه در اشتیاق قدرت بیشتر است، به همین خاطر از فرصت‌های گسترش آن بخوبی استفاده می کند، و بارها و بارها این فرصت‌ها را بوجود می آورد. اگر این تلاش‌ها منجر به فقر، رنج و گرسنگی عامه‌ی ملت‌های دیگر شود، برایش مهم نیست. او گفته است که اقتصاد کمونیستی بهترین اقتصاد است. مطمئن است که سرمایه داری می باید ملغی شود، مطمئن است که نظام او بر زمین حاکم خواهد شد، مطمئن است که پیامبری است از سوی مارکس، برای تحقق این تحول. او تمامی رویدادهای امروزی را سکوی حرکت پیروزی آتی کمونیستی می بیند. خط مشی شوروی و اعمال کمونیست‌های خارجی، نشانه ای ازین نکته اند که مسکو دوران فرساینده، دلسرد کننده، ناامید کننده و ناخوش را بعنوان بهترین فرصت برای به تحلیل بردن و تضعیف دنیای دموکراتیک می بیند، بویژه - چون مطبوعات شوروی هرگز از تأکید بر این موضوع خسته نمی شوند- از زمانی که یک دوره ی رکود سرمایه داری قریب الوقوع شده است.

استالین با ابزار محدود، در انتظار دستیابی به اهداف بسیار بزرگ است. بزرگترین الهام بخش وی حماقت دشمن اوست که وی را درک نمی‌کند. استالین امیدوار است که از طریق فساد و زوال و کناره‌گزینی دموکراسی، قدرت بیشتری کسب کند. همین نیز می‌تواند کشنده‌ترین خطای روسیه باشد.

تجاوز گری که به او دستخوش هم داده شده است خطرناک است، چرا که نمی‌داند کی و کجا از تجاوز دست بردارد. از جنگ دوم جهانی به بعد، استالین حرکت خود را بجلو ادامه داده است. وی دولتی دست‌نشانده در استان آذربایجان ایران بر پا کرده است و در حالی که نیروهای روس در خاک ایران بودند، مقامات تهران را مجبور به دادن امتیاز نفت به خود کرده^۱. چند ماه بعد حکومت اقماری وابسته سرنگون شد، چرا که دولت ایران که آمریکا تشویقش کرده بود، اقدام به اعزام نیرو به آن استان کرد. جمعیت مردمی از سربازان استقبال کردند و وطن‌فروشان طرفدار روس به اتحاد شوروی گریختند. این تنها مورد عقب‌نشینی توسعه‌طلبی روس است که شوروی تحمل کرده.

در ژوئیه 1945 در پتسدام، استالین به ترومن و آتلی اظهار داشت که مایل به شرکت در دفاع از تنگه‌ی داردانل ترکیه است. پشت سر این ادعا، شوروی‌ها رسماً از ترکیه درخواست همین مجوز را کردند. این امتیاز می‌توانست بمعنی کنترل روسیه بر ترکیه باشد. این تقاضا هنوز پابرجاست. روزنامه‌های رسمی شوروی، اعلام کرده‌اند که دو استان قارص و اردهان ترکیه می‌باید به روسیه واگذار شوند. تیتو (استالین کوچک‌ولو)، که با مدال‌هایش شبیه ارتشید گورینگ هیتلر بنظر می‌رسد، رسماً مدعی تعلق مقدونیه‌ی یونان، قلمرو ایتالیا و بخش‌هایی از اتریش به یوگسلاوی شده است. وی هنوز دست از سر "تری‌یسته" ی ایتالیا برنداشته است.

^۱ (البته اشاره نویسنده به دورانی است که قوام (نخست وزیر ایران) با زیرکی وعده‌ی نفت شمال را که روس‌ها خواهانند می‌دهد تا آنان حاضر به خروج از ایران و قطع حمایت از فرقه‌ی دمکرات آذربایجان شوند. اما می‌دانیم حسن تدبیر بی‌نظیر وی، روس‌ها را درین باجگیری ناکام ساخت. این واقعه یکی از استثنائات تاریخ قرن بیستم است که شوروی (بر خلاف دیگر نقاط) نه توانست خاک اشغالی یک کشور را ضمیمه سازد، نه توانست حکومت تحت الحمایه‌ی خود را در آن خاک حفظ کند و نه توانست امتیازی اقتصادی بگیرد.

در سراسر دنیای نفوذ شوروی، کنترل کمونیستی هفته به هفته محکم تر می شود. کمونیست‌های مجارستان به لطف حضور ارتش سرخ، با وجودی که در انتخابات آزاد شکست خوردند، اخیراً دولت مجارستان را به دست گرفتند. در اتریش، روس‌ها تمامی مؤسسات اقتصادی را که نازی‌ها از اتریشی‌ها گرفته بودند در اختیار گرفته اند. به این ترتیب بخش بزرگی از اتریش تبدیل به مستعمره اقتصادی روسیه شده است. تراست‌های عظیم شوروی، صنایع منطقه ی روس در آلمان را تملک کرده و از آنان بهره برداری می کنند، بطوری که با اقتصاد اتحاد شوروی یکی شده اند. با وجود ادعای وحدت آلمان، مسکو عملاً آلمان را به دو بخش تقسیم کرده و اشغال نظامی را به تملک دائمی تبدیل کرده است. اینک امپریالیسم شوروی است که پیش می تازد.

قبلاً گفته می شد که امپریالیسم مبتنی بر صدور سرمایه است: کشور صنعتی سرمایه و کالای مازادی دارد که خواستار صدور آنهاست. به همین خاطر مناطقی را که از نظر اقتصادی و فرهنگی عقب افتاده اند تصرف می کند و آنها را به مستعمره تبدیل می سازد. اما از زمان جنگ تاکنون، روسیه برعکس عمل کرده است: شوروی به کشورهای دست اندازی کرده است که بسیار بسیار صنعتی اند و در موارد بسیاری، از نظرگاه اقتصادی و فرهنگی نسبت به اتحاد شوروی برتری دارند. بلشویک‌ها از طریق ابزارها و توافقات مختلف، محصول حوزه ی نفوذ تازه شان را به کشور خود وارد می کنند تا به بازار داخلی گرسنه ی خود خوراک برسانند. امپریالیسم شوروی بر اساس واردات سرمایه است و نه صادرات "سرمایه و تولیدات" مازاد! این نظام محصول مازادها نیست بلکه محصول کسری‌هاست و نتیجه ی طبیعی اش، استثمار و ورشکسته کردن کشورهای درون حوزه ی نفوذ است.

اتحاد شوروی در بیرون امپراتوری خود، از همکاری مشتاقانه ی احزاب کمونیست بهره مند است، چه اپوزیسیون بیرون حکومت باشند یا درون حکومت. کمونیست‌ها و طرفداران و ساده‌لوحان و چشم بستگانی که دنبال آنان می روند، "فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کار (WFTU)" را سازمان داده اند. وزیر خارجه مولوتوف و نماینده ی شوروی در سازمان ملل، گرومیکو تلاش کرده اند که منزلت و وضعیت قانونی ویژه ای را در سازمان ملل برای این فدراسیون بدست آورند. در کشورهای متعددی، بویژه در فرانسه، فدراسیون WFTU تأثیر سیاسی سهمگینی از خود نشان می دهد.

بلوک شوروی-اسلاو-کمونیستی هنوز در پی خط توسعه طلبی است. همانطور که توسعه طلبی آلمانی، ایتالیایی و ژاپنی منجر به جنگ شد، این نگاه نیز می تواند به همان صورت به جنگ منتهی شود.

اولین دلیل برای آرزو و اشتیاق بازداشتن توسعه ی نفوذ و خاک و سیاست شوروی، پیشگیری از جنگ سوم جهانی است. اگر روسیه بیش از حد زیاده روی کند، ممکن است ملت های دیگر را گوش بزنگ و هراسان سازد، همانطور که انگلیس در 1939 هراسان شد و تصمیم به جنگ گرفت.

بدنبال حرکت پر انرژی روسیه، یخچال دیکتاتوری در مسیر پیشروی خود، آزادی را در هم می کوبد. این است دومین دلیل مخالفت با توسعه طلبی شوروی.

در طی تابستان 1946 گزارشاتی در روزنامه های آلمان بچاپ رسید، در مورد ربودن پسر بچه های آلمانی از سوی شوروی ها. روس ها و کمونیست ها با عصبانیت این گزارشات را تکذیب کردند. اما در پائیز همان سال در برلین، رونوشتی از نامه ای بدستم رسید که آن گزارشات را تأیید می کرد. نامه را شخصی بنام اتو بوخ ویتز نوشته و امضاء کرده بود که رهبر حزب کمونیستی اتحاد سوسیالیستی، در ایالت ساکسونی تحت اشغال شوروی بود و خطاب به اتو گروت وول، رهبر همین حزب در برلین نوشته شده بود. نامه بتاریخ 7 مه 1946 می باشد و این چنین شروع می شود که:

" اتوی عزیز

من یکی دوبار در مورد موضوع زیر با شما مذاکره کرده ام، اما بنا به شرایط، مجبورم که دوباره آن را مطرح سازم. در اوراق و مدارک کاری من، تقریباً 40 مورد افرادی وجود دارند که از سوی NKVD¹ دستگیر شده اند. بسیاری از آنان جوانان 15 تا 18 ساله اند که سال گذشته دستگیر شدند."

سپس نامه به شرح دو مورد بزرگسال می پردازد که روس ها دستگیرشان کردند. بوخ ویتز مدعی است که هیچ یک نازی نبودند. رونوشت نامه را به دفتر حزب اتحاد سوسیالیستی در بخش روس برلین بردم و آن را به اتو گروت وول نشان دادم که اصل نامه برایش ارسال شده بود. او گفت که به لطف دخالتش بسیاری از پسر بچه ها آزاد شدند.

¹ (پلیس مخفی شوروی

در پاسخ گفتم: اما اشخاص مختلفی- چه آلمانی و چه غیر آلمانی- که اسامی قربانیان را جمع آوری کرده اند به من گفتند که هزاران نفر دستگیر شده اند." گروت وول پاسخی نداد.

روزنامه انگلیسی دیلی تلگراف برلین در 6 آوریل 1947 نامه ی سرگشاده ای دارد از سوی دوشیزه " آنه دورلبر " سوسیال دمکرات خوش نام آلمانی، که می نویسد: " مادران ناامید به نزد ما می آیند چون پسران 16 ساله شان دستگیر شده اند. با وجودیکه جوانان مشمول عفوند، بعضی مادران تقریباً مدت دو سال است که تا بحال بلاتکلیف فرزندان شان مانده اند.

این پسران به سادگی و بدون توضیحی از سوی پلیس روس در خیابان ها و ترامواها دستگیر شده اند و آنان را به جایی که کسی خیری از محل آن ندارد، می برند. به همین شیوه، قطارهایی پر از کارگران و دانشمندان آلمانی پس از پایان جنگ به زور به روسیه اخراج شده اند. دیکتاتوری نمی تواند با خودش صادق، رو راست و به خود وفادار نباشد. به همین خاطر است که درست همان شیوه ها و اخلاقیاتی را که در وطن بکار می بندد، صادر می کند.

کمونیست ها و همچنین سوسیالیست ها و دمکرات مسیحی ها، احزاب سیاسی خود را در سه منطقه ی غربی آلمان دارند. اما در منطقه روس، سوسیالیست ها یا سوسیال دمکرات ها غیرقانونی اند؛ احزاب بورژوایی مجازند اما نمی توانند در همه ی حوزه ها نامزد معرفی کنند؛ در این میان حزب کمونیست روکش دار، با نام حزب اتحاد سوسیالیستی، از روس ها کمک های مادی ارزشمندی دریافت کرد.

در برلین چون بصورت یکپارچه و زیر نظر سازمانی اداره می شود که مستقیماً تحت سرپرستی مشترک چهار دولت خارجی اشغالگر است، تمامی احزاب سیاسی می توانند در تمامی بخش های شهر فعالیت کنند. اما با وجودیکه حزب اتحاد سوسیالیستی در انتخابات 1946، دیوار بخش های آمریکایی، انگلیسی و فرانسوی شهر را از پوسترها و برجسب های خود پوشاند، سوسیال دمکرات ها اجازه نیافتند که پوستر بعضی از نامزدهای خود را در بخش روسی به نمایش بگذارند. دو نمونه ازین پوسترهای ممنوع نوشته بودند: " در جانی که ترس هست، آزادی نیست. بدون آزادی سوسیالیسمی وجود ندارد، و بدون آزادی های

مدنی، سوسیالیسمی بوجود نخواهد آمد." احتمالاً روس‌ها این حقایق ساده و پیش پا افتاده را بعنوان انتقاداتی بر رژیم شوروی و کمونیسم دیده بودند.

اگر روس‌ها در آلمانی که حداقل رسماً تحت نظر آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها، فرانسوی‌ها و روس‌هایی که منظم‌اً در شورای فرماندهی متفقین در برلین نشست دارند اداره می‌شود، بتوانند اقدام به بی‌رحمی کنند و فشار سیاسی وارد کنند، براحتی می‌توان تصور کرد که چه بر سر کشورهای چون مجارستان، رومانی، بلغارستان و یوگسلاوی می‌آورند که کمونیست‌ها و روس‌ها خود بتهایی در آنجا سلطه دارند و تحرکات دیپلمات‌ها و نمایندگان کشورهای خارجی بشدت محدود است و از نزدیک کنترل می‌شود.

به علت مخفی کاری بیش از حد، میزان کنترل شوروی در بخش‌های مختلف دنیای تحت نفوذش کمتر قابل شناسایی و تشخیص پذیر است و در هر کشور با کشور دیگر تفاوت دارد. در چکسلواکی و فنلاند این کنترل کمتر از آنی است که در رومانی و بلغارستان وجود دارد. اما در پی رشد وابستگی اقتصادی آنان به روسیه و رشد اعتماد بنفس و جسارت کمونیستی، قدرت مسکو کم کم در همه جا جلوه‌ی بیشتری می‌یابد و با ابزار معمول و آشکار و علنی استبدادی به مخالفین حمله می‌برد.

امپراتوری عظیم و نوین شوروی در اروپا و آسیا؛ زمانی تحت اشغال نازی، ایتالیا یا ژاپن بود. اسلاوها، یهودیانی که در زیر دست هیتلر بشدت دچار رنج شدند، کمونیست‌ها و شاید دیگران؛ استالین را به هیتلر ترجیح می‌دهند. اما بیشترشان احتمالاً بدون استالین هم شاداب ترند. آنان نمی‌توانند پس از دیکتاتوری قهوه‌ای یا سیاه، از نوع سرخ آن لذت ببرند. آنان آزادی‌های فردی شان را می‌خواهند. در تمامی کشورهای دنیای شوروی، یک کمونیست که معمولاً در مسکو آموزش دیده، وزیر کشور می‌شود، وزیر کشوری که مسئول پلیس مخفی نیز می‌باشد. تمامی طبقات اجتماعی، آزادی‌های مدنی کمتری نسبت به دوران حکومت ارتجاعی قبل از جنگ دارند، و البته که، آزادی در سطح ملی را به امپریالیسم مسکو و به هم‌رایی خودکار و منفعلانه و "شبان‌رَمه وار" با روسیه در مجامع بین‌المللی ترجیح می‌دهند. اما اگر یک دموکرات، سوسیالیست یا فردی ساده که به استقلال کشورش باور دارد، سخنی بگوید یا اقدامی کند، ممکن است به زندان بیافتد یا به سیبری تبعید شود و یا مجبور به فرار شود. بسیاری از رهبران مخالف مجار، یوگسلاو و بلغار مجبور به فرار به پاریس و لندن شدند. تعداد انگشت شماری از آنان در واشنگتن دی سی زندگی می‌کنند.

برخی "جان"های مقاوم و شجاع، هنوز به سرپیچی از روس‌ها و کمونیست‌ها در منطقه‌ی نفوذ شوروی ادامه می‌دهند. هنوز سنگرهای دمکراتیک متعددی در حوزه‌ی نفوذ شوروی بویژه در چکسلواکی، فنلاند، لهستان، مجارستان، غرب اتریش و شرق آلمان دست نخورده اند، اما در حال حاضر بدون قدرت سیاسی اند. روس‌ها و کمونیست‌ها امپراتوری را با کمک زور، سرکوب و سلطه‌ی اقتصادی محکم در دست نگه می‌دارند.

سخت است که پشتیبانی مردمی را که کمونیست‌ها در سیاره‌ی خود بدست آورده اند ارزیابی نمود. در انتخابات آزاد، کمونیست‌های مجار تنها 17 درصد تمامی آراء ریخته شده را بدست آوردند. سه منطقه‌ی غربی آلمان و برلین به اتفاق، بر ضد کمونیست‌ها رأی دادند. اتریش هم به همین نحو. اروپای مرکزی و شرقی روس‌ها را مزه کرده اند. آنان غارت و تجاوز، انتقال ماشین آلات به روسیه، مصادره‌ی کامل محصولات زراعی از سوی روس‌ها، مصادره‌ی دارایی‌ها و اجرای پیمان‌های تبعیض آلود بازرگانی را چشیده اند.

آنان جدای از این همه، پدیده‌ی عجیب را دیده اند: بمحض پایان جنگ، هر سرباز آمریکایی، انگلیسی، فرانسوی و نیز اسرای آلمانی؛ در آتش اشتیاق بازگشت به وطن می‌سوختند. روس‌ها تنها استثنای این قاعده‌ی طبیعی رفتار انسانی بودند. چندین هزار شهروند شوروی، زنان و مردانی که در طی جنگ بنا به دستور و برای ماموریت، کشور خود را ترک کرده بودند یا نازی‌ها بیرونشان کرده بودند؛ وطن خود را ترک کرده، تغییر مکان اقامت داده و می‌خواهند که در خارج بمانند.

ده‌ها هزار ازین فراریان شوروی در سطح اروپا به صورت گروهی یا انفرادی به فرار از دست پلیس مخفی شوروی مشغول اند یا به اردوگاه‌های آمریکایی، انگلیسی و فرانسوی آوارگان جنگی پناه برده اند. این تعداد، فقط بخشی از آنان است که توانسته اند ثبت نام و شمارش شوند. در مورد همین افراد و نیز در مورد تعداد بسیاری از اهالی بالتیک و لهستان که خواستار بازگشت به میهن نیستند تا در زیر حاکمیت کمونیستی زندگی کنند، خانم روزولت و معاون نخست وزیر شوروی آقای وی شینس کی در نشست سازمان ملل در لندن و نیویورک به بحث پرداختند. وی شینس کی خواستار بازگرداندن آنان به روسیه، علی‌رغم اراده شان بود. خانم روزولت بعنوان نماینده‌ی ایالات متحده اظهار داشت که اینان تبعیدیان سیاسی مشمول پناهندگی اند.

اروپائینی که این حقایق را می دانند از خود می پرسند " حال چرا این شهروندان شوروی، اروپای مخروبه، ژنده پوش، گرسنه و سرد را به کشورشان ترجیح می دهند؟"

تنها پاسخ ممکن به این پرسش این است که فراریان، از دیکتاتوری و سختی روزگار در روسیه خسته شده اند. هرکسی که با آنان هم صحبت شده باشد می داند که پاسخ همین است.

این حقیقت، در مورد روسیه نکات بیشتری را در اختیار می گذارد تا کتابخانه‌هایی پر از کتابهای جنجالی. اما آنهایی که در داخل حوزه ی شوروی هستند نمی توانند خود را آزاد کنند و آنانی که در بیرونند، غالباً به حقایق دسترسی ندارند یا بیش از حد به درون مشکلات خود، عمیقاً فرو رفته اند.

کاملاً ممکن است مردم دنیای شوروی، - تقریباً صد و هشتاد میلیون شهروند شوروی بعلاوه ی 150 میلیون نفر در حوزه ی نفوذ شوروی، جمعاً 330 میلیون نفر - به همان اندازه ی اروپائینی که آرزوی شرایط بهتر زندگی و دموکراسی حقیقی را دارند حسرت بخورند. در بیشتر کشورهای دنیای شوروی، کار زیادی برای این گونه مشکلات نمی توان انجام داد. اما در بسیاری از کشورهای دنیای غیر شوروی کارهای بسیار زیادی برای انجام دادن وجود دارد.

کلید فهم توسعه طلبی شوروی یک واژه است: **خلاء!** استالین در اروپا و آسیا اقدام به سود بردن از خلاء پسا- جنگی ناشی از شکست آلمان، ایتالیا و ژاپن، و ضعف پسا- جنگی انگلیس و فرانسه نموده است. به همین شکل کمونیست‌ها و روس‌ها به سراسر نقاط جهان گام گذاشته اند تا خلاء سیاسی و روانی ناشی از تضعیف ایمان به دموکراسی را پر سازند.

کلید دست یابی به صلح و دموکراسی، بستن راه توسعه طلبی شوروی با کمک پرکردن آن خلاء است. روسیه در صورتی که ببیند به جای خلاء قدرت، با خود قدرت روبروست، قلمروش را توسعه نخواهد داد. اگر دموکراسی؛ پویا، مترقی و واقعی باشد، روسیه از نظر سیاسی و ایدئولوژیکی به توسعه طلبی دست نخواهد زد.

آن زمان که مردم خلاء معنوی را احساس می کنند، آن زمان که امیدی نمی بینند و آشفته‌اند؛ گوش‌هاشان را به شیادان می سپارند و دل‌هاشان را به

دیکتاتورها می بندند. عرصه ی خلاء، جولانگاه نق زن های بی وجدان، آدم های غیرعادی، و قلدرهاست.

مشکل روسیه یادآور مشکل آلمان است، چرا که هر دو از منبع همسانی نشأت می گیرند: "شکست تمدن نو در راستای رضایت بخشی به حیات انسانی و منزلت بخشی به آن."

این روزها عجیب نیست گفته شود که کمونیسم از پستان فقر شیر می خورد. نان و آبش در کمیابی نان است، در کمبود ذغال سنگ و لباس است، اما باید پذیرفت که در کمبود معنویت نیز هست!

فصل دوازدهم جنگ آرمانی با روسیه

دنیایی یکپارچه و متحد، دنیایی بدون حکومت‌های متعدد؛ آرمانی است بسیار قابل تقدیر، و **وندل ویلکی**^۱ - که مرگ زودرس او فاجعه‌ای ملی برای آمریکائیان بود - بخاطر ترویج این شعار، جایگاهی ماندنی در میان افتخارات و مشاهیر دموکراسی دارد. اما دنیا، متأسفانه یکدل و متحد نیست، شکاف برداشته و دو پاره شده است و بخش بزرگی از آن بخاطر بی‌توجهی به این حقیقت، از دست رفته است. شاید روزگاری در آینده یکی شود و آنگاه مسئله‌ی روز این خواهد بود که آیا آن دنیای یگانه، دنیایی دموکراتیک است یا دنیایی دیکتاتوری. این همان چیزی است که تمامی فریادها، کنفرانس‌ها، سخنرانی‌ها و نزاع‌ها از آن می‌گویند.

^۱ Wendell Willkie: وندل ویلکی (1892-1944) سیاستمدار آمریکایی طرفدار حکومت جهانی و مؤسس "خانه‌ی آزادی" به اتفاق النور روزولت. کتاب وی بنام "فقط یک دنیا" با موضوع پاسداری از صلح و تشکیل دولت بین‌المللی، در میلیون‌ها نسخه در سال 1943 در سراسر دنیا بفروش رسید.

روزگاری گفته می‌شد که روسیه و آمریکا آنقدر از هم دورند که نمی‌تواند بین‌شان اصطکاکی روی دهد. اما پیروزی در جنگ دوم جهانی نقشه‌ی دنیا را تغییر داد. اما اینک روسیه و آمریکا در ژاپن، کره، چین، ایران، ترکیه، یونان، منطقه‌ی بالکان، اتریش، آلمان، فرانسه، ایتالیا، اقیانوس اطلس، و اقیانوس منجمد شمالی همسایه و رقیب هم‌اند. روسیه و آمریکا در سراسر جهان درگیر جدالی سیاسی و اعتقادی‌اند. حتی در آمریکای لاتین که ایالات متحده امتیاز مجاورت و برتری بی‌چون و چرا دارد، تمایل برخی جمهوری‌ها به یافتن پارسنگی بر ضد سنگینی قدرت انحصاری یانکی‌ها؛ اخیراً به کمونیست‌ها و از همین رو به روسیه، امکانات نفوذی چشمگیری بخشیده است، چرا که انگلیس بیش از حد لازم خودخواه است که بتواند آن پارسنگ باشد. هنگامی که پرون دیکتاتور، دشمنی و اشنگتن را حس می‌کند، به سراغ مسکو می‌رود و مغالزه‌شان آغاز می‌گردد. پرون برای مسکو عشو می‌آید، مسکو هم با خوشحالی، عشو را پس می‌دهد.

استالین بخوبی ازین جنگ سیاسی آگاه است و آن را با هر سلاحی که در انبارهای مهماتش دارد به پیش می‌برد. واژگان مطبوعات و رادیو و رفتار مقامات شوروی بازتاب جنگی سیاسی در برابر دنیای غیر شوروی است. بدبختانه، آن همه افرادی که در مورد خط مشی شوروی می‌نویسند و می‌گویند، نمی‌توانند روزنامه‌ها و مجلات شوروی را خود بخوانند. این جنگ سیاسی را با تکان دادن عصای جادویی ادیبان و نویسندگان نمی‌توان ناپدید کرد، و یا با گفتن اینکه تمام این منازعات؛ در معنی شناسی، در سوء برداشت‌های اسف انگیز از واژگان، و در عصبیت‌های شخصی موقتی و ناشی از بدگمانی و پیش داوری ریشه دارند، محوشان کرد. جنگ سیاسی، عینی و قابل مشاهده است. روزنامه‌های هر روزه، خبرنامه‌ی میدان‌های این نبردند.

روس‌ها ضرب المثلی دارند که می‌گویند: "طرف رفت به سیرک، ... فیله رو ندید!" جنگ سیاسی میان شوروی و دنیای ناشوروی بزرگترین مسئله‌ی بین المللی است. تنها نابینایان و کم‌هوشان اند که آن را نمی‌بینند. هستند کسانی که نمی‌خواهند ببینیمش، میداد که با آن بجنگیم و پیروز شویم. پرسش مکرری که می‌شنویم این است که "چرا باید با روسیه رقابت کنیم؟ ما می‌باید با روسیه همراه شویم. ما باید با روسیه سازش کنیم و در میانه‌ی راه با هم بسازیم."

دولت‌های آمریکا و انگلیس بر سر لهستان، آلمان، اتریش، یوگسلاوی، مجارستان، رومانی و بلغارستان با روسیه سازش کردند. روزولت و چرچیل

نیمی از لهستان را به استالین دادند و نیز امکان استقرار دولت دست ساز مسکو را برایش فراهم ساختند تا بر نیمه ی دیگر لهستان هم، در ورشو حکومت کند. از استالین فقط خواسته شد که انتخاباتی آزاد و بدون مانع در آن جا برگزار کند. استالین این قول را داد. اما قول را زیر پا گذاشت. او قول انتخابات آزاد را در رومانی و بلغارستان هم داد. این تعهد را هم لگدمال کرد. انتخابات آزاد در مجارستان انجام گرفت و کمونیست‌ها فقط 17 درصد رأی آوردند. اما چند ماه بعد، به لطف وجود قدرت نظامی روسیه در مجارستان، اقلیت کمونیست، سایه ی کنترل خود را بر روی دولت مجارستان گسترده و هر آن چه را که مسکو در راستای پیمان‌های تجاری یک جانبه خواهان بود به آنان بخشید. استالین در پتسدام، در جولای و اگوست 1945 شخصاً متعهد شد که با آلمان همچون یک واحد اقتصادی یکپارچه برخورد خواهد شد. روسیه باز هم از اجرای این توافق سرباز زد. استالین قول داد که ایران را در تاریخی مشخص تخلیه کند. اما مدتها پس از آن تاریخ در ایران ماند. این است آنچه که روس‌ها اسمش را **داد و ستد** می خوانند. آنان ابتدا قولی می‌دهند (**داد**) و سپس آن را می‌ستانند (**ستد**)!

دموکراسی‌ها بر سر اصول منشور آتلانتیک سازش کردند تا با روسیه بتوانند سازش کنند. اما نتیجه کار کاملاً زیانبار بود. استالین آنچه را که دموکراسی‌ها به او دادند گرفت و بعداً سعی کرد که بیشتر بگیرد. این هم معامله ای دیگر از جنس "**داد و ستد**" بود، **دموکراسی‌ها می‌دادند و روسیه می‌ستاند!**

نیمه شرقی ی آلمان، هم با الحاق مستقیم، هم بعنوان هدیه ای به دولت دست نشاندهی روسیه در مجارستان، هم بمتابۀ منطقه ی تحت اشغال روسیه؛ به شوروی‌ها داده شد. آیا این همه "دستخوش دادن‌ها"، کرملین را خشنود کرد؟ خیر، از آن زمان به بعد تلاش کرده تا تمامی آلمان را نیز در اختیار بگیرد.

"تری یسته" شهری ایتالیایی است که ایتالیایی‌ها به آن دلبستگی خاصی دارند. دولت‌های دموکراتیک به قیمت دموکراسی در ایتالیا، "تری یسته" را از آن جدا کردند و هم اکنون این شهر بین المللی است. اما **پازی روسی** بر روی "تری یسته" هنوز اولین دورش را طی کرده است و باید منتظر ورق‌های بعدیش ماند. یوگسلاوها به پشتیبانی شوروی، هنوز در تلاشند تا "تری یسته" را به داخل حوزه نفوذ شوروی بکشند.

کره میان آمریکا و روسیه تقسیم شد. این تصمیم، یک سازش بود. اما درگیری باز هم ادامه دارد. ایالات متحده می‌خواهد که هر دو کشور اشغالگر، کره را

ترک کنند تا کره ای‌ها بتوانند مستقل شوند. استالین در وحشت است که این راه حل بمعنی کره ای طرفدار آمریکا باشد.

قدرت‌های غربی و روسیه برای متحدین پیشین آلمان پیمان‌های صلح امضاء کردند. پیمان‌های مربوط به فنلاند، رومانی، مجارستان و بلغارستان تأیید کننده تسلط روس بر این چهار کشور است. پیمان برای ایتالیا، عقب نشینی‌ای برای دموکراسی در ایتالیا بود. "تری‌پسته" و چانه زنی‌های کنفرانس‌های دیپلماتیک به عمق مسئله و پدیده‌ی مشکل زای روسیه نفوذ نمی‌کنند و آن را حل ناشده باقی می‌گذارند.

علی‌رغم سازش‌ها و امتیازات و تسلیم شدن‌های بی حساب و کتاب قدرت‌های غربی به روسیه، از زمانی که این حکومت در سال 1941 جنگ با هیتلر را آغاز کرد و بخصوص از پایان جنگ به بعد، نشانه‌های آمادگی روسیه برای همکاری یا مصالحه برای حل مشکلات سیاسی بین‌المللی بسیار نره بینی و ریز شده است، اگر که اصلاً آمادگی ای بتوان برایش فرض کرد. بعلاوه، دولت شوروی خود را از اکثریت نهادهای بین‌المللی تشکیل شده از سوی سازمان ملل یا سایر سازمان‌های جهانی کنار کشیده است، نهادهایی که به حل مسایلی عینی از قبیل روابط فرهنگی و اجتماعی، غذا، بهداشت، پناهندگان، بازرگانی، وام و غیره می‌پردازند.

گفتن اینکه "ما باید با روسیه در میان راه به هم برسیم و سازش کنیم" ساده است. 90 درصد راه را در سازش با روسیه پیموده ایم. اما روسیه حتی 10 درصد آن را با ما گام نزده است.

دلیل مسکو دلیلی است بسیار کافی- برای خود مسکو- چرا که در حال جنگی سیاسی با دموکراسی است. او بدنبال نتیجه است و منفعت. نمی‌خواهد چیزی را از دست بدهد و از نقطه‌ای عقب نشینی کند. مسکو آنچه را که دارد حفظ می‌کند و منتظر فرصت است تا دوباره پیشروی کند و شاید این فرصت، هنگام شروع رکود اقتصادی در آمریکا پیش آید.

کل مشکل روابط میان روسیه و آمریکا یا بین دیکتاتوری‌ها و دموکراسی‌ها، از عرصه‌ی دیپلماسی فراتر رفته است. دیگر مسئله این نیست که آیا واشنگتن و مسکو می‌توانند مذاکره و توافق کنند یا نه. وقتی این دو به نزاع برمی‌خیزند، بندرت پیش می‌آید- اگر پیش آید- که موضوع نزاع شان منافع مستقیم و ملی

روسیه یا آمریکا باشد، برعکس، بحث بر سر چین، آلمان، یونان، ترکیه، ژاپن و غیره است. هیچ یک نمی خواهد که آن دیگری از نظرگاه سیاسی این کشورها را فتح کند. این است جنگ سیاسی ای که متوقف نمی شود، مگر روسیه یا دموکراسی بر دیگری غالب شود. سیاست بین الملل تحول یافته است. سیاست بین الملل در قدیم بمعنی رابطه ی میان دولت‌ها بود. اینکه چه آدم‌ها و احزابی در دولت شرکت می کردند اهمیت بسیار زیادی داشت، اما این مسئله ای نبود که مورد توجه غیرخودی‌ها (بیگانگان) باشد. امروزه این مطلب هنوز در مورد برخی کشورها صادق است - اما قدرت‌های بزرگ بویژه آمریکا و روسیه هر روز که می گذرد در حال تلاش برای شکل دادن به شرایط سیاسی داخلی در کشورهای خارجی اند، چرا که اگر مثلاً فرانسه کمونیست شود، در عمل بخشی از منطقه نفوذ شوروی خواهد شد. به همین خاطر است که شوروی، فرانسه را کمونیست می خواهد و آمریکا نیز به نوبه ی خود نمی خواهد که فرانسه کمونیست شود. بنابر این کرملین و کاخ سفید هر دو به اندازه ی هم دلواپس و نگران قدرت حزب کمونیست فرانسه، تأثیر کمونیست‌ها در جنبش اتحادیه کارگری فرانسه و وابسته بودن جنبش به مسکو می باشند. همین نکته در مورد ایتالیا، آلمان، ژاپن و بسیاری از سرزمین‌های دیگر مصداق دارد. این امپریالیسم ایدئولوژیک نوینی است که دولت‌های آمریکا و شوروی با شور و حرارت آن را دنبال می کنند (اینکه امپریالیسم سیاسی یا ایدئولوژیک آمریکا از نظر دیگر کشورها چگونه است، به سیاست‌های داخلی ایالات متحده بستگی دارد).

به استالین می‌خواهید بگوئید که احزاب کمونیست خارج از روسیه را متوقف کند؟ پس به همین صورت نیز می‌توانید از ایالات متحده بخواهید که برای غیرکمونیست‌ها کاسه داغ تر از آش نباشد یا به دولت‌های زیر تهدید کمونیستی وام یا اعتبار ویژه ندهد.

آدم‌هایی هستند که واقعاً خواستارند آمریکا دست از مبارزه در جنگ سیاسی بردارد، دستانش را از سر باقی دنیا کوتاه کند و پس از آن در انزوا به خوبی و خوشی بگذراند. اما این کار، تنها باعث تشدید انگیزه ی توسعه طلبانه ی کرملین می تواند بشود.

روسیه درست همانطور که وارد خلاء سرزمینی ناشی از سقوط آلمان شد، می تواند به همان نحو وارد خلاء سیاسی شود.

حقیقت تازه در سیاست بین المللی این است که دنیای شوروی، و همینطور دنیای دموکراتیک، در یک توسعه طلبی اعتقادی (ایدئولوژیک) درگیر شده اند. توسعه طلبی اعتقادی معادل توسعه طلبی سیاسی است. ایتالیای کمونیست می تواند جزء دارایی روسیه به حساب بیاید و عقب گردی برای آمریکا و انگلیس باشد. ژاپنی که دموکراتیک است ضد کمونیست خواهد بود. آلمان کمونیست، اگر آمریکا و انگلیس از آن خارج شوند، بی برو برگرد می تواند روس ها را در کرانه های رود راین به نظاره ی فرانسه بنشانند. آن وقت است که فرانسه هم می تواند کمونیست شود. آن وقت است که جنگ سوم جهانی می تواند سروکله نشان دهد. و یا در صورتی که دموکراسی های باقی مانده تا آن زمان، بسیار انگشت شمار و ضعیف باشند، آن وقت است که عمر دموکراسی به سر رسیده است.

این درسی است پرهزینه که از تجاوز فاشیستی و حمله ژاپن به پرل هاربر^۱ بدست آمد. اکثریت انزوا گرایان قدیمی در ایالات متحده و بسیاری از باج دهندگان در اروپا، احتمالاً آن درس را فرا گرفته اند. اما بتازگی حاصل جدیدی از دسترنج انزواطلبان در حال ورود به بازار است. اینها کمونیست های داخلی و همدستان وطنی شان هستند که فریاد می زنند، " دست از یونان بردارید"، " دست از ترکیه بردارید"، " دست از چین بردارید"، " دست از آلمان بردارید"، "به انگلیس کمک نرسانید" و بله، دست ها کوتاه، طوری که روسیه بتواند دستش را دراز کند!

از آنجایی که تمامی انواع امپریالیسم و تمامی انواع توسعه طلبی بدند، چرا به همان شدتی که با توسعه شوروی مخالفت می کنم، با توسعه خواهی آمریکایی مبارزه نمی کنم؟ در این میان تفاوتی وجود دارد: در زیر توسعه طلبی آمریکایی، کشورها باز هم این امکان را دارند که برای آنچه که می خواهند مبارزه کنند، اما در جایی که دیکتاتوری روسی گسترش یافته باشد، هرگونه مخالفتی با بیرحمی سرکوب می شود. با این همه، من هنوز دلواپس و نگران خطرات امپریالیسم آمریکایی هستم.

^۱ بندری در جزایر هاوایی در اقیانوس آرام و مقر اصلی ناوگان نظامی دریایی آمریکا در آن منطقه در جنگ دوم. ژاپنی ها در 7 دسامبر 1941 با 353 هواپیمای کامی کازه (خونکشی، انتحاری) به این بندر شبیخون زده و با نابود سازی ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام، آن کشور را - که تا آن موقع بیطرف مانده بود - در جنگ دوم جهانی درگیر ساختند.

آمریکاییانی وجود دارند که دقیقاً ضد انزوگرایی اند. آنان امپراطوری آمریکایی و قدرت قاطعانه‌ی آمریکا در سراسر جهان را پیشنهاد می‌دهند. اصرار می‌کنند که باید با امپریالیسم آمریکا در مقابل امپریالیسم شوروی ایستاد. من کاملاً مطمئن‌ام که این روند می‌تواند در هر صورت، به فلاکت اقتصادی، طغیان و جنگ منجر شود.

بعضی آمریکایی‌ها فرض می‌گیرند که بریتانیای کبیر، کشورهای هم-سود بریتانیا^۱، آمریکای لاتین، فرانسه، ایتالیا، آلمان، یونان، ترکیه، اسکانداوی، خاور نزدیک، هند، هندوچین، مالزی، اندونزی، چین و ژاپن فوراً به فکر وابستگی به آمریکا می‌افتند تا کمک مالی و حمایت نظامی در مقابل روسیه بگیرند. می‌گویند: "چرا نشود؟ آمریکا هر کسی را حاضر است از دست‌گرم سیاه بزرگ یا خرس سرخ بزرگ نجات دهد." این ساده لوحی است. آنان ازین سناریو استقبال نخواهند کرد و تا آخرین نفس در مقابلش مقاومت می‌کنند. قبول دارم که در بسیاری ازین کشورها، آمریکا می‌تواند یک حزب سیاسی طرفدار خود را پیدا کند و یا پرورش دهد. اما آن حزب با مخالفت شدیدی در داخل روبرو می‌شود.

در حال حاضر سوءظن و سوءنیت نسبت به آمریکا در خارج، نه تنها در میان کمونیست‌ها و طرفداران کمونیست‌ها وجود دارد بلکه میان دموکرات‌هایی نیز وجود دارد که می‌ترسند ایالات متحده، غول قرن بیستمی‌ای باشد که توان اقتصادی و نظامی عظیم‌اش بر کشورهای کوچکتر تسلط خواهد یافت. آنان نگرانند که مبادا آمریکای محافظه‌کار سرمایه‌دار، کمک‌ها را به این شرط بدهد که گیرندگان از ایده‌ها و آرمان‌های اقتصادی و اجتماعی آمریکایی تبعیت کنند.

الحاق غیر رسمی جزایر سابق ژاپن در اقیانوس آرام از سوی آمریکا، هم‌اکنون مردم را در آسیا و برخی را در خود آمریکا-که از اهمیت دوستی با آسیا آگاهند- دچار مشکل و نگرانی کرده است. من بیشتر ترجیح می‌دهم که دوستی یکصد میلیون آسیایی را با خود داشته باشم تا اینکه صاحب تمامی جزایر کوچک مرجانی در اقیانوس آرام باشم؛ جزایر و قلمروهای خاکی هیچ وسیله دفاعی موثری در یک جنگ هوایی اتمی نخواهند بود.

^۱ (مشترک المنافع (Commonwealth): اتحادیه‌ی مستعمرات سابق انگلیس و خود انگلیس

عملکرد آمریکا در اروپا، در چین و ژاپن نیز در زیر ذره بین است. اما تبلیغات طرفداران شوروی، تصویر واقعی را کج و محج می سازد. حقیقت این است که دولت سرمایه داری آمریکا هیچ اعتراضی به انتخاب آزادانه ی سوسیالیست ها و کمونیست ها در منطقه خود در آلمان نکرد، در حالیکه دولت شوروی به سوسیال دموکرات ها اجازه ی فعالیت در منطقه خود را نداد.

حقیقت این است که دولت آمریکا طرفدار ملی کردن صنایع در اتریش است اما دولت شوروی در این راه مانع تراشی می کند. حقیقت این است که ژنرال جرج سی. مارشال، دولتی طرفدار آمریکا را به چین تحمیل نکرد، آنطور که "ویشینس کی" دولتی طرفدار روس را به رومانی تحمیل کرد، آنچنانکه استالین رژیم طرفدار روسیه را در لهستان "انتصخاب" کرد. مارشال برعکس تلاش کرد تا کمونیست های ضد آمریکایی طرفدار روس را به دولت چین وارد کند. و هنگامی که مأموریت اش برای پایان دادن به جنگ داخلی چین شکست خورد، نه تنها عناصر نظریه پرداز کمونیست های چین، بلکه مرتجعین و جنگ سالاران راست گرای کومینتانگ را نیز در این شکست سهیم دانست. او از چینی ها خواست که دولتی ائتلافی از معتدلین میانه رو سازمان دهند. اما این قدرت را نداشت که چنین دولتی را، به آن ملت تحمیل سازد.

حقیقت این است که ژنرال مک آرتور آزادی نامحدودی در اختیار کمونیست ها، سوسیالیست ها و اتحادیه های کارگری ژاپن قرار داد. انتخابات ها در ژاپن آزاد بوده اند. دولت های انتخابی استان ها و دولت مرکزی در توکیو، بدستور تشکیلات اشغال گر آمریکا برکنار نشده اند. مک آرتور؛ طرفداران فاشیست ها، نظامی گرایان و کارخانه داران بزرگ را تصفیه کرده است. با این همه، می بینیم که هوچیان و آوازه گران، بطور چشمگیری این عملکرد نسبتاً مثبت را تحریف می کنند و همین تحریفات نیز حتی از سوی بسیاری از افراد هوشمند پذیرفته می شود. می گویند که: "چرا آمریکا از ارتجاع در چین طرفداری می کند؟ و چرا در یونان؟"، "چرا آمریکا صدها میلیون دلار در کشورهای پادشاهی- فئودالی نفت خیز عربی هزینه می کند؟ این همان گسترش دموکراسی ایست که آمریکا مدعی است؟" سیاست آمریکا می تواند به چشم سیاست گزاران آمریکایی در واشنگتن دی. سی. معصومانه بنظر برسد، اما در چشم کسانی که آن را از سویی دیگر می بینند، چیزی است متفاوت.

در 1946، بسیاری از انگلیسیان مسئول و متعهد در تمامی احزاب سیاسی، با وام دادن آمریکا به بریتانیا مخالف بودند و در مجلس بر علیه آن رأی دادند، هر چند

که کشورشان شدیداً نیازمند کمک مالی بود. این حقیقت که مصیبت و تهدید شدن به واژگونی، دولتی خارجی را وادار می سازد که خواستار و گیرنده ی کمک‌های آمریکایی شود، به هیچ وجه تضمینی نیست بر اینکه آنان شکرگزار و دوست آمریکا خواهند شد.

"هند"ی که بتازگی از دست حکومت بریتانیایی خلاص شده، چه چیزی جز دشمنی شدید با آمریکا نشان خواهد داد، اگر که حتی تلویحاً متوجه شود آمریکا می خواهد بر روی اقدامات هند در داخل یا خارج نفوذ داشته باشد؟ اندونزی چطور؟ یا برمه؟ یا هندوچین؟ صدها میلیون انسان وجود دارند که مصمم اند خود را به اثبات برسانند و آزاد بمانند.

کشورها از هر قماش سیاسی که باشند، مایل نیستند با قدرتی عمده تنها بمانند، قدرتی که ممکن است آزادی ملی شان را محدود سازد. در صورتی که گمان ببرند ایالات متحده دور جدیدی از امپریالیسم را شروع کرده، بین خود متحد می شوند تا مقاومت خود را توانمند کرده، و در کل، برای آمریکا مشکل بسازند. در نهایت آمریکا ممکن است مجبور شود آنچه را که استالین انجام می دهد، انجام دهد: دیکتاتور منطقه ی نفوذ خود باشد، با کاربرد زور؛ دولت‌های دست نشانده درست کند، مخالفت را سرکوب نموده و ضد آمریکائیان را به سیبری ای از نوع آمریکایی تبعید کند. درست شبیه آن برخوردی که روسیه با رهبران مخالف در مجارستان، لهستان، بلغارستان، رومانی و یوگسلاوی داشته است.

اگر بخواهی با سلاح استالین، با استالین بجنگی، بی برو برگرد، استالینیست خواهی شد. اما دولت‌های دموکراتیک و سازمانهای دموکراتیک نباید تلاش کنند تا بازی را به شیوهی کمونیست‌ها جلو ببرند. آنان می باید شیوه‌های دموکراتیک را بکار گیرند و براساس اصول دموکراتیک عمل کنند.

حزب قدرتمند کمونیست فرانسه، که بدون کشمکش و جنگ داخلی نمی تواند سرکوب شود، بر روی سیاست خارجی فرانسه تأثیر می گذارد و مانع فرانسه می شود که سیاستی دموکرات‌گرا، غرب‌گرا یا آمریکاگرا در امور خارجی خود برگزیند. سلاح نمی تواند با این وضعیت مقابله کند مگر اینکه آمریکا بخواهد هر روستا و هر شهر فرانسه را تک تک پاسبانی و اداره کند. خلاص شدن از شر کمونیسم در چین، با استفاده از زور ناب و عریان، به معنی راه‌اندازی جنگی بزرگ در مناطق مرزی شوروی و چین است که در حدود صدوپنجاه میلیون

ساکن دارد. آیا آمریکا این کار را می‌تواند انجام دهد؟ آیا حاضر است این کار را بکند؟ فکر می‌کنم پاسخ "نه" باشد.

"واقع‌گرایی" ای که می‌گوید باید امپریالیسم شوروی را با امپریالیسم بزرگتر و بهتر آمریکایی متوقف کنی، بهیچ وجه "واقع‌گرایی" نیست؛ فکری است احمقانه و محکوم به شکست!

دمکراسی زیر تیغ است. بنابراین؛ اینک وقت آن رسیده که دمکراتیک‌تر، اخلاقی‌تر، مسیحایی‌تر، و گانندی‌وارتر بود. این تنها کورسوی امید به پیروزی بر دیکتاتور است. دمکراسی ای که با خود - بخصوص در بحران‌ها - رو راست نباشد، خود را نابود خواهد ساخت.

نه انزوا طلبی آمریکا و نه انزوا طلبی بریتانیا هیچ پاسخی به توسعه طلبی روسیه نخواهند بود. برخی انگلیسی‌های ساده دل تصور می‌کنند در اولین جنگ اتمی، مناطق بی‌طرفی هم وجود خواهد داشت. آنان خیال می‌کنند در حالیکه روسیه گسترش می‌یابد یا هنگامی که روسیه و آمریکا بر سر برتری و تسلط مبارزه می‌کنند، دیگران و از جمله انگلیسی‌ها می‌توانند باز هم دموکرات باقی بمانند. اما انگلیس نقش اصلی را در مبارزه برای دمکراسی دارد. بدون انگلیس دموکراسی ممکن است نابود شود. موقعیت دنیای همسود انگلیس هم بهبود نخواهد یافت، اگر که سیاست‌گزاران انگلیسی، عمداً روابط خود را با آمریکا به هم بزنند. این کار صرفاً انگلیس را تحت کنترل و لطف و کرم روسیه ای قرار خواهد داد که به واسطه سردی روابط انگلیس نسبت به آمریکا، تشویق خواهد شد تا تسلط خود را گسترش دهد. فکر منزوی شدن، همانقدر برای انگلیس کهنسال، قدیمی و ناکارآمد است که برای ایالات متحده ی جوانسال.

پاسخ امپریالیسم روس، تولید امپریالیسم آمریکایی هم نیست. این کار بمعنی تنازع، اصطکاک و درِدر است.

بمب اتمی هم جوابی برای این مشکل نیست. صداهایی خاص در آمریکا وجود دارند که می‌گویند خوب می‌شد اگر همین فردا عصر بر روی مسکو بمب اتمی می‌افتاد. آیا اینان دوستان دمکراسی اند؟ خیر، اینان دشمنان دمکراسی اند، ایمانی به دمکراسی ندارند و باور ندارند که دمکراسی بتواند در رقابتی آشتی‌جویانه با دیکتاتوری شوروی پیروز شود.

اما من باور دارم!

پس بهتر است دموکراسی‌ها و روسیه با هم رقابت کنند. اگر روسیه پیروز شود، دیگر باید فاتحه‌ی دموکراسی را خواند. اما در صورتی که دموکراسی‌ها در جنگ با روسیه بتوانند فاتح شوند، جنگ وحشت‌براه نخواهد افتاد.

تمامی دنیای ناشوروی- و نه تنها ایالات متحده- می‌باید در جنگ سیاسی بر علیه روسیه شوروی شرکت کنند. بنظرم اگر دموکراسی‌ها بدنبال راهبرد درست پیروزی باشند، می‌توانند برنده‌ی میدان شوند. حال باید دید آن راهبرد در کجاست:

فصل سیزدهم طرحی برای پیشگیری از جنگ با روسیه

دنیا در فضیحتی غم آلود دست و پا می زند. فلاکت اقتصادی ممکن است جهان را ببلعد. جنگ جهانی سوم می تواند روی دهد که میلیون ها تلفات داشته باشد. خود دمکراسی ممکن است نابود شود. این ها بدبینی نیستند. حقیقت محض اند. فرد بدبین می گوید که کاری نمی توان کرد تا جلوی این روند گرفته شود. آدم بدبینی که به اینها می خندد، مالا مال از شادی های دروغین است، قصه های جنائی می خواند و به الکل معتاد است. اما خوشبین با وقار است. خوشبین همچون ارمیای نبی است که سقوط آتی حکومت آشور را می دید. اما بنظرش می رسد که کاری می شود کرد.

می توان از جنگ جهانی سوم پیشگیری کرد. هیچ چیزی بدتر از جنگی گریز ناپذیر وجود ندارد. ، جنگ ها روی نمی دهند بلکه ساخته و ایجاد می شوند. جریان ساخته شدن جنگ دوم جهانی خوشبختانه بروی کاغذ آمده تا همگان از آن درس بگیرند. جنگ ها را هزاران حماقت می سازد. می توان با کمک خرد، بصیرت و اقدام بموقع از آنها پیشگیری کرد.

دمکراسی‌ها همیشه آماده‌ی درگیر شدن در جنگ‌ها هستند تا دنیا را برای **دمکراسی امن کنند!!!** آنان در جنگ اول جهانی و جنگ دوم جهانی شرکت کردند تا **"دنیا را برای دمکراسی امن کنند"** اما در میانه‌ی این دو جنگ کاری نکردند تا **"دنیا را برای دمکراسی امن کنند!!!"** و به همین خاطر مجبورند که در جنگ دیگری شرکت داشته باشند تا دنیا را **"باز هم"** برای **دمکراسی امن کنند!!!**

ما ممکن است در عرض 10 سال یا 15 سال آینده بخاطر حفظ دنیا از دیکتاتوری، با روسیه وارد جنگ شویم، مگر اینکه همین اکنون با ابزار صلح جویانه به نجات دنیا از دیکتاتوری اقدام کنیم. آدمی مجبور است در دوران صلح برای دمکراسی بجنگد، در غیر این صورت مجبور خواهد شد که با جنگ، برای دمکراسی مبارزه کند، چیزی که هیچ کس طالب آن نیست.

چگونه می‌توان در طی صلح برای دمکراسی جنگید؟

با دمکرات بودن!

دمکراسی‌ها چند سالی بیشتر وقت ندارند - شاید 10 سال - که در طی آن می‌توانند مانع از سقوط در ورطه‌ی اولین جنگ اتمی شوند. در صورتی که پس از پایان این مدت روابط روسیه- آمریکا به همین شکلی که اینک می‌باشد، باز هم تنش آلود و ناراضی‌کننده باشد، وقوع جنگی محتمل خواهد بود، چرا که تا آن موقع، روحیه‌ی ضد جنگ دوران پسا- جنگ آمریکا از میان رفته و ناتوانی کنونی روسیه برای جنگیدن نیز ممکن است پایان یافته باشد. (استالین برآورد کرده است که برای برکشیدن و بازسازی اقتصاد روسیه از درون خرابه‌های جنگ، 15 سال وقت لازم است.)

در دهه‌ی آینده دمکراسی‌ها می‌باید دمکراسی را در همه جا گسترش داده و آن را تعمیق بخشند. این تنها راه پیشگیری از جنگ با امپراتوری روسیه است.

دموکراسی‌ها می‌باید اراده‌ی بهسازی دمکراسی را داشته باشند و طرح ملموسی نیز برای این کار ریخته باشند.

برنامه‌ی نجات دمکراسی از طریق غنی‌سازی و تعمیق کیفی آن، نباید انحصاراً از سوی سیاست‌گزاران آمریکایی طراحی شود و یا آمریکائیان به تنهایی آن را اجرا کنند. آمریکایی‌ها آنقدر خوش زندگی می‌کنند، آنقدر دورند، آنقدر به اقتصاد و سرمایه‌داری خصوصی مؤمن‌اند که نمی‌توانند به عمق مشکلی که رودر روی دنیاست پی ببرند. زبان حالشان این است که: "اقتصاد آزاد و آزادی شگفت

آورند، مگر این طور نیست؟ پس چرا به ترکیش دست بزنیم؟ همه چیز می تواند عالی باشد به شرط اینکه برای روسیه و بنام روسیه نباشد." به همین خاطر پیشنهاد همگی شان این است که: "به روسیه سخت بگیر"، و "حزب کمونیست را غیرقانونی کن". این همان رویه ایست که محافظه کاران و مرتجعین را در برخورد کافی و وافی با بزرگترین مشکلات جهان عقیم می سازد. آنان خیر ندارند که اوضاع چقدر خراب است.

اوضاع آنچنان جدی است که نیازمند راه حلی حماسی است. اما بنظر می رسد بسیاری از سیاستمداران به بن بست رسیده اند و بسیاری انسان های دیگر که دست و پا بسته ی شبکه ی درهم تنیده ی تار عنکبوت قدرت ملی اند نیز، به همین سامان اند.

تأسف در اینجا است که می بینیم مقامات رسمی در این مورد بحث می کنند که فلان مرز بایستی 10 کیلومتر به طرف شرق باشد یا 8 کیلومتر به طرف غرب. آنان بجای بحث بر روی متراژ مرزها، می باید در مورد برچیدن مرزها بحث کنند. حتی نگران کننده تر این است که بیینی دولت ها در مورد اینکه تا چه حد به آلمان باید اجازه داد که به تولید صنعتی بپردازد به گفتگو و مباحثه می پردازند. هنگامی که میلیون ها انسان در سراسر جهان گرسنه اند، بیمارند، ضعیف اند و در حال مرگ- چرا که کالا و مواد کمیاب است- متوقف کردن تولید به هر دلیل، جنایت است. با این وجود آدم های بظاهر معقول، این چنین سیاستی را برای آلمان در نظر گرفته اند. آنان می ترسند که نکند آلمان دوباره جنگ دیگری را شروع کند. این خود اعترافی است به بی ظرفیتی و ناتوانی انسان ها در کنترل غول قدرتی که خلاقیت او (و نه چراغ جادوی علاءالدین)، از درون زمین، هوا، آب و "خود"ش احضار کرده و به خدمت گرفته است.¹

این سیاستمداران مغز دارند، اما در چنبره ی افکار کهنه و متروکه اسیر افتاده اند. آنان تلاش می کنند که نیمه ی دوم قرن بیست را به قالب های قرن نوزده بریزند، معلوم است که نمی شود! آنان دنیای جت و اتم را می خواهند بزور بداخل "شکم بند" قرن نوزدهمی ملی گرای فرود کنند و از همین روست که این روزها، آه و ناله ی درد حاصله را می شنویم.

¹ (کنایه از قدرت جادویی فناوری و تکنولوژی است)

دمکراسی فقط با جهانی نگری و "به همه ی زمین اندیشیدن" ^۱ می‌تواند نجات یابد و نه با ملی‌گرایی محصور در مرزها.

منطقه‌ی "روهر" آلمان را بعنوان مثال در نظر بگیرید. این منطقه غنی‌ترین و مهم‌ترین کانون صنعتی اروپاست. در واقع قلب صنعت اروپاست. این قلب قبلاً فقط برای آلمان می‌تپید و پس از اینکه معلوم شد از سر آلمان زیادتر است، آلمان به سراغ باقی اندام رفت و طی دو جنگ، دوبار تلاش کرد که اروپا را به تصرف در بیاورد.

اینک چه باید کرد؟ نصف قلب را جراحی کنیم و دور ببندیم، و با این کار خود، قدرت ارزشمند تولید را تلف کرده و انسان‌های بسیاری را به قتل برسانیم؟ همین راه را برخی از دولت‌ها پیشنهاد کرده‌اند. روهر را به فرانسه بدهیم؟ این قلب برای فرانسه بسیار بزرگ است و خود آلمان هم بدون حتی یک ضربان، البته که خواهد مرد. با این وجود، فرانسه فقط همین را خواسته است یعنی تمام روهر را برای خود. اما آیا بهتر نیست، قلب را با کل اندام یعنی با اروپا متحد ساخت، یعنی روهر خون را به آلمان، به فرانسه و تمامی اروپا پمپ کند؟ این همان جهانی نگری اقتصادی است. کسب و کار خوب، مدیریت خوب، بازارهای خوب، و انسانیت بی‌غل و غش و نیز صلح، نیازمند جهانی نگری اقتصادی در بسیاری از نقاط روی زمین می‌باشد. واضح است که ملی‌گرایی در این میان، کاملاً ناکارآمد و کهنه است.

وصله پاره‌ی ملت‌های جدا از هم، چه از نوع اقتصادی یا سیاسی آن، پدیده‌ی جالبی نیست. ایالات متحده، هنگامی که لئون بلوم رهبر حزب سوسیالیست فرانسه در سال 1946 از واشنگتن بازدید می‌کرد، در آستانه‌ی انتخابات فرانسه، با عجله و امی به آنان داد. آمریکایی‌ها نمی‌خواستند که کمونیست‌های فرانسه آراء را به نفع خود پارو کنند. و امی که داده شد احتمالاً ضروری بوده است. اما این راه مقابله با مشکلی جهانی یا حتی با مشکلات فرانسه نیست، چرا که وام، داده شده؛ ولی هنوز مشکلات باقی‌اند.

^۱ این گفتمان، از دهه‌ی 1990 تاکنون، رواجی جهانی یافته و تبدیل به شعار یونسکو و جنبش‌های سبز شده است (جهانی‌بیندیشیم، ملی‌تصمیم بگیریم و محلی عمل کنیم). واژه‌ی "زمینی یا Earthian"، بعنوان نوعی ابراز هویت و تعریف ملیت شخصی، از همان زمان رواج یافته است. در حال حاضر اروپای متحد و قدرتمند، اگر چه نه برای تمام جهانیان، اما حداقل برای خود، مرزها را فروریخته و به این "تاز" عمل کرده است.

بافت اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در یونان از هم می‌گسلد، تازه؛ پس از آن است که یونان وامی می‌گیرد. در ترکیه هم بنظر می‌رسد که بافت در حال نازک‌شدگی و پارگی است، ترکیه نیز وامی می‌گیرد. اما این بافت می‌تواند در هر جای دیگری هم شکاف بردارد، چرا که همان پارچه‌ی نخ‌نمایی است که ساییده شده و بیش از حد خود، وصله خورده است.

هند به فولاد نیازمند است. اگر هند بتواند کارخانه‌ی ذوب آهن از آمریکا بخرد، هندیان پول بیشتری گیرشان می‌آید و ممکن است از فرانسه جنس بیشتری بخرند. اگر فرانسه متعاقباً توتون بیشتری بخرد، اگر که منطقه‌ی روهر بدون مانع به تولید پردازد و از یونان توتون بیشتری بخرد، اگر کشتی‌های یونانی محمولات بزرگتری را حمل کنند، و اگر همسایگان یونان یعنی اسلاوهای شمال دخالت در امور یونان را متوقف کنند، آن وقت است که ممکن است یونان به راه حل و حکومتی میانه رو و معتدل دست یابد. شاید مشکل یونان قبل از هر چیز می‌باید بدست "خارج از" یونان حل شود.

غالب مشکلات و مسائل ملی بستگی به رفتارها و درمان‌های بین‌المللی دارند. مشکلات اقتصادی غالباً مشکلاتی بدیهی اند و با این وجود تا زمانی که موانع سیاسی برداشته نشوند، کسی از عهده‌ی همان مشکلات بدیهی نیز بر نمی‌آید.

نکته، نکته‌ای ایست بسیار ساده: این کار، جزء بجزء نمی‌تواند انجام شود. از عهده این یا آن بانک هم ساخته نیست. از عهده‌ی یک دولت هم خارج است. برای بهسازی دموکراسی و بدنبال آن پیشگیری از جنگ، سازمانی بین‌المللی لازم است که دارای قدرت سیاسی در کنار قدرت اقتصادی باشد. قلب راهبرد پیروزی دموکراتیک در همین نکته است:

سازمانی بین‌المللی با قدرت‌های سیاسی و اقتصادی: یعنی دولتی بین‌المللی.

این راه حل بنظر جدی و انقلابی می‌آید. همینطور است، جدی و انقلابی است. اما دنیا بدون همین راه حل ساده، باز هم به دست و پا زدن و تقلا ادامه خواهد داد. ما باز هم لک و لک خواهیم کرد و وصله خواهیم زد و وقت کشی خواهیم کرد. اما در هر صورت سرانجام؛ آن دولت را تشکیل خواهیم داد. ما حرکت به سوی دولت بین‌المللی را آغاز کرده ایم.

مخالفت‌ها و انتقاداتی به نظریه‌ی دولت بین‌المللی وارد آمده است:

انتقاد شماره یک: "مردم آماده ی جهانی گرای نیستند، دنیا بیشتر از هر وقتی دیگر، ملی گراتر است."

این گزاره منطقی بنظر می رسد، اما در حقیقت این چنین نیست. ملی گرایی ی فزاینده ی این روزها، ناشی از وحشت و ناامنی است. همین ناامنی به نوبه خود باعث احساس ناامنی و ترس و وحشتی بیشتر می شود و بنابر این همیشه از خود تغذیه می کند و بزرگتر و بدتر می شود. برای ورود به دوران جهانی گرایی نمی توانی صبر کنی تا ملی گرایی محو شود. ملی گرایی اگر دست خودش باشد، هرگز محو نخواهد شد. هنگامی تضعیف می شود که جهانی گرایی در میدان باشد. جهانی گرایی کمک می کند تا امنیت بیاید و امنیت وحشت را ناپدید می سازد. ترس که نباشد، ملی گرایی هم وجود نخواهد داشت. دولت بین المللی، ملی گرایی را کاهش می دهد و بدین وسیله خطر جنگ کم می شود.

انتقاد شماره دو: "آدمی که دموکراسی می خواهد و از انحصار گران قدرت ترسان است، چطور می تواند از ابر دولتی طرفداری کند که با همان وظایف و عرصه ی فعالیت، بایستی قدرت سهمگین خود را بر تمام دنیا اعمال کند؟"

دنیا شاهد گسترش قدرت آمریکا و روسیه و کوچک شدن دامنه استقلال بسیاری از کشورهای کوچکتر است. این وضع ازین پس نیز ادامه خواهد یافت و تمامی ملت های کوچکتر ممکن است صحنه ی نبردی شوند که در آن دو ابر قدرت عمده در پی برتری خود، مبارزه می کنند، مگر اینکه اقتداری بین المللی بوجود آید که از ضعفا در مقابل اقویا حفاظت کند. در غیاب دولتی بین المللی، تنها یک ملت- که فقط می تواند آمریکا یا روسیه باشد- بر زمین حکومت خواهد کرد و تمامی سایر ملل را مطیع خود خواهد ساخت. در واقع این نیز، "ابر دولتی" است با قدرتی نامحدود. پیش از روی دادن فاجعه ای ازین دست، و در دورانی که دموکراسی ها، چه کوچک و چه بزرگ، هنوز دارای آزادی عمل اند؛ می باید در اتحادیه ای بین المللی متحد شوند. دولت برآمده ازین اتحادیه، از یک سری حقوق مشخص می تواند استفاده کند، اما دولت های عضو اتحادیه، یعنی ملت های کنونی هم؛ از همان حقوق برخوردارند. نظام حساب کشی و تعدیل، کنترل و بازداری متقابل، اقویا را محدود می سازد؛ کنفدراسیون منطقه ای در اروپا، آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا می تواند هرگونه جزئی بیش از حد هر قدرتی را زیر سؤال ببرد، قدرتی که- در هر حالت مفروض - نمی تواند تمامی اشکال مسائل انسانی را حل و فصل نماید. این بهترین شانس بقایی است که قدرت های غیر

عمده دارند، و از آنجایی که دولت بین المللی تنها شانس حفظ دموکراسی و صلح است، باید برای ابرقذتی همچون ایالات متحده نیز جذابیت داشته باشد.

انتقاد شماره سه: "چرا روسیه عمداً از دولت بین المللی پیش نهادی کنار گذاشته می شود؟"

روسیه به این خاطر کنار گذاشته می شود که به تقویت دموکراسی سرمایه داری، اقتصاد مختلط یا سوسیال دموکراسی نمی پردازد. بلشویسم، در عمل و نظر، با دموکراسی سرمایه داری، اقتصاد مختلط و سوسیال دموکراسی مخالف است. سخنگویان و طرفدارانش ازین اشکال متنفرند و به آنان حمله می برند. حال چطور می توان انتظار داشت که روسیه آنها را تقویت کند.

دنیای دموکراتیک می باید بخاطر گریز از جنگ و استمرار و پایداری خود، مشکلات دموکراسی را حل کند. دیکتاتوری شوروی، طبیعتاً تمایلی به شرکت در حل این مشکلات ندارد، و برعکس؛ آنها را در آلمان، چین، یونان و تقریباً در همه جا تشدید کرده است.

دنیای دموکراسی به این خاطر در وضعیت فسرده و آشفته ی فعلی درمانده است که در اقدام به تغییر و بهبودهای لازم، تأخیر داشته است. این تأخیر به کمونیسم فرصتی طلایی داده تا گسترش یابد. اینک دموکراسی ها می باید تحول یابند، بهسازی شوند و به این ترتیب کمونیسم را متوقف سازند. اما روسیه در کار متوقف ساختن کمونیسم نیست.

دیپلمات ها در مورد ایجاد نوعی دنیا و نوعی نهادها آنقدر با روسیه به بحث می نشینند که خود را خسته می کنند. آنان قاطعانه امیدوارند که در آن دنیا و آن نهادها، دموکراسی می بالد و کمونیسم دست و پایش را جمع می کند. اما آیا اینان واقعاً گمان می کنند که مسکو در انجام این وظیفه با آنان همکاری خواهد کرد. آیا آنها واقعاً معتقدند که کنفرانس ها و چانه زدن هایشان اشتیاق ریشه ای روسیه به گسترش کمونیسم را تغییر می دهد و یا اینکه برعکس، خود آنان را به عنوان یک سری دمکرات، به محدود سازی کمونیسم، کم علاقه خواهد کرد؟

روسیه و دموکراسی ها اهداف متضادی دارند. چگونه می توانند با هم گام بردارند؟ برای صلح؟ صلح، کاری با رویه های منجمد، صلب و دگم ندارد و با این گونه

رویه‌ها نمی‌توان به صلح رسید. ملت‌ها در دوران صلح با یکدیگر مبارزه می‌کنند. همیشه کرده اند، اینک نیز!

امروزه، این منازعه بسیار شدید است. این حقیقت که در یک لحظه‌ی مفروض، دنیا در صلح بسر می‌برد، بمعنی این نیست که صلح در حال تضعیف و زیر پا گذاشته شدن نیست. صلح می‌تواند از سویی دیگر به این معنی نیز باشد که دنیا بطرف جنگ در حرکت است. اغلب نیز به همین معنی بوده است. دنیا به استثنای چین و اسپانیا، در سال‌های 1937 و 1938 ظاهراً در صلح بود. در واقع اما، این صلح نبود. و چنانچه دموکراسی‌ها خبر داشتند که این اوضاع نشانه‌ی صلح نیست، ممکن بود کاری کنند که جنگ دوم جهانی پیش نیاید.

پس کافی نیست که گفته شود، "من خواهان صلح ام". باید صلحی را بخواهی که پیش درآمد جنگ نباشد و آماده سازی برای جنگ هم نباشد. ما در هر صورت چند سالی در صلح خواهیم بود: صلح و آرامش ناشی از خستگی جسمی و روحی. در خلال این فاصله‌ی زمانی چه رویدادی در حال وقوع و نطفه بستن خواهد بود؟ اگر قرار باشد که این فاصله با جنگ آرمان‌ها و نظرات سیاسی پر شود، پس می‌توان گفت که صلح نیست و بهتر است که ما آن را بهتر بشناسیم و بهتر تعریف کنیم.

کسی که فریاد "صلح، صلح" سر می‌دهد^۱، می‌باید به وجود پرسش حیاتی جنگ سیاسی در مقابل خود اقرار کند. آیا پیشنهاد می‌کند که دموکراسی‌ها در سراسر جهان دموکراسی را تقویت کنند؟ در صورتی که پاسخ منفی باشد، پس در واقع از گسترش کمونیسم طرفداری می‌کند، و کارش به جنگ یا ختم دموکراسی می‌گردد. در صورتی که پاسخ "بله" باشد، اگر که می‌خواهد در جنگ سیاسی برای دموکراسی و در برابر کمونیسم شرکت کند، آن وقت است که نمی‌تواند در آن جنگ، دوشادوش روسیه‌ی کمونیست یا یوگسلاوی کمونیست یا مستعمرات روسیه مبارزه کند.

دولت شوروی نشانه‌های عینی انگشت شماری از آمادگی خود به همکاری و حل مشکلات سیاسی، نظامی، اقتصادی، اجتماعی یا فرهنگی زمان صلح در سطح

^۱ گروه‌های "دوستدار صلح" در سراسر جهان، پس از جنگ دوم، با اشاره‌ی شوروی و با سازماندهی و رهبری پنهانی و تأمین مالی احزاب و دستجات کمونیست تشکیل شدند تا در عین پنهان سازی وابستگی خود، طیف‌های بی‌خبر تر و گسترده تر را به شعار زیبایی صلح جلب نموده، ولی در عمل آنان را به ستون پنجم سیاست اتحاد شوروی تبدیل کنند.

دنیا نشان داده است، البته اگر بپذیریم که اصلاً چنین نشانه‌هایی وجود داشته است. وقتی که دست از جروبحث بر روی کلیات برمی داریم و به موارد واقعی همکاری می پردازیم، پیدا کردن این نشانه‌ها مشکل و در واقع عملاً ناممکن می شود. بنابر این، نباید به پنداری همچون: "یک دنیا بیشتر نداریم! پس باید با همسایه ساخت."، فرصت داد تا اتحاد و یکی سازی واقعی و بهبود دموکراسی جهانی را به تاخیر اندازد.

دو خانوار که در یک منزل، هم خانه ی هم اند؛ ممکن است در آغاز هم نشینی؛ از تعبیرات و تعارفات عالی در روابط بین خود استفاده کنند. اما وقتی که شروع می کنند به مشاجره بر سر نوبت جارو کردن یا سهم مصرف آب و برق و گاز، ممکن است بهتر باشد که یکی از آن‌ها به خانه ای دیگر نقل مکان کند تا دوستی شان پایرجا بماند.

کفاشان صلاحیت ندارند که در انجمن دانشمندان اتمی عضو شوند. فاشیست‌ها هم، در سازمانی لیبرال پذیرفته نمی شوند. لیبرال‌ها نیز، در حزبی کمونیستی پذیرفته نمی شوند. حذف افراد براساس پیش داوری یا منافع زشت شخصی، کاری است ناشایست. اما حذف آنان بر اساس واگرایی دیدگاه‌ها یا عملکردها، نقش‌ها و "کار ویژه"های اعلام شده ی خودشان، حقیقتی روزمره و گریز ناپذیر است.

حذف اتحاد شوروی از جمع دولت بین المللی، ناشی از دشمنی با مردم شوروی نیست، بلکه صرفاً بمعنی شناسایی منافع و کار ویژه‌های متفاوتی است که براساس تجربه‌ها و سوابق، مانع همکاری روسیه با دنیای غیر شوروی شده است.

ایجاد دولتی بین المللی از درون دنیای دموکراتیک، اما بدون روسیه، مزیتی برای اهالی اتحاد شوروی خواهد بود. چرا که اگر دموکراسی‌ها شروع به فهمیدن این نکته می کنند که صلح نیازمند حل دموکراتیک مشکلات خود آنهاست و اگر، بجای درگیر شدن در مذاکرات آزاردهنده و بی‌ثمر با مسکو، اتحادیه ای برای حل همان مشکلات داخلی تشکیل دهند، می توانند از هر گونه تصویری که ایمنی و شادی آینده شان را مستلزم جنگی با روسیه می سازد، دست بردارند. بعلاوه دولت بین المللی، می تواند مانع تصرف کشورهای ضعیف از سوی روسیه شود. دولت بین‌المللی می تواند از روسیه قوی تر باشد. با این گونه بازداری روسیه، می توان از وقوع جنگ جهانی سوم پیشگیری کرد. دوره ای طولانی از صلح و آرامش، می تواند دموکراسی را نیز به روسیه هدیه دهد.

امروزه، تنش و آزرده‌گی، میان دنیای دموکراتیک و روسیه شدید است و در حال بالا گرفتن. این وضع خطرناک است. تمامی این مشکلات به این خاطرند که هر دو دنیا در یک خانه زندگی می‌کنند. و تلاش می‌کنند که مشکلات حل نشدنی ناشی از زندگی مشترک را حل کنند. بگذارید این دو جدا شوند، آنوقت است که روابط تجاری و روابط دیپلماتیک با روسیه بهبود خواهد یافت.

در صورتی که دموکراسی‌ها ابزاری داشته باشند که نقایص و کوتاهی‌های خودشان را رفع کند، ترس از روسیه، دشمنی با روسیه، و تصور جنگ با روسیه می‌تواند خاتمه یابد. آنان می‌توانند و باید بر روی این کار متمرکز شوند. موفقیت در انجام این وظیفه بمعنی تمهید خود صلح است.

صلح نه وابسته به تسلیحات است و نه به دیپلماسی بستگی دارد. صلح به خودسازی اقتصادی، سیاسی، و اخلاقی و نیز به جهانی‌گرایی وابستگی دارد.

انتقاد شماره چهار: "سازمان ملل در این میان چه می‌شود؟ آیا دولتی بین المللی جای سازمان ملل را می‌گیرد و به این ترتیب آن را منحل می‌سازد؟"

دولت ایالات متحده، که از افکار عمومی خود می‌ترسد که نکند با عضویت در سازمان ملل مخالفت کنند و به این وسیله سازمان را در همان وضعیت رکود و رختی قرار دهند که با امتناع مشابه خود، "جامعه ی ملل" سابق را دچار آن ساختند، در تبلیغات خود در طی سالهای 1944 و 1945، به حد افراط از سازمان تعریف و تمجید نمود. با این کار امیدهایی به سازمان ملل بسته شد که اغراق آمیز و بی پایه بودند. واقعیت این است که این تشکیلات فایده‌های ارزشمندی دارد، ولی برای رسیدگی به مسائل عمده ی سیاسی یا اقتصادی، مجهز به ابزار لازم نیست. از همان ابتدای کارش می‌بینیم که سیاستمدان با آن طوری برخورد می‌کنند که دولت‌ها با جامعه ی ملل کردند و به همان دلیل نیز به این کار اقدام می‌کنند. آنان به سازمان اعتنایی ندارند. در واقع این قدرت‌های بزرگ بودند که بر سر راه تحریم‌های نفتی و سایر تحریم‌های جامعه ی ملل بر ضد ایتالیای فاشیست خرابکاری کردند. پس از آن شکست، مسئله اسپانیا در دامن کمیته ی عدم مداخله ی لندن افتاد؛ کمیته ای که بصورتی زنده از هدف خود منحرف شد و به فرانکوی فاشیست کمک کرد تا پیروز شود. در خلال اوج بحران‌های چکسلواکی در سپتامبر 1938، هر چند که نشست جامعه ی ملل؛ هنوز در این مورد جریان داشت، بررسی و بحث در مورد بحران، مسکوت

گذاشته شد و ادامه ی کار به عهده ی لطف غیر دلسوزانه ی "نویل چمبرلین" و "ادوار دالادیه" افتاد. این دو نیز، بسرعت به سمت قربانگاه مونیخ روانه شدند، و در آنجا بره گشائی براه انداختند که نگو و نپرس!

امروزه نیز، به همان شکل سابق، مسائل واقعاً بحرانی و حیاتی، در بیرون سازمان ملل حل و فصل می شوند، چون سازمان نه پول دارد، نه نیروی پلیس، نه حاکمیت (اقتدار) و نه قدرت.

بزرگترین نقطه ضعف آن حق وتو است. براساس متن منشور سان فرانسیسکو، که همچون دروازه ی ورود به عرش الهی از آن تحسین شد، تنها شورای امنیت سازمان ملل است که می تواند با اقدام برضد متجاوز مانع جنگ شود. شورای امنیت از یازده عضو برخوردار است.^۱

پنج قدرت بزرگ (ایالات متحده، اتحاد شوروی، انگلیس، فرانسه و چین) که اعضاء دائمی اند، و 6 کشور متوسط یا کوچک منتخب در کوتاه مدت. هر یک از قدرت های دائمی دارای حق "وتو" هستند. فرض کنید یکی از پنج قدرت اقدام به تجاوز کند. ده عضو دیگر هیئت منصفه باید او را گناهکار بشناسند، اما چون یازدهمی یعنی همان متجاوز مجرم رأی منفی می دهد، لذا سازمان ملل، به عنوان سازمانی برآمده از کل ملت ها، هیچ اقدامی نمی تواند صورت دهد. اعضایش باید در بیرون سازمان دست به عمل بزنند و با این کار سازمان ملل را عملاً تجزیه کنند تا بتوانند برای صلح قدمی برداشته باشند. واضح است که "وتو" تجلی شیرانه ی حاکمیت ملی است: "ملتی که قدرت دارد برتر از قانون است". در این جا حکم "قدرت" است که فرمان می راند.

این نکته هم بسیار بسیار جالب است که حق وتو به اصرار ایالات متحده، یعنی قدرتمندترین ملت و نیز روسیه، یعنی معتادترین ملت به قدرت، در منشور سان فرانسیسکو گنجانده شد. اما، این دولت شوروی است و نه ایالات متحده، که به دفعات از حق وتو در سازمان ملل سود برده است.

قدرت با قانونی می تواند مهار شود که در پشتش نیروی متشکلی وجود داشته باشد. ملت قوی برای حفاظت از خود، به نیروهای مجری قانون کمترین نیاز و به قانونی که بتواند مدافع قربانی اش باشد، کمترین تمایل را دارد.

^۱ (البته در سال 1947. امروزه (تا سال 2005) ده عضو غیر دائم دارد و قرار است که این تعداد افزایش یابد.

ایالات متحده نشان داده است که حاضر است از بخشی از قدرت "وتو"ی خود دست بردارد. دولت‌های بسیاری - همچون چین، استرالیا، هلند، زلاند نو، بریتانیای کبیر و و سازمان‌های بزرگ و شخصیت‌های برجسته و بسیاری دیگر، علناً به "وتو" بمنزله‌ی مخلّ صلح تاخته‌اند. اما دولت شوروی بشدت و بیرحمانه برضد هر محدودیتی بر روی "وتو" جنگیده و هر آنکس را که از کاربرد آن انتقاد کرده، سرزنش کرده است. سخنگوی دولت شوروی، با حرارت از مفهوم حاکمیت ملی دفاع کرده است. این دفاع، از دید ملی‌گرایی نوین روسی در داخل، طبیعی است. هنگامی که روس‌ها در خاک خود، کمتر ملی‌گرا بودند، از حاکمیت ملی این‌گونه شدید، دفاع نمی‌کردند.

وتو باید لغو شود. این کار گامی طولانی است بسوی تبدیل سازمان ملل به یک دولت بین‌المللی واقعاً مؤثر و کارآمد.

برخی اظهار می‌دارند که اتحاد شوروی بدون حق وتو همیشه احساس می‌کند که از سوی ترکیبی از کشورهای سرمایه‌داری در رأی‌گیری می‌تواند شکست بخورد. اما در عوض به یاری وتو، روسیه می‌تواند تمامی سایر قدرتها را متوقف سازد. به عبارت دیگر بر اساس این نظریه‌ی عجیب و غریب، اینکه "اکثریتی" بتواند روسیه را در رأی‌گیری شکست دهد؛ نادرست است، اما برای روسیه‌ی تنها، بسیار عالی است که آن اکثریت را، در کسب آراء شکست دهد. این است حساب و کتاب دیکتاتوری. این ناسیونالیسمی است که کف‌ری شده و بلشویک از آب در آمده است. اگر روسیه نسبت به قدرتهای غیر شوروی، دشمنی تغییر ناپذیری حس می‌کند، سازمان ملل چگونه قادر خواهد بود روزگاری، نقش عملی خود را ایفا کند.

وتو باید منسوخ شود. در صورت اعتراض روسیه، این کشور، آزاد است که از سازمان بیرون برود و هر گاه که آماده بود بپذیرد که تنها شالوده‌ای که سازمانی بین‌المللی می‌تواند بر آن اساس کار کند "جهانی‌گرایی" است، همیشه قدمش روی چشم خواهد بود.

کمیسار خارجی روسیه، "ماکسیم لیت وینوف" قهرمان برجسته و نماد امنیت جمعی بود. تا اینکه همزمان با آغاز دوران فعلی گسترش طلبی مسکو، استالین او را در 1939 کنار گذاشت. لیتوی‌نوف بمنزله رئیس هیئت نمایندگی کشور خود در مذاکرات جامعه‌ی ملل در ژنو، دائماً به اندیشه‌ی "جهانی بودن" حمله

می‌برد. وی به جهان شمولی یا اتفاق نظر و وحدت آراء باور نداشت چرا که این ایده به آلمان، ایتالیا، یا ژاپن فرصت داد که جامعه ی ملل را فلج و ناکارآمد سازند. لیتوی‌نوف مثلاً آگاهانه ایتالیا را در همایش سپتامبر 1937 "نیون" دور زد. این نشست در مورد رهگیری "زیر دریایی‌های ناشناس" موسولینی بر ضد کشتی‌های حامل تدارکات برای جمهوریخواهان اسپانیا بحث می کرد. وی می دانست که حضور ایتالیا طبعاً اجلاس را به هم می ریزد. ایتالیا حضور نداشت و در نتیجه باقی شرکت کنندگان با هم توافق کردند، و تا چند وقت گشتی‌های دریایی انگلیس- فرانسه موفق شدند که راهزنی دریایی فاشیست‌ها را در مدیترانه متوقف سازند.

و تو بطور ضمنی بر "عدم وحدت آراء" و "عدم جهان شمولی" دلالت دارد و تازیانه ایست در دستان ملت متجاوز بی قانون. و تو دیکتاتوری ملتی است که در زیر حکم یک نفر است. "سازمان ملل"ی به این شکل، نمی تواند دمکراسی را نجات دهد. و استالین هم، در حسرت نجات دمکراسی نیست!

کمیسوین‌ها و افراد هر چه کمتری پیدا می شوند که جسورانه و سرسختانه تلاش کنند ازین حق بشکلی مثبت و در راه اهداف خیر استفاده کنند. جامعه ملل این گونه کمیسوین‌ها و افراد را داشت، اما سیاستمداران عالی رتبه، عموماً از سازمان ملل استفاده کردند تا جلوی پای یکدیگر سنگ بیاندازند و طرف مقابل خود را سرفکنده و شرمسار سازند.

فایده‌ی سازمان مللی که کاری از دستش بر نمی آید تا نابسامانی‌های کره ی زمین را درمان کند چیست؟ سازمان مللی با روسیه چه بهتر، روسیه ای که دوستدار صلح و آزادی باشد. اما سازمان ملل بدون روسیه چه بهتر، اگر روسیه ای داشته باشیم که سنگ بیاندازد. همانطور که در برون و درون سازمان ملل تاجال مشغول مانع تراشی در برابر اقداماتی بوده است که دنیای ما برای فرار از نابودی، عمیقاً به آنها نیازمند است.

تا زمانی که سازمان ملل به ابزاری برای بهساخت دمکراسی تبدیل نشود، روسیه از آن، بمنزله‌ی سلاحی برای تقسیم دمکراسی‌ها و سرانجام در هم شکستن آنان سود خواهد برد.

منشور سازمان ملل بدون تأخیر می باید اصلاح شود و به این ترتیب به شکل دولت بین المللی مؤثری درآید که رفاه، آزادی فردی و صلح را به پیش می برد.

سازمان ملل فعلاً آن دولت بین المللی که گفته شد، نیست. باید بازسازی شود تا به آن شکل تبدیل شود. بسیار محتمل است در لحظه ای که ملت‌های جهان شروع به شکل دهی دوباره‌ی سازمان ملل می‌کنند، عملاً در راه ایجاد دولتی بین المللی، اما بدون روسیه، گام گذاشته باشند. تأسف بار است. اما چه می‌توان کرد؟ خودداری از تأسیس دولتی بین المللی و در پی آن محروم سازی خود و همگان از ابزار شدیداً حیاتی نجات صلح و دموکراسی؟ این هزینه ایست بسیار سنگین و خارج از توان ملت‌های جهان برای عضویت رسمی و سنگ انداز روسیه در سازمان ملل.

بدون دولتی بین المللی، بشریت همانطور که تاکنون هم همینطور بوده، به سوی آشوب و تلاشی رانده خواهد شد. ادامه ی وضعیت فعلی، امپریالیسم آمریکایی و امپریالیسم روسی را در دامن خود می‌تواند پرورش داده و توسعه دهد و سرانجام به جنگی میان آنان می‌تواند ختم شود. این هزینه ی بسیار زیادی است که برای عدم همکاری روسیه در سازمان ملل باید پرداخت.

آفریدن دولتی بین المللی می‌تواند آسانتر از آنچه بنظر می‌آید باشد. تعداد بسیاری از دفاتر و نهادهای سازمان ملل که از عهده ی وظایف عینی بر می‌آیند، در حال کارند، و روسیه هم در آنها حضور ندارد. نهادهای بین المللی دیگری نیز لازم اند. طرح رسمی دولت ایالات متحده موسوم به "باروخ" برای کنترل انرژی اتمی، تشکیل "سازمان توسعه ی اتمی" (ADA) را پیش بینی می‌کرد تا بر روی تمامی ذخایر اورانیوم و سایر مواد شکافت پذیر در سراسر جهان مدیریت کرده، و نیز تولید کننده ی انحصاری بمب اتمی و در صورت نیاز، کاربر انحصاری آنها باشد. روس‌ها با عصبیت و هیجان تمام آن را رد کردند. گرومیکو سفیر کبیر روسیه که برای استالین سخن می‌گفت، ادعا می‌کرد که سازمان توسعه ی اتمی چیزی است زائد، کافیسست کاری کنیم که آمریکا تمامی بمب‌های اتمی اش را دور بریزد و دست از ساختن بمب‌های تازه بردارد. و کسی چه می‌داند که آیا روسیه، یا آرژانتین، یا اسپانیا، یا ترکیه در خفا سرگرم ساختن بمب هستند یا نه. آیا در آنصورت روسیه می‌گذارد که از درون قلمروش بازرسی بدون مانع تراشی انجام گیرد؟ کرملین بارها نشانه‌هایی مبهم، مبنی بر پذیرش احتمالی بازرسی محدود ابراز کرده است. اما بازرسی محدود، اصلاً بازرسی نیست، و بنابر این پاسخ واقعی و عملی روسیه به این مسئله "نه" می‌باشد. دیکتاتوری نمی‌تواند به غیرخودی‌ها و حتی به شهروندانش اجازه دهد که آزادانه بچرخند و به دور و بر خیره شوند.

آندره گرومیکو معاون وزارت خارجه ی شوروی در سخنرانی خود در 19 مه 1947 در نیویورک با بازرسی نامحدودسایت‌های اتمی مخالفت کرد، چون " با " حاکمیت ملی و استقلال حکومت‌ها" در تضاد است.

او در ادامه گفت که " سازمان ملل تشکیلات حکومت‌های خودمختار و مستقل است. زیر پا گذاشتن حاکمیت و استقلال اعضاء آن به معنی نابودسازی شالوده ی وجودی آن است." اما حاکمیت ملی، مبنای ناتوانی سازمان ملل در برخورد با تهدیدات جنگ نیز می باشد.

پس زدن طرح " باروخ" برای کنترل بمب‌های اتمی، نقطه ی عطفی در سیاست خارجی آمریکا شد، بطوری که منجر به اعلام بیانیه ی ترومن در مورد نیاز به نجات یونان و ترکیه از توسعه طلبی کمونیستی گشت. در صورتی که روسیه از بمب اتمی داشتن آمریکا در هراس بود، می باید برنامه ی باروخ را می پذیرفت. چرا که طبق آن طرح، ایالات متحده به همراه تمامی سایر کشورها، نه می توانستند بمب اتمی داشته باشند و نه بسازند.

از سوی دیگر اما، همین طرح باروخ، ساختن بمب اتمی را تا ابد برای روسیه ناشدنی می کرد و این با خواست‌های واقعی مسکو جور در نمی آمد. لذا ازین طرح پشتیبانی نکرد.

دولت شوروی خواهان داشتن بمب اتمی است. روسیه بیش تر از آنکه از حق تملک آن دست بردارد، به تملک بمب از سوی آمریکایی‌ها رضایت می دهد. چرا؟ چند دلیل ممکن وجود دارد: استالین می داند یک دموکراسی، بخصوص آمریکا، که مردمش خود را بخاطر کاربرد بمب در هیروشیما و ناگازاکی گناهکار می دانند، احتمال نمی رود که موشک‌های اتمی خود را بر سر کشورهای صلح دوست پرتاب کند. استالین از بمب‌های اتمی آمریکا نمی هراسد. اما احتمالاً، فکر می کند که وجود بمب در دستان روسیه در مقابل ایالات متحده ای که با تراکم جمعیت بیشتر، شهرهای بزرگ، و مراکز متراکم صنعتی، آسیب پذیرتر است، امتیاز ویژه ای می دهد. وی بیشتر از سازمانی بین المللی، به قدرتی ملی ایمان دارد.

خودداری روسیه از غیرقانونی سازی بمب اتمی از طریق جهانی گرای، ضربه‌ای بود جدی، بر آرمان "دنیای متحد". این ضربه به همراه نشانه‌های متعدد

عدم همکاری شوروی، از طریق حضور در جنگی سیاسی، پیشگیری از جنگی اتمی را بشدت حیاتی می سازد.

نخستین گام به سمت پیروزی در این جنگ سیاسی، تأسیس دولتی بین المللی است.

دولت بین المللی می تواند "سازمان توسعه ی اتمی" را اداره کند سازمانی که تحت نظارت آن، تمامی ملت‌ها- از جمله ملت‌های عقب افتاده ای که شدیداً نیازمند منابع جدید انرژی صنعتی اند- بتوانند بزودی به قدرت اتمی و همچنین به حفاظت و پشتیبانی سازمانی دست یابند که انباری از بمب‌های اتمی را در اختیار خود دارد.^۱

دولت بین المللی، می تواند نیروی پلیسی داشته باشد. بانکی بین المللی را می تواند اداره کند که هم اینک نیز تأسیس شده است. منطقه صنعتی روهر آلمان را می تواند اداره کند. می‌تواند بر روی زرد-رود چین، راین آلمان و سایر رودخانه‌ها طرح‌هایی براه اندازد، همچون "سازمان توسعه‌ی دره‌ی تنسی"^۲ می‌تواند تجارت جهانی بدون تعرفه را سازمان دهی کند. می‌تواند مبادله‌ی ارزش‌های فرهنگی را تشویق نماید. (سازمان ملل یونسکو را برای این کار دارد، اما روسیه به آن نپیوسته است.) امید می رود که بتواند از حقوق بشر دفاع کند. می‌تواند بر روی آبراهه‌های بین المللی (تنگه‌ی داردانل ترکیه، کانال سوئز مصر، جبل الطارق مراکش، تنگه‌ی پاناما، رودخانه‌ی راین و غیره) سرپرستی و نظارت کند و با این کار حسادت‌ها و نزاع‌ها را منتفی سازد. می‌تواند کار- ویژه‌های مهمی را به اجرا در آورد که هیچ دولت ملی ای نمی‌تواند انجام دهد.

^۱ (البته سال هاست که اصل ضرورت وجودی انرژی اتمی بعنوان جایگزین نفت مورد شک قرار گرفته و انرژی‌های بی خطر. تجدید شونده‌ی ارزان با فناوری ساده تر؛ از قبیل زیست-گاز، برق-آبی، بادی، خورشیدی، جذر و مدی و مورد توجه ملل و دول صنعتی و جنبش‌های سبز قرار گرفته است. بگذریم که هنوز در برخی کشور های پیرامونی، دستیابی به این تکنولوژی به عنوان یک شبه مسئله‌ی ملی مورد سوء استفاده‌ی قدرت قرار می‌گیرد تا کوتاهی‌ها و تقصیرات مردم و حکومت در کاهش فقر و فساد و بی عدالتی و بیسوادی و تأمین آزادی و حقوق شهروندی و حقوق بشر، در زیر سایه‌ی جنجال‌ها و تبلیغات بین المللی و داخلی بر روی این گونه آرزوها و ماجراجویی‌های جنون آمیز. امتحان شده پنهان شود .

^۲ Tennessee Valley Authority (

دولت جهانی (بین المللی) می تواند عاملی در کاهش قدرت دولت های ملی باشد. و به این ترتیب احتمال پیدایش دیکتاتوری های ملی را کم کند. علاوه بر این ها، مثلاً می تواند در منطقه ی روهر آلمان، مالک تأسیسات عمده ی صنعتی باشد. مطمئناً بسیاری از اروپاییان این کار را به مالکیت کارتلی بین المللی یا سرمایه ای آمریکایی ترجیح می دهند.

دولت بین المللی می تواند با فعالیت های اقتصادی اش درآمد کافی برای هزینه های جاری خود بدست آورد.

در این مرحله اولیه، دولت جهانی می تواند "بانک (انباشت جهانی) قدرت" ی باشد که تکتک ملت ها آن را تفویض کرده اند. این دولت می تواند در برگیرنده ی نهادهای سازمان ملل و سازمان های متنوع بین المللی ای باشد که به یکدیگر پیوند خورده اند.

اما دولت، و افعلاً دولت نیست مگر اینکه از سوی مردم برگزیده شود و مگر اینکه پس از آن قوانینی تأسیس کند که همان مردم را به یکدیگر پیوند دهد. این نکته همان منطقی بود که در پیشنهاد ارنست بوین وزیر خارجه بریتانیا در تاریخ 23 نوامبر 1945 در مجلس عوام انگلیس ارائه شد. پیشنهاد، تاریخی بود. وی می گفت: " ما لازم است بر روی هدف ایجاد مجلسی جهانی که مستقیماً از سوی مردم جهان برگزیده شده باشد، بررسی جدیدی انجام دهیم. این مردم بعنوان یک کل، کسانی خواهند بود که دولت های تشکیل دهنده ی سازمان ملل در مقابل شان مسئول اند و در حقیقت قانونی جهانی را به تصویب می رسانند که آنان یعنی مردم آن را خواهند پذیرفت و اخلاقاً به آن متعهد خواهند بود و مایل به تحقق آن. چرا که قدرت از آرای همان هاست که نشات می گیرد، و بعهدده ی نمایندگان مستقیم همانان است که آن را محقق سازند."

جهانی گرایی همین است، چیزی که از دمکراسی اشباع است. بنابر این مسکو با این گونه راه ها بشدت مخالفت خواهد کرد. کمتر از چند هفته پس از سخنان بوین، وزیر خارجه ی سابق آنتونی ادن پیشنهاد مشابهی کرد، و رادیو مسکو بر همان اساس، بوین و ادن را محکوم کرد و بعلاوه، " پارلمان جهانی" ی آنان را صرفاً بعنوان چیزی ناکجا آبادی و " مضر" و ارتجاعی" به ریشخند گرفت. اتفاقاً، دولت شوروی در تمام این موارد کاملاً پیگیر است.

یک دیکتاتوری چگونه می تواند به مردم خود اجازه دهد که برای انتخاب مجلسی جهانی رأی بدهند - آن هم احتمالاً با حضور احزاب رقیب و نامزدهای رقیب - در حالی که هم اکنون، هنوز برای پارلمان ملی شان نمی توانند آزادانه رأی دهند؟

به همین دلایل است که فقط دموکراسی ها می توانند حرکت به سوی دولت بین المللی را آغاز کنند. اگر منتظر روسیه بمانند، ممکن است هیچ گاه این کار را شروع نکند. در این صورت است که روسیه می تواند دنیای دموکراتیک را همیشه تقسیم شده نگهدارد یعنی همان چیزی که بدنبالش می باشد. تقسیم دنیا بر اساس دموکراتیک و غیر دموکراتیک، به مسکو کمک می کند تا دموکراسی را تضعیف و به تحلیل برد. دولت جهانی، با روسیه عملاً غیرممکن است. اما بدون روسیه عملاً ممکن می شود.

دولت بین المللی می تواند آنچنان دلایل بدیهی و قاطعانه ای عرضه کند و آنچنان از مزایای خود دفاع کند که کشورهای بیرون دایره ی نفوذ مسکو بتوانند داوطلبانه به آن بپیوندند. اما آنان نیز تا زمانی که مزایای دولت بین المللی متقاعدشان کند که عضویت در این دولت کاری است خردمندانه، می توانند براه خودشان ادامه دهند. هریک از اقمار روسیه می توانند به همین ترتیب به آن بپیوندند و بدین وسیله حمایت لازم را در برابر انتقام مسکو بدست آورند. روزی خواهد آمد که روسیه ای دموکراتیک بتواند به این جمع بپیوندد. برپا کردن دولتی بین المللی می تواند فوراً کلّ جوّ و روحیه ی دنیای دموکراتیک را تغییر دهد. این مجموعه، داروی تقویت افراد و ملت ها نیز می تواند باشد. وحشت بی وقفه ی این روزها از وقوع جنگی دیگر، مردان و زنان و کشورها را دچار افسردگی واضطراب خواهد ساخت مگر اینکه بزودی شاهد چهارچوبی فعال باشند که متعهد به پیشگیری از جنگ و رفع علل آن باشد. این کار تنها از دولتی بین المللی ساخته است.

دولت بین المللی در صورت تشکیل می تواند قدرت کمونیسم را در دنیای دموکراتیک کاهش دهد. کمونیست ها در همه جا ملی گرایند. ادعایشان این است که ما، مدافع وطن در مقابل خطرات خارجی می باشیم. با این کار نیرو جذب می کنند. مثلاً در فرانسه، کمونیست ها مدعی اند که در مقابل آلمان می ایستند و یک فرانسه ی کمونیست مرتبط با روسیه ی کمونیست، می تواند به تهدید آلمان پایان دهد. این وضع به دموکراسی در فرانسه نیز پایان خواهد داد. اما دولتی بین المللی

می تواند امنیت فرانسه را در مقابل آلمان تضمین کند؛ می تواند همکاری های اقتصادی آلمان با فرانسه را تشویق نموده و به این ترتیب میراث نفرت میان دو ملت را نابود سازد؛ می تواند ثروت و رفاه فرانسه را ضمانت کند. آرمیدگی و تنش زدایی سیاسی و اقتصادی می تواند کمونیست ها را تضعیف نماید.

ملی گرایی، انزواطلبی، ترس از جنگ، و آماده سازی برای جنگ، به کمونیست ها کمک می رساند. کمونیست ها خشونت را بعنوان نظریه ی خود موعظه می کنند. آنان خشونت را بکار می گیرند. کمونیست ها استاد کاربرد خشونت اند. سر دسته ی جنبش های مقاومت ضد فاشیستی در اروپا، کمونیست ها بودند. در اعتصابات اکراهی از خشونت ندارند. خشونت بین مذهبی را در هند تشویق می کنند و از آن سود می برند. کمونیست ها فرزندان زورند و در فضای جدال و منازعه شکوفا می شوند.

ما در دوره ی خشونت باری زندگی می کنیم و این دنیا به کمونیست ها و فاشیست هایی که به خشونت همچون ابزاری مشروع باور دارند سود می رساند. بهتر است بگذاریم دموکراسی، با شیوه های صلح آمیز، مسائل میان کشورها و مشکلات داخلی آنان را حل و فصل کند، آنوقت است که کمونیسم خواهد پژمرد.

دولت بین المللی می تواند همان تأثیری را بر نظم، امنیت و اخلاق جهانی داشته باشد که ورود دولتی با قدرت پلیسی. کافی در شهرکی دور افتاده در غرب وحشی که به دست یک باند ششلول بند جایزه بگیر افتاده است. با حضور دولت در آن جا، کسب و کار و زندگی شخصی به حال عادی درمی آید، ضوابط اخلاقی فردی و جمعی اوج می گیرد و تنش ها ناپدید می شود. دنیای غیر شوروی مطمئن خواهد بود که در آنصورت مردم روسیه نفس راحتی خواهند کشید، من نیز بر این باورم.

شمشیرها و تفنگ های شکاری در جنگ دوم جهانی کاری از پیش نبردند. از افکار مهجور و کهنه و ناکارآمد نیز، در جنگ سیاسی برای دموکراسی کاری ساخته نیست. در دوران اتم، الکترونیک و "پیش رانه" ی جت، جهانی گرایی گریز ناپذیر است. سیاست می باید همگام علم شود.

برای روسیه، و احزاب کمونیست و فاشیست؛ کاملاً مطلوب است که رهبری ملی گرایی را در دست بگیرند. ملی گرایی؛ وحشت ها، نفرت ها و هیجانات غیر منطقی ای را رشد می دهد که دیکتاتوری از آن تغذیه می کند.

ملی‌گرایی برای این طرح می‌شود تا ملت روسیه به اختلاف میان خود و دنیای برونی فکر کند، نه به وحدت بنی بشری. هر فکری نظیر برادری بشری می‌تواند سم مهلکی برای استالین‌گرایی باشد.

وقتی که استالین، جهانی‌گرایی را بخاطر ملی‌گرایی کنار گذاشت، همزمان نیز، کلیسای سنتی ارتدکس یونانی روسیه را از نو زنده کرد و تلاش کرد تا هاله‌ای مقدس به دور سر تزارها و شهبازان و شهزادگان فئودال بکشد. این‌ها همه سروته یک کرباس اند.

کمونیسم ملی یعنی همان گذشته‌ی ارتجاعی؛ گذشته‌ای که نمی‌تواند در برابر دمکراسی مترقی بین‌المللی مقاومت کند مگر آنقدر که تفنگ‌های سر پر می‌توانند مانع بمب اتمی شوند.

جدال میان ملی‌گرایی آمریکایی و ملی‌گرایی روسی می‌باید با پیروزی یک ملی‌گرایی بر دیگری و پیروزی دیکتاتوری یک کشور بر تمامی دنیا سرانجام بگیرد. اما جدالی که بین دمکراسی بین‌المللی و کمونیسم بین‌المللی می‌تواند صورت گیرد، فقط می‌تواند به پیروزی دمکراسی منجر شود، چرا که تمامی نیروهای مترقی، خردمند و آزاد در پشت آن متحد می‌شوند.

دمکراسی، برای پیروزی خود، می‌باید مطمئن شود که واقعاً نماینده حقیقی ترقی، خرد و آزادی است. دولت بین‌المللی منبعث از دمکراسی‌ها، می‌تواند بمعنی جمع میان این سه بوده، و نیز نقطه‌ی انباشت یا بانک جهانی "قدرت بهداشتی" باشد.

فصل چهاردهم چراغ را بسوی درونت بیافروز

وظیفه ای که در مقابل دنیای دموکراتیک وجود دارد، دستیابی به توافق بر سر دموکراسی و تقویت محتوی آن است. چنین دستاوردی، آن را نسبت به حمله‌های درونی و برونی استالینسم مصون می‌سازد. این راهی است صلح‌آمیز، بهترین راه و احتمالاً تنها راه پیشگیری از جنگ سوم جهانی. در ضمن، راهی است که به بهبود روابط با روسیه شوروی منجر می‌شود.

این روزها انرژی اتمی و هوانوردی کم‌کم مفهوم قدیمی دولت – ملت را فرو می‌ریزند. انرژی هسته‌ای ممکن است در واقع از جنبه‌های بسیاری انفجارآمیز باشد. ممکن است سیستم اقتصادی را دگرگون کند. خیزش مردم مستعمرات شبیه تغییر شکل اشیاء است. دنیای دموکراتیک مستحق اصلاحات است. روسیه صرفاً دارد این فرآیند را جلو می‌اندازد.

بنظر نمی‌آید که روسیه ی بلشویک، با امپریالیسم، ناسیونالیسم، دیکتاتوری و عقب‌ماندگی نسبی فرهنگی، صنعتی و علمی خود، چیز زیادی برای عرضه به دنیای غیر شوروی داشته باشد.

یک روسی معمولی، اعم از تزارپست یا کمونیست – که تعمیمی نه چندان نادرست است – هم از اروپا نفرت دارد و هم عاشق آن است. وی به بیگانه احترام می‌گذارد و همزمان از او می‌هراسد. سعی دارد از اروپا تقلید کند و با این وجود

می خواهد که نابودش سازد. من خواستار تسلط روسیه بر اروپا نیستم؛ من روسی کردن اروپا را نمی پسندم، من بهتر می بینم که روسیه اروپایی شود. این فرآیند را لنین آغاز کرد. هدف اولیه ی بلشویسم این بود که روسیه را به اروپا تبدیل کند. بلشویسم طغیانی بر علیه گذشته بود. بعدها استالین همان گذشته را در آغوش گرفت و به آن ایمان آورد و آرمان لنین را منحرف ساخت. اینک، روسیه آماده ی درهم کوفتن اروپا از طریق برده کردن آن است. این بردگی به ضرر روسیه و دنیا خواهد بود.

روسیه چه دارد که آسیا به آن نیاز دارد؟

انضباط؟ در روسیه انضباطی وجود ندارد. انضباط درون زا و درون جوش باید باشد. در روسیه محدودیت و انضباط خشک وجود دارد که برون زا و ساختگی است. چینی ها و هندی ها بیشتر از شهروندان شوروی منضبط اند. روسی امروزین از رعایت انضباط نافرمانی مدنی گاندی وار عاجز است. اصلاحات ارضی روسی؟ آسیا تشنه ی اصلاحات ارضی است، اما کشت اشتراکی استالینی به شکل جدیدی از ارباب- رعیتی تبدیل شده است؛ اما همراه با انضباط کور بیشتر. تحرک و پویایی؟ بله در روسیه؛ جنبش، سروصدا، و قدرت وجود دارد. با چه هدفی؟ به هر منظوری که باشد مطمئناً بخاطر شکوفا سازی فرد نیست!

اگر استالین بر آسیا حکومت می کرد، آسیا را از بهترین روحش خالی می ساخت، یعنی از روحی بنام گاندی. آن آسیایی هایی که چشم شان به مسکوست، و آنانی که الهامشان را از ژاپن تمامیت خواه می گیرند، کمترین میزان گاندی گرایی را در خود دارند و بیشترین ضدیت را با گاندی. آنان نظامی گرایان خام و ناواردی اند که با سر دادن شعار، ادای احترام نظامی می کنند. گمان می برند که همچون آزادگان رفتار می کنند، یا این که معتقدند با این روش است که می توانند به آزادی برسند. اما اینان با دنبال کردن شیوه های استالینی فقط می توانند عرصه را به استالینی واگذار کنند که آنان را پرورش داده است. تاکتیک های غافلگیرانه ی نفوذی کمونیست ها غالباً بر روی افراد ضعیف یا آزادی خواهان و "کارگر-دوستانی" که حس می کنند دستاوردهای بسیار کمی داشته اند و باید "میان بر" بزنند و کاری بکنند، جذبه ای مخرب دارند. این آدم ها گاهی مایل اند که شیوه های سازمانی و انضباطی تمامیت گرایان را تقلید کنند، یعنی: نشست های عظیم پرسر و صدا، تبلیغات اغراق آمیز جنجالی، گردان های سان و رژه، و تکذیب و تکفیر مهار گسیخته ی مخالفان. درست به همین ترتیب است که دولت های نوین آسیایی و شاید دولت های بی ثبات اروپایی ممکن است فکر کنند اگر قدرت نمایی کنند،

وحشیانه از زور استفاده کنند و پویش و تحرک خود را با این نمایش دهند که چگونه بسرعت و با قدرت هر چه تمامتر می‌توانند خود را با اوضاع جدید وفق دهند، و از فرصت‌ها استفاده کنند، موفق خواهند شد.

در زیر تمامی مشکلات اقتصادی و سیاسی دموکراسی‌ها یک مسئله ریشه‌ای نهفته است: مشکل اخلاقی، مشکل روابط شایسته میان کشورها و بین افراد، و در اینجا است که روسیه کم می‌آورد و یا اصلاً چیزی برای گفتن و ارائه کردن ندارد؛ استالین‌بسم ضد اخلاقی است.

دموکراسی می‌تواند بجای آموختن از فرماندهی کل قوا استالین، از مهاتما گاندی بیاموزد. در گاندی، دموکراسی می‌تواند این "پیش‌رانه" را بیابد که باید بیشترین صداقت و وفاداری و یگانگی را نسبت به اصول خود داشته باشد. اگر دموکراسی از سرمشقی همچون استالین پیروی کند، باید از کلیت و اصول خویش دست بردارد و به آن خیانت کند.

دموکراسی با وجودی که تلاش کرده تا خوب عمل کند، همیشه ناقص و ناکامل بوده، اما امروزه در زیر حمله‌ی شدید است و این وضعیت شبیه بدنی است که با میکروبی مبارزه می‌کند: بدن می‌باید در بهترین وضعیت اش باشد، ویتامین‌های جدیدی بگیرد و توانایی‌های ذخیره‌ی خود را بکار بیاندازد. آزادی‌هایی در دموکراسی‌ها وجود دارند که تنها، کسانی به آنان پوزخند می‌زنند و آن‌ها را دست کم می‌گیرند که هرگز در حکومتی دیکتاتوری نزیسته‌اند. این آزادی‌های ارزشمند می‌باید دست کم گرفته نشوند، ترویج و گسترش یافته و تکمیل شوند، چرا که چالش با روسیه، وجود آنان را حیاتی ساخته است.

اوضاع عجیبی است: اتحاد شوروی نه دموکراسی‌ای سیاسی است و نه اقتصادی. بلشویک‌ها در خانه‌ی شیشه‌ای زندگی می‌کنند. با این وجود، سنگ می‌اندازند. این کار را به این علت می‌کنند که خانه‌ی شیشه‌ای شان با پرده‌ای آهنین حفاظت می‌شود و هیچ‌کسی نمی‌تواند سنگی بیاندازد که به مردم شوروی برسد. با این وجود انتقادات کمونیستی و روسی از دموکراسی غربی، و نیز انتقاداتی که از سوی هیچ‌یک ازین دو جبهه، آقاء نمی‌شود، مردم را سوق داده‌اند به اینکه به محتویات دموکراسی نگاهی نزدیک‌تر بیاندازند. و چون آن را از نزدیک می‌بینند، خواستار اصلاحات بیشتری نیز می‌شوند. اما در عین حال و در واقع، باید شکرگزار همین ارزش‌ها و آزادی‌های موجود نیز باشند.

دمکراسی می باید از پیشنهاد گاندی استفاده کند که می گوید:

"چراغ را بسوی درونت بیافروز"

دنیای دمکراتیک بعنوان یک کل، می باید چراغ را به سوی درون خود نشانه رود. این دنیا باید سئوالاتی جستجوگرانه از خود بپرسد: آیا دمکراسی می تواند با دیکتاتوری بجنگد و همزمان نیز، دیکتاتورهایی همچون فرانکو را در قلب خود تحمل کند؟ آیا این وضعیت، دمکراتیک است که سه یا چهار غول، سرنوشت کشورهای کوچک را بدون مشورت با خود آنان تعیین کنند؟ آیا این دمکراتیک است که در نظر و در عمل، به "دیکتاتور"ی کمک برسانی که می خواهد ملتی مستقل را ببلعد؟ آیا دمکراتیک بودن یعنی این که قدرت های کلان، امنیت خود را به هزینه ی ناامنی برای قدرت های خرد بدست آورند؟ مگر نمی دانند که دیگر، هیچ امنیت مطلق در محدوده ی قلمروهای سرزمینی وجود ندارد؟ وتوی قدرت های بزرگ در سازمان ملل متحد دمکراتیک است؟ آیا سنگ اندازی در برابر خیزش آزادیخواهانه ی مستعمرات، کاری است دمکراتیک؟ آیا اصل "حق با قدرت است" یعنی دمکراسی یا قانون جنگل؟ آیا دیپلمات ها تلاش خواهند کرد که از روی بی دقتی و تسامح، تعبیر "صلح دوست" را در مورد تمامی کشورهای بکار نبرند که هنگام تهاجم دول محور با آنان به جنگ پرداختند، و در عوض آن را فقط برای آن ملت هایی استفاده کنند که واقعاً و بدرستی آماده ی واگذاری بخشی از حاکمیت ملی شان به دولتی بین المللی اند؟

دنیای دمکراتیک نمی تواند موفق شود مگر اینکه دولت حزب کارگر انگلیس موفق شود. تمامی طلاها و اموال آمریکا نمی تواند قادر به جلوگیری از کمونیسم در نیمکره ی شرقی شود مگر به کمک همکاری نزدیک و برابر انگلیس در اروپا و نیز هند در آسیا. کمونیسم در اروپا و آسیا شکست نخواهد خورد مگر اینکه آمریکا رفتاری دوستانه یا حداقل مدارا جویانه در مقابل رژیم های سوسیالیست یا اقتصاد مختلط در پیش گیرد. اینک که تهدید بیکاری در بریتانیا جای خود را به کمبود دراز مدت نیروی انسانی داده است، اتحادیه های کارگری و کارمندی انگلیس می باید از مخالفت خود با مهاجرت کارگران خارجی دست بردارند. فرانسه باید این حقیقت را بپذیرد که آلمان غیر مولد، ناشاد و بیمار، در نهایت به اتحاد آلمان-روس منجر می شود که به اروپا و از جمله فرانسه مسلط خواهد شد. آلمان ها می باید با رفتار و آرای شان نشان دهند که نمی خواهند پنجه ی درنده و خونریز روسیه باشند. استرالیا، با وجود سیاست خارجی نمونه اش، مانع ورود مهاجرین رنگین پوست می شود. این نه دمکراتیک است و نه برای

دنیای دموکراتیک مفید. تبعیض آفریقایی جنوبی بر علیه انسانهای رنگین پوست، ایمان آسیا را به دموکراسی تضعیف می کند. هندوها و مسلمانان در این صورت می توانند بعنوان شهروندان هند و شهروندان دنیا، اندیشیدن را بخوبی بیآغازند. دولت ملی چین تنها با اسلحه نمی تواند کمونیست‌ها را شکست دهد؛ تا زمانی که حزب کومین تانگ و دولت مرکزی مالمال از زمین‌سالاران و جنگ‌سالارانی هستند که مانع اصلاحات ارضی اند و مشوق ارتشاء، فساد، بورس بازی و ناکارآمدی دیوان سالارانه! کمونیست‌های چینی در میان دهقانان بی زمین، دوستان بسیاری را می توانند جذب کنند.

در صورتی که دنیای دموکراتیک دولتی بین المللی داشته باشد، تمامی این باید‌ها و نبایدها و الزامات می توانند بسیار آسان به اجرا درآیند و تحقق یابند. در این چنین دولتی بهترین دموکراسی‌ها نمونه ای برای دیگران می توانند باشند.

هر کشور دموکراتیکی می باید چراغ را به سوی درونش نشانه بگیرد. محدود سازی حق رأی بر اساس تعصب و ترس، دموکراسی نیست. هنگامی که یک کاتولیک یا یهودی اجازه نمی یابد که در انتخابات از مردم رأی بگیرد، هنگامی که فقط ثروتمندان یا اشراف صلاحیت اشغال پست‌های دیپلماتیک یا مقامات دیگر را می یابند، هنگامی که ثروتمندان و سیاستمداران فاسد بی‌شرافت و بی‌وجدان، حزب سیاسی را اداره می کنند و هنگامی که افراد منتخب برای نمایندگی مردم بشدت و عمیقاً به دستورات و خواسته‌های متنفذین و گروه‌های فشاری گوش می‌دهند که درآمدها و حقوق کلان دارند، دموکراسی به مضحکه تبدیل می شود.

اگر دولتی را می بینیم که یک اقلیت نژادی مقیم را اخراج می کند؛ اگر دولتی را می بینیم که حق پناهندگی را از مظلومین و انسانهای تحت خطر دریغ می نماید، باید مطمئن بود که آن دولت، اصلی دموکراتیک را نقض می کند.

اینکه به موافقانمان آزادی بدهیم راحت است. باقی و اصل دموکراسی در آنجاست که مخالفین در مخالفت خود آزاد باشند. دموکراسی در واقع، آزادی اقلیت در مخالفت و آزادی "در اقلیت ماندن" است. آیا افراد و گروه‌هایی بخاطر اعتقاداتشان مورد آزار و بازجویی اند و آیا برایشان مشکل یا غیرممکن است که آن عقاید را برای دیگران بیان کنند؟ اگر اوضاع چنین باشد، این استالینیسیم خواهد بود. این همان است که هیتلر، موسولینی و ژاپنی‌ها کردند. فرانکو هم به

آن مشغول است. بگذار پل روبسون^۱ هر آنچه که دلش می خواهد، در ترانه‌هایش بخواند یا در سخنانش بگوید. اما تو می توانی با دادن آزادی‌های دمکراتیک به همین هنرمند، انتقاداتش را به دمکراسی کاهش دهی. او قطعاً تحت نظام استالین هرگز اجازه نمی یابد و نمی تواند بر علیه استالینیزم در روسیه سخن بگوید یا آواز بخواند. به او این مسئله را می گویی و به دوستانش هم، آن وقت است که می توانی شاهد ایمان آوردن امثال آنان به دمکراسی باشی. در هر صورت نمی توانی به آزادی معتقد باشی و همزمان، با محدود سازی آن برای دیگران، آن را انکار کنی.

هیچ انسانی کاملاً آزاد نیست؛ اگر گرسنه یا بیکار، یا محروم از اشتغال به تحصیل مطلوب خود باشد! زاغه نشین‌هایی که بیماری، جنایت و ضدیت با اخلاق را می‌زایند، دمکراتیک نیستند. دمکراسی‌ای که به معلمانش کم حقوق می‌دهد، دمکراسی خدمتگزار نیست. ترس از دوران پیری بدون پس انداز، در افراد میان‌سال غالباً باعث تولید تنش، حرص، فساد اخلاقی، احتکار و بورس بازی و معاملات فاسد می‌شود و به همین خاطر بر ضد اصول اخلاقی در دمکراسی عمل می‌کند.

حتی آزادترین انتخابات و آزادی کامل بیان و اجتماعات، دمکراسی را تضمین نخواهد کرد، اگر که نیاز مادی و ناامنی گسترده باشد.

آدمی هم که نژاد یا دین اش تحت تعقیب و آزار باشد، کاملاً آزاد نیست. در شهرکی در نزدیکی فرودگاه لس آنجلس تابلوی بزرگی دیدم که بعنوان تبلیغ بر رویش نوشته بود: "قدغن‌های ناب"، یعنی یهودی یا سیاه را به شهرکمان راه نمی‌دهیم.

این هیتلریسم است. چطور می تواند "ناب و پاک" باشد؟ نامسیحایی است. چگونه می تواند دمکراتیک باشد؟

^۱ پل روبسون، (1898-1976) Paul Robeson، ورزشکار، حقوق دان، هنرمند و فعل ضد تبعیض نژادی آمریکایی که در ترانه ای، رویه ی ضد تبعیض نژادی شوروی را ستود و از سرمایه داری و دولت آمریکا به همین خاطر انتقاد می کرد. در این جا، لویی فیشتر بنظر خود، تحسین و دفاع یکپارچه و بی قید و شرط وی را از شوروی نادرست می‌داند. نلسون ماندلا رهروی سرافراز عدم خشونت، روبسون را هنرمند محبوب خود و "قهرمان ما" خوانده است.

اگر آن چیزی را که مایه ی تمامیت گرایی در دمکراسی است حذف کنی، آن وقت است که گلیم را از زیر پای دشمنان درونی و برونی آن بیرون کشیده ای. در عوض اگر کاری سازنده نکنی و بجایش کمونیست‌ها و دیگران را با فریاد " سرخ " خطاب کنی، آن وقت است که کمونیست‌ها را زیادتر می کنی: همچون هیتلر عمل کن تا نازی و فاشیست و نیز کمونیست تولید کنی.

اگر هر دمکراسی ای منتقدانه و بیرحمانه به خود می پرداخت، و ضعف‌های غیردمکراتیک خود را کشف و حذف می کرد، دیگر با بحران‌هایی همچون بحران فعلی جهان روبرو نمی شدیم. هر مرد، هر زن، و هر کودکی در هر دموکراسی ای؛ می باید از اصل گاندی پیروی کند و نورا فکن را به درونش نشانه رود. میزان تحقق و عینیت یابی این امر، بسته به میزان خواست و اراده ی هر فرد می باشد. هر فرد هر آنقدر که تحقق این امر را بخواهد، دمکراسی همان قدر هم می تواند در او عینیت یابد.

مهمانی شامی در لانگ بیچ کالیفرنیا برگزار شده بود. من در مورد مبارزه ی سیاسی بر ضد روسیه ی استالینی سخن گفتم و احساس گاندی را به یادها آوردم که می گوید دنیای مدرن بیش از حد بر روی " گرفتن و کسب کردن و داشتن " و بسیار کم بر روی "بودن" متمرکز است. اما "بایست و باش" فلسفه ی مهاتماست.

پس از سخنرانی‌های جلسه، مردی نزد من آمد و خود را پزشک معرفی کرد. از من پرسید: "عابران پیاده روها و آدم‌های معمولی در این میانه، چه کاری می توانند انجام دهند؟"

گفتم: "خب، روزانه 55 یا 80 مریض را ویزیت می کنی."

مدعی شد که: " بله، در فکرم که حق ویزیت ام را کم کنم."

دکتر، مبارزه ی سیاسی برای دمکراسی را خوب فهمیده بود.

در نزدیکی منطقه ی غربی ی پارک مرکزی نیویورک، شبی ایستادم تا دو پسر بچه را تماشا کنم که برف سنگین تازه را از پیاده روی جلوی مغازه ای پارو می کردند. با جدیت کار می کردند. اما وقتی یکی شان کمر راست کرد تا لحظه ای خستگی در کند، فرصت کردم تا بپرسم: "کسی بهتون گفته اینجا رو پارو کنید؟" مغازه بسته بود.

گفت: "هیشکی، ما برای چیزی این کارو نمی کنیم."

چند سکه ای خواستم به آنان بدهم. گفتند: "نه، متشکریم، ما پیشاهنگیم."

آیا این دو وقتی بزرگ شدند، باز هم واقعاً به همین صورت آماده ی خدمت به جامعه خواهند بود، یا اینکه "زندگی" که بمعنی هجوم و تب دیوانه وار "گیر آوردن و داشتن" است آنان را ضایع و خراب خواهد کرد؟ آیا اینطور نیست که بچه‌های خوب، از بزرگسالان خوب بیشترند؟

سرمقالات روزنامه‌ها، معلمان مدارس را بخاطر تشکیل اتحادیه و اقدام به اعتصاب محکوم می‌کنند. "بله، معلم مدرسه یک خدمتگزار اجتماعی است و نه یک کاسبکار". اما روزنامه، مجله، رادیو، شرکت ناشر کتاب، و ... هم، همانقدر نقش اجتماعی مهمی برای بزرگسالان دارند که یک معلم برای کودکان. آیا مالک روزنامه خود را خدمتگزار اجتماعی بحساب می‌آورد؟ یا اینکه فکر می‌کند وظیفه ی اصلی اش این نیست که به دیگران آموزش دهد، اطلاع رسانی کند، و بپروراند و ارتقاء دهد، بلکه باید خوانندگانش را سرگرم و شاد کند و روزنامه اش را بفروشد؟

بیشتر افراد از مسئولیت‌های اجتماعی شان شانه خالی می‌کنند. شهروندان یک دمکراسی معمولاً فکر می‌کنند که با ریختن آرایشان به صندوق‌ها، وظیفه شان تمام شده است و اگر تلگرامی برای نماینده ی مجلسی بفرستند یا چشمشان را به رفتار دولت شان بدوزند و بر علیه اشتباهاتش اعتراض کنند، به خاطر شرافت شهروندی شان به یکدیگر تبریک هم می‌گویند که این کارهای بزرگ را کرده اند. اما دمکراسی چیزی است بیشتر از انتخابات آزاد و دولت خوب و این گونه اعتراضات بی خاصیت به دیگران.

مهاتما گاندی می‌گوید افراد مستقیماً درگیر، قبل از اینکه مسئله آنچنان وخیم شود که دخالت دولت لازم شود، می‌باید خود با مشکل دست و پنجه نرم کنند. به عبارت دیگر، وی به خودیاری و تلاش همیارانه، بیشتر معتقد است تا تصویب قانون. نظریه ی وی رادیکال و ریشه ایست: قوانین گاهی اوقات کمکی می‌کنند. اما تو نمی‌توانی عشق برادرانه یا حقیقت یا انفاق یا مدارا یا انصاف را در ظرف قانون بریزی و تصویب کنی. چون، دمکراسی ای که در کتب قوانین است دلیل کافی برای "زنده" شمردن آن نیست. تنها موجودات زنده اند که، با رفتار لحظه به لحظه ی شان، آن آرمان خوب را به حقیقتی زنده بدل می‌سازند.

گاندی از هیچ کسی نفرت، حسد، کینه یا آزرده‌گی بدل ندارد. سی سال آزرگار با امپریالیسم انگلیس مبارزه کرد، بدون ابراز یک کلمه ی تند و نیشدار بر ضد

هیچ انگلیسی ای. وی دوست همان نایب السلطنه ای باقی ماند که او را زندانی ساخت.

وی با یک سیستم مخالف بود نه با افراد. روش اش او را روئین تن ساخت و به او تأثیری عظیم و فوق العاده بخشید.

"من عاشق نظام فنودالی نیستم." این سخنان را گاندی در مراسم نمازی در ایالت بیهار در مارس 1947 بیان کرد و در ادامه گفت: "غالباً بر ضد نظام ارباب و رعیتی سخن گفته ام. اما صریحاً اعتراف می کنم که دشمن مآکان نیستم. من دشمنی ندارم. بهترین راه ایجاد اصلاحات در نظام های اقتصادی و اجتماعی، که همه قبول دارند شَرهائشان کم نیستند، از مسیر شاهراه "خود - رنجی" می گذرد. هرگونه بی اعتنایی و انحراف از آن، فقط به تغییر شکل ظاهری شَر منجر می شود. شَری که تصور می شود با اقدام به خشونت محو می گردد."

در طی همان سفر در بیهار، که برای سرزنش هندوان بخاطر بدرقتاری با مسلمانان انجام می شد، گاندی در مراسم نماز دیگری گفت نامه ای دریافت کرده که در آن ناسزا بوده. گاندی اعلام کرد: "اگر کسی به من فحاشی کند، بر من است که هرگز آن ها را به او برنگردانم. شَری که با شَر دیگر پاسخ داده شود، در پی خود، تنها مضربی از شَر را می زاید، بجای اینکه آن را کمتر کند. این قانونی است کیهانی که: زبانه های آتش خشونت، نمی تواند با خشونتی بیشتر خاموش شود."

چه بسا کلمه ای عجولانه که به قهر و دعوایی بزرگ ختم می شود، چرا که افراد درگیر نمی توانند ببخشند، آرام بنشینند و بیاسایند! چه بسا آدم های ضعیف، که به ظلم آدمی قوی تر دچار شده و آزرده گی خود را بر سر کسی که اصلاً قدرتی ندارد خالی می کنند! چه بسا ستم کشیدگانی که تلاش می کنند تا ستمگر باشند! چه زشتی هایی که از میل به "اثبات برتری" یا "نمایش قدرت" برمی خیزد! چه بسا سازمان های مفیدی که متلاشی می شوند یا تضعیف می گردند، چرا که انسانهایی که با عشق به آرمان مشترک آن سازمان متعهد شده اند، نسبت به موقعیت شخصی دیگر، در آن سازمان حسادت می ورزند!

گاندی، هر گاه که خدمت به مردم ایجاب کند، خود را کوچک می‌شمارد. این همان نقطه‌ی قوت اوست. وی همیشه فعال است و با این وجود همیشه فروتن است - بزرگ‌ترین خدمتش "این‌گونه بودن" اوست.

وقتی مهاتما مدل و الگو باشد، شهروندان یک دمکراسی در عوض انگیزه‌هایی همچون برتری، پول، افتخار، حیثیت اجتماعی، و قدرت؛ می‌توانند بر منازعات، اصطکک‌ها، و بی‌عدالتی‌هایی که آزادی را محدود می‌کنند و مانع رشد افراد می‌شوند برتری یابند.

پول- از یک نقطه‌ی متغیر خاص (عبور از خط فقر) که بگذریم- نمی‌تواند خشنودی بیاورد. جستجوی پول در واقع ممکن است باعث ناخشنودی هم بشود. ثروتمندان به همان اندازه‌ی فقرا احتمال دارد که احساس ناامنی کنند. تکاثر ثروت برای کسب لذت، قدرت و افتخار، عارضه‌ایست در فرد، که از او بدون یک فضای بیمارگونه‌ی مشابه در کل جامعه سرریز می‌کند. اگر آدم‌ها بتوانند این نکته را بخوبی ببینند (و می‌توانند، اگر که از خود صادقانه بپرسند داستان از چه قرار است و پاسخ را نیز صادقانه بدهند)، ممکن است به نظام ارزشی دیگری دست بیابند. امروزه، در نظر بیشتر مردم، پول ارزشمندترین چیز است؛ معیار و متر است: در انگلیسی تعبیری وجود دارد که می‌گوید من اندازه‌ی یک میلیون دلار حس می‌کنم."

تأکید دیوانه‌وار بر روی پول بعنوان ارزش غایی، فردیت را تخریب می‌سازد. فردگرایی نوین، بشکلی متزلزل بر آنچه که فرد دارد و نه آنچه که می‌باشد^۱ مبتنی است. این دو همیشه یکی نیستند.

فرد گرایان "خشن"، ثروت نفتی پنسیلوانیا را تلف کردند. آنان چوب‌های غرب ایالات متحده را هدر دادند و هنوز هم سرگرم این کارند. به ثروت رسیدند و جامعه را از ثروت تهی ساختند. فرد گرایی سرمایه‌داری به افراد قابل، آموزش دیده و سختکوش؛ جایزه و دستخوش می‌دهد؛ اما در همان حال نیز؛ به اقویا، آب زیرکاه‌ها و بی‌وجدان‌ها اموال غارتی و دزدی را دستخوش می‌دهد.

^۱ (این عبارت یادآور داستان فیلم "همشهری کین" است، که در اوج ثروت و افتخار و شهرت و درگیری در فساد، در لحظه‌ی مرگ، هنوز در حسرت اسباب بازی ای بود که در کودکی از آن محروم شده بود و با یاد آن دنیا را وداع می‌گفت.

فردگرایی گاندی از درون ایمانش به "عدم خشونت" مایه می گیرد. در حالیکه تنها سلاحش عدالت طلبی و عزم راسخش می باشد، از شتر صاحب قدرت سرپیچی می کند. وقتی قدرت پول را زیر پا می گذارد، ضد سرمایه داری است. و هنگامی که قدرت حاکمیت را زیر پا می گذارد، یک دمکرات است.

گاندی پادزهر استالین است، چرا که مهاتما نماد فرد در مقابل "دولت مطلقاً قادر" است. گاندی در مقابل قدرت و جبروت امپراتوری بریتانیا ایستاد. و موفق شد. این کار را بدون پول، بدون خشونت و حتی بدون سازماندهی زیاد انجام داد. وی با یک اندیشه و از طریق قدرتی برآمده از وسایل و ابزار شرافتمندانه و سخنان شرافتمندانه به این کار اقدام کرد.

بعضی از مردم خواهند گفت که این روش در بیرون از هند نمی تواند فایده داشته باشد. اما مگر تاکنون کسی آن را امتحان کرده است؟

جامعه ما (آمریکا) به فرد گرایی اش مفتخر است و تقریباً تمام مردم باور دارند که راه ثروت و شهرت برویشان باز است. با این وجود فرد همیشه خود را از نظر اجتماعی کم اهمیت و بی اثر می پندارد. مسئله ای علمی یا تولیدی یا توزیعی را برایش عنوان کن. فوراً با قدرت و اعتماد به نفس به آن حمله می برد تا حلش کند. مسئله ی فقر یا سیاست یا صلح جهانی را برایش مطرح کن، آن وقت است که می گوید "واسش کاری نمی شه کرد." فرد گرایی ما، فرد را تقریباً از تمامی توانایی هایش محروم می سازد، بجز آن توانایی هایی که برای کسب پول و قدرت لازم اند!

گاندی به توانایی افراد، چه منفرد و چه از طریق سازمان هایشان، جهت تأثیر گذاری بر روند رویدادهای عمده، مؤمن است.

میلیون ها نفر آماده بودند که در جنگ دوم جهانی جانشان را هدیه کنند. میلیون ها غیرنظامی خون دادند، کار کردند، پول دادند، وقت گذاشتند و شجاعت ورزیدند. آدم ها آماده اند تا بمیرند یا در سختی زندگی کنند اما در جنگ پیروز شوند. آنان از زندگی بهتر امتناع می کنند تا جلوی جنگ را بگیرند. گاندی ایسم^۱ از مردم

^۱ گاندی ایسم: البته بهتر است بدانیم که خود گاندی بشدت با این گونه تعبیر ها مخالف بود و معتقد که: "من هیچ چیز جدیدی به دنیا عرضه نکرده ام و از فرقه سازی هم متنفرم. هر کس و به هر نام، اصول عدم خشونت را در نهادش پیرورد (اصولی که به اندازه ی کوه ها قدمت دارند) من را در خودش تداوم داده است." پیداست که نویسنده، با اشرافی که بر نظر گاندی در همین مورد دارد، برای کوتاهی کلام، ازین تعبیر استفاده کرده است.

می‌خواهد که بهتر زندگی کنند. از آنان، نمی‌خواهد که همچون خدامردان و مقدسین، لنگ پوش (یوگی‌ها و ریشی‌های هندو) زندگی کنند. اما از آنان می‌خواهد که کمتر خودخواه، کمتر حریص، کمتر "عشق پول"، و کمتر خود محور باشند؛ از آنان می‌خواهد با کسانی که متفاوتند- با "دگر اندیشان" و "دگر باشان"- مهربان‌تر، صادق‌تر، صمیمی‌تر، برادروارتر برخورد کنند و خیرخواه‌تر باشند. برخی پاسخ می‌دهند که: "نه، این‌ها بسیار مبهم‌اند." آری، مبهم‌اند اما تا آن موقع که پس از بیدار شدن صبحگاهی با اولین آدم برخورد می‌کنی، در حالیکه هنوز گیج خوابی.

پس از آن، چه؟ باید همین اصول را مستقیماً و با صراحت تمام در مورد او اعمال کنی، ... یا نکنی. در هر صورت باید دست به عمل مستقیم و عریان بزنی.

معلم، دانشجو و دانش آموز، مقام دولتی، کارخانه دار، زمین دار، رئیس شرکت، هنرمند، سردبیر، بلیت فروش تراموا، پاسبان، بقال، مشتری، کارگر و ... با اراده کردن می‌تواند در هر دقیقه، کمکی عملی به شادی خود و سایر مردم کند. آنانی که ثروت و قدرت دارند، در چهار چوب اقتصاد فعلی شان یا با اصلاح آن می‌توانند شرایط زندگی را بهتر سازند.

بسیاری از انسانها بسیار بهتر از آن چیزی که قانون یا عرف کاسبی شان یا ارتباطات دیگر، از آنان انتظار دارد با هم نوعانشان رفتار می‌کنند؛ آنان بعثت نیک نفسی ذاتی شان، این‌گونه رفتار می‌کنند. هر کسی می‌تواند بهتر از آنی که هست رفتار کند. اگر ما شروع به جستجو کنیم و از هر فرصتی برای بهسازی خود و جامعه استفاده کنیم، روحیه ی‌ی‌اس آمیز فعلی می‌تواند زایل شود و مردم، دیگر نمی‌توانند بگویند: "کاری از دست ما ساخته نیست. به من ربطی ندارد."

فردگرایی گاندی مبتنی بر ایمان به انسان است. "عمل کن یا بمیر" شعار محبوب وی است. و چون نمی‌خواهد که بمیرد، شعارش "عمل کن" است. آدم‌هایی که می‌گویند کاری از دستشان بر نمی‌آید، معمولاً کسانی‌اند که تلاشی نکرده‌اند و قصد آن را هم ندارند. گرداگرد ما زخم‌هایی اجتماعی وجود دارند که نیازمند پرستاری و مراقبت‌اند، سیاست‌هایی هستند که نیازمند پاکی و خلوص‌اند، بی‌عدالتی‌هایی وجود دارد که لازم است برطرف شوند، تغییراتی اقتصادی وجود دارند که نیازمند ترغیب و اقدام‌اند.

گاندی در هفتاد و هشت سالگی، در مقابل هزاران مشکل، به منطقه ای غرقه در خون که با نفرت و هیجان مسموم شده بود گام نهاد، تا به مسئله ی دشوار دشمنی هندو – مسلمان رسیدگی کند. کاری کرد تا برخی از خلافکاران و مجرمین توبه کنند، سایرین که در میانشان قاتل‌هایی نیز وجود داشتند، خود را به او یا به پلیس تسلیم کردند؛ بعضی دیگر توان مالی دادند. او مشکل را حل نکرد، اما "حداقل کار"ی که توانست بکند این بود که "حداکثر توان"ش را بکار برد.

گاندی با داشتن سطحی از آزادی که بتواند بر رویش بایستد و شروع به اقدام کند، و با بکارگیری اهرم قدرت فردی، پذیرفته است که زمین را به جنبش درآورد. کم‌اند آنانی که بتوانند گاندی باشند، اما تماس کوتاهی با گاندی در درون هر یک از ما، می‌تواند آنقدر به قدرت اخلاقی‌مان اضافه کند که تمامی استالین‌های مسکو و تمامی استالین‌ها و هیتلرهای 50 درصدی، و استالین‌ها و هیتلرهای 10 درصدی و 2 درصدی‌ای را که در دمکراسی‌ها لانه گزیده اند و خلوص دمکراسی را کم می‌کنند به شکست بکشاند.

راه آزادی فردی و اصول اخلاقی فردی و به همین نحو راه دمکراسی، و بنابر همه‌ی این‌ها: راه رسیدن به صلح، از مسیر شکست استالین و به کمک گاندی می‌گذرد،

پس:

"چراغ را بسوی درونت بیافروز"